

عبدی بیگ شیوازی

مظہر الاسرار

*Абди-бек Ширази*

---

МАЗХАР АЛ-АСРАР

آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان

انستیتوی خاورشناسی

عبدی بیگ شیرازی

خواجہ زین العابدین علی نویدی

# مظہر الاسرار

حاضرکننده متن و مقدمه از روی دستنویس خود شاعر

ابوالفضل ہاشم اوغلی رحیموف

ادارہ انتشارات « دانش » شعبہ

ادبیات خاور

مسکو - ۱۹۸۶

رداکتور پروفیسور احمد شفائی

خط از ہومز عبد اللہ زادہ فریور

## مقدمه

هم اکنون مدت بیست سال است که زندگی و فعالیت ادبی خواننده  
زین العابدین علی نویدی عبیدی بیگ که یکی از ادامه دهندگان  
مکتب ادبی نظامی در سده‌ی شانزدهم می‌باشد در شعبه‌ی متن  
شناسی و نشر متون استیتوی خاورشناسی از  
آکادمی علوم آذربایجان شوروی در دست پرورش و تحقیق  
است و آثار این ادیب بزرگ بتدریج برای چاپ آماده می‌گردد.  
تاکنون ۹ اثر از این شاعر، موز و مترجم برجسته شرح زیر بچاپ  
رسیده است: از خمسه‌ی سوم او که «جنات عدن» نام  
دارد آثار «روضه‌ی الصفات»<sup>۱</sup>، «دوّه‌ی الازهار»<sup>۲</sup>، «جنه  
الآثار» و «زینت الاوراق» و «صحیفه‌ی الاخلاص»<sup>۳</sup>، تحتین  
اثر از خمسه‌ی دوم او بنام «جوهر فرد»<sup>۴</sup> و از خمسه‌ی اولش نیز  
آثار «مجنون دلیلی»<sup>۵</sup>، «هفت اختر»<sup>۶</sup>، «آئین  
اسکندی»<sup>۷</sup>.

عبیدی بیگ مثنوی «نظم اسرار» خود را در استقبال از اثر  
مشهور «نخن الاسرار» نظامی سروده است. در حال حاضر  
دو نسخه‌ی دستنویس زیر از این مثنوی بر ما معلوم است: نسخه‌ای که

از قسمتهای دستنویس « کلیات نویدی » را تشکیل میدهد و در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران نگهداری میشود . این نسخه در سال ۹۶۹ هجری قمری ( ۱۵۶۱ ) رونویسی شده و خط ط آن نیز معلوم نیست . مشنوی "مظهر الاسرار" در ورقهای ۱- تا ۲۹ این نسخوی خطی آمده و تاریخ پایان رونویسی آن ۱۴ ربیع الثانی سال ۹۶۹ (۲۲ دسامبر ۱۵۶۱) قید شده است .

دومین نسخوی خطی مشنوی "مظهر الاسرار" نسخه ایست که جزء دستنویس خودشاعر بنام "خمستین" داخل است و در فوند آثار خطی جمهوری از آکادمی علوم آذربایجان شوروی مضبوط است . در پایان این مشنوی تاریخ نگارش قید نشده است ، ولی بهر حال معلوم است که شاعر این نسخوی خطی را در اواخر عمرش تهیه کرده است . به مناسبت نیست یاد آوری شود که شاعر آثار مدخوله در "خمستین" خود را بسادگی رونویسی نموده است . او برده مشنوی این نسخوی خطی را بهنگام رونویسی بار دیگر از نظر گذرانیده ، حک و اصلاحات نیز در آنها بعمل آورده است . مشنوی "مظهر الاسرار" بعدی بیگ نیز اثری است که شاعر پیش از دیگر آثارش در آن دخل و تصرف بعمل آورده است . او بتکمیل این نسخه پرداخته و قسمتهایی نیز بر آن افزوده است . متن "مظهر الاسرار"ی که جزء "خمستین" است کاملترین نسخه بوده و متنی است که شاعر واری نهایی را روی آن انجام داده است . با توجه به همین نکات است که اثر حاضر بر پایه همین نسخه برای چاپ

آماده گشته است . نظر باینکه تفاوت‌های زیادی بین نسخه «کلیات نویدی» و نسخه «خم‌تین» وجود دارد و در عین حال نیز خود این مشنوی دارای مضامین دینی است و نشان دادن این اختلافات حائز اهمیت علمی بزرگی نمیباشد ، اینست که مناسب ندانستیم بشرح و تفصیل اختلافات موجود بین دو نسخه پردازیم .

✽

✽ ✽

خواجه زین العابدین علی نویدی که بنام عبدی بیگ شهرت یافته است در نهم ماه رجب سال ۹۲۱ هجری قمری ( ۱۹ اوت ۱۵۱۵ ) در شهر تبریز دیده بجهان گشود . نیاکان پدری او در زمان خود مقیم شهر شیراز بوده اند ، ولی جد مادری او ، پدرش و خود وی در شهرهای اردبیل و تبریز بسر برده اند . جد مادری شاعر ، یعنی خواجه نظام الدین محمد بن خواجه عماد الدین علی شیرازی در شهر اردبیل در مقبره‌ی مشهور شیخ صفی بسمت ، وزیر ، ( ناظر ) خدمت میکرده است . پدرش - عبد المؤمن صدر الدین محمد بن نصیر الدین احمد القوامی شیرازی است که با عالمی شاه اسماعیل ( ۱۵۲۴-۱۵۰۱ ) آشنایی نزدیک داشت و در عالمی حسینخان شلوکب مرمت کرده بود . از آنجایی که حسینخان شالمو لله باشی سلطان محمد میرزا ( ۱۵۸۲-۱۵۷۸ ) پسر ارشد شاه طهماسب ( ۱۵۷۶-۱۵۲۴ ) بوده است ، عبدی بیگ جوان نیز بسمت « وزیر » ( ناظر ) این شاهزاده بدر بار اعزام شد و در محضر شیخ علی ابن عبد العالی که یکی از

داشتمندان برجسته زمان خود بود بکب تحصیل پرداخت . پس از اینکه پدرش در سال ۹۳۷ ( ۱۵۳۰-۳۱ ) وفات یافت روابط عبدی بیگ با حسینخان شامو و اطرافیان وی بسردی گرایید و بهین دلیل نیز نامبرده از این بعد در دفترخانهی دربار بسمت مقصدی سیاق ( حسابداری ) بخدمت پرداخت . عبدی بیگ فعالیت ادبی خود را نیز از همین سالها آغاز نمود .

شاعر که تقریباً مدت پنجاه سال بفعالیت ادبی خود ادامه میداد نخستین اثر خود ، یعنی اولین «خمس» اش را با تخلص «نویدی» و آثار بعدی را با تخلص «عبدی» سرود در حال حاضر در کتابخانه های شهرهای باکو ، لنینگراد ، تاشکند ، تهران ، تبریز ، لندن و پاریس ۱۵ مثنوی شاعر با اسامی زیر نگهداری میشود :

«جام جمشیدی» ، «هفت اختر» ، «مجنون و لیلی» ، «مظهر الاسرار» و «آئین اسکندری» ( «خمس»ی اول ) ؛

«جوهر فرد» ، «دفتر درد» ، «فردوس العارفین» ، «انوار تجلی» ، «خزائن الملکوت» ( «خمس»ی دوم ) ؛

«روضه الصفات» ، «دوحه الازهار» ، «جنت الاثمار» ، «زینت الاوراق» و «صحیفة الاخلاص» ( «خمس»ی سوم ) یا «جنات عدن» ) ، یک اثر مربوط بتاریخ عمومی بنام «تکلمة الاخبار» و نیز اثری بنام «صریح الملک» که درباره ی اطلاق موتوفی مقبره ی شیخ صفی در اردبیل است . از اینها گذشته تاکنون بر ما معلوم نگشته است که نسخ خطی سه دیوان شاعر ،



مثنویهای «سلامان و ابصال» و «طربانه»  
 وی در کجا است، موجودند یا از بین رفته‌اند؟  
 غیر از اینها شاعر دواثر دیگر را که به‌مدح محمد بن عبدالله و علی بن  
 ابیطالب اختصاص دارد از زبان عربی بفارسی ترجمه کرده است  
 و در خصوص برجای ماندن یا نماندن نسخی خطی ترجمه‌ی دوم نیز  
 اطلاعات دقیقی در دسترس ما نیست.  
 تعداد ابیات مثنویهای موجود از عبیدی بیگ جمعاً بالغ بر  
 ۵۴۹۴۷ بیت میگردد. اغلب این دستنویسها بخط خود شاعر  
 است و قیمت عمده‌ی دستنویسهایمی که توسط خطاطان تهیه  
 شده در حیات خود شاعر و یا اندک زمانی پس از درگذشتش  
 از روی نسخی اصلی خود شاعر استنساخ گردیده است.  
 اطلاعاتی که عبیدی بیگ در آثار خود راجع بزمان و دوران  
 خویش بیان میدارد، اعم از اطلاعات بدیعی یا تاریخی، همه  
 اطلاعاتی دقیق میباشند. دلیل این مدعا نیز آنست که شاعر  
 یا این رویدادها را با چشم خود دیده، شاهد عینی آنها بوده و  
 بعد هم شاهدات خود را برشته‌ی تحریر کشیده است و یا آنکه  
 آنها را از منابع مختلف موجود در دفترخانه‌ی دربار اخذ و یادداشت  
 نموده است. مسلم است که ذوق و سلیقه‌ی علمی خود شاعر  
 از یک طرف، اصیل بودن قسمت اعظم دستنویسها از طرف دیگر  
 و بالاخره استنساخ از روی نسخ‌های اصیل از طرف سوم، همگی  
 اینها در دقت این مطالب سهم بزرگی داشته‌اند.

عبدی بیگ دو پسر بناهای شمس الدین محمد مؤمن و جلال الدین محمد داشته است . پس از آنکه شاه طهاسب در اثر هجوم قشونهای عثمانی پایتخت خود را از تبریز بقزوین انتقال داد شاعر نیز اساساً در همین شهر اقامت گزید .

در سال ۹۷۳ (۱۵۶۵) عبدی بیگ بدستور شاه طهاسب از قزوین باردیبل رفت و تا سال ۹۸۰ (۷۳ - ۱۵۷۲) به مدت ۷ سال در این شهر زندگی کرد و در پانجا بفعالنیت ادبی پرداخت . در جریان مدتی که شاعر در اردیبل اقامت داشت در سال ۹۷۷ (۱۵۷۰) کتاب « صریح الملک » را پیرامون املاک موقوفه‌ی مقبره‌ی شیخ صفی نداشت و سال بعد یعنی در ۹۷۸ نیز کتاب « تلمة الاخبار » را پیرامون تاریخ عمومی پایان رسانید . باقی‌توی شاعر در سال ۹۸۰ هجری قمری بهنگامی که موقتاً از اردیبل بقزوین آمد این دو کتاب خود را نیز بشاه طهاسب تقدیم کرده است ( عبدی بیگ اثر « تلمة الاخبار » خود را بنام پرنیان خانم دختر شاه طهاسب (۱۵۷۸ - ۱۵۴۸) نوشته است، و بهین دلیل نیز احتمالاً این کتاب را مستقیماً بنخود شاهزاده خانم اهدانموده است) . عبدی بیگ پس از آنکه اندک زمانی در قزوین بسر برد مجدداً باردیبل بازگشت و در سال ۹۸۸ هجری قمری (۱۵۸۰) در پان شهر دیده بر جهان فرو بست

پس از آنکه عبدی بیگ منظومه‌ی « جام جمشیدی » (۹۴۳ برابر ۳۷ - ۱۵۳۶) و هفت اختره (۹۴۶ برابر ۴۰ - ۱۵۳۹) و

«مجنون و لیلی» (۹۴۷ برابر ۴۱ - ۱۵۴۰) از نخستین «خمسه»ی خود پایان برد. شروع بکارش اثر «نظم الاسرار» خود نمود. اثر «نظم الاسرار» او نیز مانند «مخزن الاسرار» نظامی در بحر سریع سروده شده است.

عبدی بیگ ده مثنوی خود را که در «خمستین» گنجانیده است به پنج بحر (بخش) تقسیم نموده و در هر بحر دو مثنوی سروده است. شاعر در مقدمه کوتاهی که بر بحر نخستین سروده است خاطر نشان می‌سازد که بحر سریع بحری است شاداب از آب زندگی. تقطیع این بحر «مفتعلن مفتعلن فاعلن» و قافیہ اش «فاعلان» است. مثنوی دومی که شاعر در بحر سریع سروده است مثنوی «جوهر فرد» است که نخستین مثنوی «خمسه»ی دوم می‌باشد.

مثنوی «نظم الاسرار» با توحید، مناجات، و نعت آغاز می‌شود.

در این اثر که چهارمین اثر شاعر است برای نخستین بار بموازات

تخلص «نویدی» با تخلص «عبدی» نیز برخورد می‌شود.

در فصلی از این اثر که زیر عنوان «عرض حال» آمده است عبدی

بیگ از شاه طهاسب تقاضا مینماید که بذل رحمتی بوی کرده، نظری

بر احوالش بفرماید. شاعر ضمن صحبت از دلیل سرودن این اثر تذکر می‌دهد

که عمر خود را وقف سرودن اشعار کرده، قصاید و غزلیات بسیاری

گفته، سه مثنوی «جام جمشیدی» و «هفت اختر» و «مجنون و لیلی»

را سروده است.

شاعر پس از سه «خلوت» بخش اصلی اثر می‌پردازد. در هر

یک از ۲۰ «مقاله»ی موجود در این اثر شاعر، منظور اثبات نظریات خود در سه حکایت منظوم نیز میسر آید. شاعر در این حکایات منظوم که اساساً بر مبنای احکام دینی و آیات قرآن تهیه شده است میگوید که انسانها را از مبادرت با اعمال بد و نگویند بر حذر دارد و آنها را از حساب و کتاب روز قیامت بترساند. شاعر از این راه خواسته است بخوانندگان خود بفهماند که باید تمام اعمال خود را با درستی و امانت انجام داده، در امانت چپانت نکنند، مال حرام نخورند و از اینگونه مسائل...

در یک رشته از حکایات این شنوی نیز که مربوط بمسائل عادی زندگی روزمره است از نکاتی نظیر مهمان نوازی، فروتنی راستی و درست کرداری بحث میشود. حکایاتی نیز که مربوط بپدیده‌های تاریخی است از لحاظ مضمون خود بسیار جالب میباشند. شاعر طی این حکایات صحبت را بوضع دوران خود کشانیده و متذکر میشود که دیگر از انصاف و مروت و محبت اثری بر جای نمانده است. مثلاً شاعر در «مقاله»ی هشتم خود چنین مینویسد:

به بود از خلق گرفتن کنار	خاصه از مردم این روزگار...
وه که کنون شیوه‌ی نامردمی	کسب کند آدمی از آدمی.
مردمی امروز بعالم کراست	آدمی امروز بعالم کجاست...
دام و ددی چند بشکل آدمی	سرزده در دایره‌ی مردمی.
صحبت این خلق همه حشمت است	الفت این قوم همه کلفت است.
وحشت از این الفت معدوم به	درشت از این صحبت مذموم به.

خیز که جز شیوه‌ی کلفت نماند.	آدمیان را سرففت نماند
رسم مرگت ز جهان برفقادت...	مهر و محبت ز میان برفقادت
رسم جفا یافت بد لها قرار...	مهر و وفا نیست در این روزگار
رسم مرگت ز میان برده اند...	آدمیان مرده و جان برده اند
حیف که در سلک بنی آدمند...	آدمیانی که در این عالمند
نی غلظم ، آدمی امروز کو...	رابطه‌ی مردمی امروز کو
رسم ادب نیز ز خردان بجوی...	چون ز بزرگان شفقت تافت روی

میشود گفت که ابیات موجود در «منظر الاسرار» عبدی بیگ در حقیقت سند اتهامی علیه اوضاع موجود در سده‌ی شانزدهم میلادی است. بیماری‌هایی که بوفور و زود زود در کشور بروز میکند (بویژه بیماری طاعون)، گرسنگیها، غارتها و چپاولها، فزونی و نیرنگ روحانی‌ها، خودکامی حکمرانان، ظلم و بیداد داروغه‌ها و شهنشاهان، زیاده‌مالیاتها و علاوه بر همه‌ی اینها اشغالگریهای عثمانیها و غیره مردم بیچاره را که بی‌آنهم فقیر و تنگدست بودند بمسکنت و در یوزگی انداخته بود. تصادفی نبود که در دوران حاکمیت شاه طهماسب در سراسر کشور عصیانهای گوناگون بوقوع می‌پیوست. وقتی شاعر میگوید:

چون ز بزرگان شفقت تافت روی      رسم ادب نیز ز خردان بجوی  
 تردیدی نیست که مقصود و منظورش عصیان توده‌های مردم علیه طبقات حاکمه میباشد. خود شاعر شایسته زنده‌ی تمامی این وقایع و حوادث بوده است و لذا پس از آنکه وضع دوره را بشکل تعمیمی تصویر مینماید خاطر نشان می‌سازد که زمان ظهور امام دوازدهم

فرا رسیده است . این نکته نیز جالب توجه است که این ابیات یعنی ابیاتی که بتصویر وضع زمانه اختصاص یافته است ، در نسخی کلیات نویدی « وجود ندارد . از آنجا که شاعر نسخی ، نخستین را در اواخر عمر خود مورد تجدید نظر قرار داده است معلوم میشود که ابیات بالا بعدا علاوه شده اند . هنگامی که شاعر این ابیات را سروده ، دیگر از دربار شاه طهماسب کناره گیری کرده است . در این موقع وضع زندگی و امرار معاشش شاعر نیز که قادر نبوده است در ازاء اشعارش چیزی بدست آورد بسیار دشوار بوده است .

تفاوت بین دوره ی اول ، میانه ، و دوره ی آخر فعالیت ادبی عبدی بیگ در « مظهر الاسرار » وی بیش از دیگر آثارش بحشم میخورد . یکی از دلایل اساسی این مدعا نیز آنست که شاعر در منظومه های « جام جمشیدی » و « هفت اختر » و « مجنون و لیلی » و « آئین اسکندی » تنها یک سوژه ی ادبی را پیگیری میکرده و تنها از جمشید ، دلارا ، بهرام ، مجنون ، لیلی و اسکندر صحبت بمیان آورده است و لذا نمیتوانست از خط اساسی سوژه ی خود منحرف گشته ببحث در سائل دیگر پردازد . اما اثر « مظهر الاسرار » فاقد سوژه ی واحد است ، اثری است ربوط بمسائل گوناگون اخلاقی ، دینی ، انسانی و غیره و بنا بر این شاعر مجبور شده است این اثر را بدفعات متعدد مورد تجدید نظر قرار دهد و هر دفعه نیز بمنظور منعکس ساختن هر چه بیشتر وضع زمانه ناچار بوده است تغییراتی در اثر بدهد و نکات چندی بر آن بیفزاید .

عبدی بیگ در حکایتی که در «مقاله»ی نهم این اثر میآورد در  
 سیامی که خدایی دورو، بد عمل و بد کردار که همانند حجاج بن  
 یوسف ظالم بوده، بخیل، بد طینت، پست، راهزن و خورنده کی  
 مال یتیمان بوده است و نیز در سیامی پسر خیس و لئیم آن  
 که خدا ظلم و بیدادگری یک رئیس و حاکم کوچک را نسبت بوده ای  
 سکین تصویر کرده، حکایتی با مضمون اصیل و عبرت انگیز وجود  
 آورده است.

«مقاله»ی چهاردهم این اثر بوصف محبت اختصاص یافته  
 است. در «مقاله»ی پانزدهم نیز صحبت از علم و دانش در میان  
 است. شاعر متذکر میشود که انسانها با علم و دانش مدارج ترقی  
 و تعالی را می پیمایند. برای کسیکه از علم و دانش برخوردار است  
 طلا و جواهر ارزشی ندارد. هیچ زیب و زیوری بهتر از دانش نیست.  
 باید متذکر شد که شاعر علم را از عمل مجزا قبول نمیکند. او  
 که علم را توأم با عمل مورد ارزش قرار میدهد خاطر نشان میازد که علم  
 و عمل باید باهم توأم باشند. اگر انسان فاقد علم باشد عمل نیز  
 نخواهد داشت. اگر دیواری کج بنا شود خود بنا نیز استحکامی نخواهد  
 داشت. عالم بیعمل همانند کوری است که چراغی در دست دارد.  
 در این مقاله همچنین عبدی بیگ حکایتی مربوط به شبیبانی خان  
 (۱۵۱۰-۱۵۰۰) نوشته است. در این حکایت از سلطان حسین  
 بایقرا (۱۵۰۶-۱۴۷۰)، از علیشیر نوائی، استاد سرگ  
 ادبیات از بلکی (۱۵۰۱-۱۴۴۱)، از سلاطین فلعلی مشهدی، خطاط

نامدار (وفات در ۱۵۱۳) و از کمال الدین بهزاد، نقاش و  
مینیا تواریت برجسته (تقریباً ۱۵۳۵/۳۶-۱۴۶۰) صحبت در  
میان است.

«مقاله‌ی شازدهم پیرامون عدالت است. شاعر در این مقاله  
خاطر نشان می‌سازد که پادشاه سایه‌ی خدا در روی زمین است  
و اولزم است که تمام کارهای خود را با عدل و داد انجام دهد.  
بنابر این هنگامی که شاه حکمی صادر میکند باید پیرامون آن خوب  
بیندیشد و صحت اخباری را که با او میدهند بدفعات بیازماید  
و بسنجد.

شاعر در این مقاله امراء، وزراء و حکمرانان را مخاطب قرار داده  
میگوید که مال یتیمان را بخودشان بازگردانید، پول و دارایی  
دیگران چشم طمع ندوزید و خاک بر سر مردم نپاشید، برای پول  
بناموس مردم تجاوز نکنید.

عبدی بیگ در حکایت «جانی بیگ خان ازبک و ملک اشرف  
چوپان» متذکر میشود که حکمرانان ظالم بالاخره روزی محو خواهند  
شد و خلق از بند بیدادگری و خودکامگی نجات خواهند یافت.  
شاعر نتیجه‌گیری از این داستان با قاطعیت کامل میگوید که:  
دولت ظالم نبود پایدار.

عبدی بیگ که فرزند دوران خود میباشد بطرفداری از شاه عادل  
برخاسته متذکر میشود که پادشاه از روز ازل «سایه‌ی خدا» بوده  
است. در عین حال نیز شاعر میگوید که صحبت کردن در حضور



شاهن و خصوصاً کلمات نصیحت آمیز بزبان آوردن کاری است بس خطرناک . طبیعی است که شاعر این نکته را بطور تصادفی بیان نداشته است . تاریخ با میگوید که وقتی علما و شعرای زمانه حکمرانانی که خون جلوی چشمانشان را گرفته است نصیحت میکردند و آنانرا براه درست دعوت مینمودند در معرض انواع پیگردن و عذاب و شکنجه قرار میگرفتند . بهین دلیل است که هنرمندان مختلف و از جمله نیز خود عبدی بیگ غالباً نتوانسته اند مکنونات قلبی خود را آشکارا بیان دارند . آنها برای بیان حقایق از اصول و روشهای مختلف استفاده میکردند . غالباً نیز سکوت اختیار کرده هیچ چیز نمیگفتند .

در «مقاله»ی هفدهم صحبت از خیرخواهی در میان است . در این مقاله نیز شاعر خوانندگان خود را باجنباب از امور شر و مبارک با مور خیر را هنمایی میکند . شاعر که از تکبر و غرور شدت متنفذ است بطرزی بسیار بدیعی بتوصیف پلنگی میپردازد که بر بالای کوهی ایستاده و در صدد است که ماه را از آسمان بزین فرود آورد . اما در نتیجی همین کبر و غرور از کوه سقوط کرده جان میدهد .

در «مقاله»ی هجدهم از فضیلت سخن و سخنوران بحث میشود . شاعر که برای شعر ارزشی ممتاز قائل است با تأسف متذکر میشود که اغلب مردم اصولاً نمیدانند که شعر چیست . بهین جهت نیز شاعر باینگونه اشخاص توصیه میکند که از خواندن شعر خود داری نمایند . بعقیده عبدی بیگ اگر برای اینگونه اشخاص شعر بخوانی ، ام خودت و ام شعرت

خوار و بیمقدار خواهی کرد. در عین حال نیز عبدی بیگ تنفر و انزجار خود را نسبت بآنان که در برابر شعر خود طمع پاداش دارند ابراز میدارد.

«مقاله‌ی نوزدهم پیرامون کیفیت جوانی و پیری است. شاعر جوانی را بفصل بهار تشبیه کرده. جوانان اندرز میدهند که قدر آنرا بدانند. عبدی بیگ «مقاله‌ی بیستم را که آخرین مقاله است بنصیحت بفرزندش شمس‌الدین محمد مؤمن اختصاص داده است. شاعر برای پسرش شرح میدهد که چگونه در دفتر خانه کار میکرده، تنها بحقوق دریافتی خود چشم دوخته، دست در دامان قناعت زده و سرپوش دیگران فرود نیاورده است. پس از این تصویر نیز به پسرش اندرز میدهد که او نیز پیوسته کار نیکو کند، دست و زبان و قلمش تمیز نگهدارد، در مجالس و محافل از پرگویی که باعث بی‌ارزشی میشود پرهیز نماید.

در خاتمه‌ی این اثر نیز ضمن بحث از سه منظومه‌ی «جام جمشیدی» و «هفت اختر» و «سبنون و لیلی» چنین میگوید:

بیت به بیت، آوری اردر شمار	نصد و چل آمده باد و هزار
یافته از فضل ازل آبرو	«فضل ازل» آمده تاریخ او
شکر که این فیض کرامت نثار	گشته در ایام جوانیم یار
گرچه دلت را سر سحر آوریت	نوبت آئینه‌ی اسکندریست

تاریخ پایان «مظهر الاسرار» نیز بطوریکه دیده میشود با «فضل ازل» بیان شده است. این ترکیب نیز بحسب ابجد برابر

۹۴۸ است. از اینجا روشن میشود که شاعر این اثر را در ۹۴۸ هجری قمری (۴۲-۱۵۴۱) پایان برده است.

در نسخی « کلیات نویدی » تعداد ابیات این اثر ۲۵۳۰ ذکر شده است، ولی این نسخ جمعاً شامل ۲۴۳۷ بیت میباشد. در اثر « خمستین » نیز با وجودیکه تعداد ابیات ۲۹۴۰ بیت آمده است خود این نسخ از ۲۹۹۲ بیت عبارت میباشد.

عبدی بیگ بهنگام بررسی مجدد « خمستین » برای برخی حکایات مربوط باشخاص افسانوی، پیغمبران و امامان بسرودن حکایاتی پیرامون شخصیتهای تاریخی مبادرت ورزیده است. این امر نیز مؤید آن است که شاعر در آثار بعدی خود بیشتر تمایل بموضوعهای تاریخی گردیده است.

عبدی بیگ در اواخر عمر خود بکار مجدد روی « منظر الاسرار » قاعته نورزیده، بلکه یک ضمیمه ۱۵۶۲ بیتی بر آن افزوده است. یگانه نسخی این ضمیمه نیز در پایان نخستین بحر « خمستین » یعنی پس از مشنوی « جوهر فرد » ( در اوراق ۶۲ تا ۸۱ ) نگاشته شده است. در این قسمت ضمیمه شاعر متذکر میشود که دیگر پیرشده، از کارهای دفترخانه دست کشیده، در ۵۳ سالگی، یعنی در سال ۹۷۳ (۱۵۶۵) بار دیبل رفته، مدت ۷ سال در آنجا زیسته و در ۶۰ سالگی یعنی در سال ۹۸۰ (۷۳-۱۵۷۲) مجدداً بقزوين بازگشته است. در همین ضمیمه شاعر از مسائل نظیر اینکه اسماعیل میرزا پسر دوم شاه طهماسب مدت ۱۹ سال در زندان قهقهه مانده، و نیز از

مبارزات خونینی که پس از وفات شاه بر سر تصاحب تخت و تاج و حاکمیت در گرفته و یک رشته سائل دیگر بحث میکند. بعقیه‌ی عبیدی بیگ حیدر میرزا که پس از وفات شاه طها سب تنهایک شب حاکمیت کرد لیاقت و شایستگی شاه‌ی رانیز نداشته است و فقط اسماعیل میرزا شایسته‌ی سلطنت بوده است. او حاکمیت یک‌شبه‌ی حیدر میرزا را «شبیخون» نامیده است.

شاعر شرح میدهد که چگونه طرفداران و هواداران اسماعیل میرزا در این نبرد پیروز شده، چگونه حیدر میرزا بقتل رسیده و چگونه اسماعیل میرزا از زندان قهقهه بقزدین آمده و باشکوه و جلال تام مورد استقبال قرار گرفته است. پس از آن نیز خبر میدهد که شتاب این جریانات بدربار رفته و اثر «جوهر فرد» خود را بشاه جدید تقدیم نموده است.

عبیدی بیگ در پایان خطاب خود بشاه اسماعیل (۱۵۷۷-۱۵۷۲) غزل با قافیہ‌ی «نکند» سروده است. این غزل با تخلص «عبیدی» سروده شده و پس از آن نیز یک علاوه وجود دارد که خود شامل فصول مختلف میباشد. در این فصول از مسائلی نظیر فضیلت سخن، عشق، قدر خوب را دانستن، معرفت، تهذیب اخلاق، قناعت، امانت، کرم، سخاوت، عدالت، انصاف، بی‌اعتباری دنیا، فضیلت دانش و غیره بحث شده است. برخورد ستقی شاعر که دیگر پیر و فرسوده نیز شده است با دوران خود در این علاوه بطرز بارزی بچشم میخورد.

تاریخ پایان علاوه « در شمین قلم » است که بحساب اجد برابر  
 ۹۸۴ میشود. پس معلوم میشود که شاعر قسمت « علاوه » را کمی پس  
 از رگ شاه طهماسب، یعنی در ۹۸۴ ( ۷۷ / ۱۵۷۶ ) پایان  
 رسانیده است. \*

\* \*

اثر « مظهر الاسرار » که اینک از نظر خوانندگان گرامی میگذرد  
 بانضمام همین علاوه شامل ۴۵۶۴ بیت است. باید گفت که  
 ۲۸۱۶ بیت این اثر را ( تا « مقاله » ی بیتم ) شادردان  
 آکادمیسین عبدالکریم علی زاده از نظر گذرانیده بود و ما بدین  
 وسیله مراتب سپاس عمیق خود را نسبت بان فقیه عالیقدر ابراز  
 میداریم. فقیه نامبرده در سوم دسامبر ۱۹۲۹ پس از یک بیماری طولانی  
 درود حیات گفت.

بهنگام تهیهی اثر برای چاپ تمامی آن از ابتدا تا انتها توسط  
 پرفسور احمد شفائی استاد دانشگاه دولتی آذربایجان از نظر گزاینده  
 ورداگته گردید. بدین وسیله سپاس صمیمانه خود را نسبت بررداگتور  
 محترم استاد شفائی و نسبت بخطاط هررز فریور که نسخهی خطی حاضر را  
 رونویسی کرده است ابراز میداریم.

---

۱- عبدی بیگ شیرازی. روضه الصفات. ترتیب متن و مقدمه از

- ابوالفضل هاشم اوغلی رحیموف . سکو ، ۱۹۷۴ .
- ۲ - عبدی بیگ شیرازی . دوحه الازهار . مقدمه ، فهارس ، تعقیقات تصحیح از علی نیسانی تبریزی و ابوالفضل رحیموف ، سکو ، ۱۹۷۴ .
- ۳ - عبدی بیگ شیرازی . جنه الامار ، زینت الاوراق و صحیفه الاخلاص . ترتیب متن و مقدمه از ابوالفضل هاشم اوغلی رحیموف ، سکو ، ۱۹۷۹ .
- ۴ - عبدی بیگ شیرازی . جوهر فرد . ترتیب متن و مقدمه از ابوالفضل هاشم اوغلی رحیموف ، سکو ، ۱۹۷۹ .
- ۵ - عبدی بیگ شیرازی . مجنون و لیلی . ترتیب متن و مقدمه از ابوالفضل هاشم اوغلی رحیموف . سکو ، ۱۹۶۶ (چاپ دوم ۱۹۶۷)
- ۶ - عبدی بیگ شیرازی . هفت اختر . ترتیب متن و مقدمه از ابوالفضل رحیموف . سکو ، ۱۹۷۴ .
- ۷ - عبدی بیگ شیرازی . آیین اسکندی . ترتیب متن و مقدمه از ابوالفضل رحیموف . سکو ، ۱۹۷۷ .

مظهر الأسرار

# البحر الاول که بمناسبت احاطه مسائل حکمی ببحر محیط موسوم

شده

بحر سریع است و پر آب حیات

گر پی تقطیع کنی التفات

مفتعلن مفتعلن فاعلان

بر گذر قافیه خوان فاعلات

اصل این بحر نژد فصحاء عرب مستفعلن مستفعلن  
فاعلان است و قصاید غرّاً درین بحر گفته اند، اما  
در عجم ساکن اول از هر دو مستفعلن انداخته  
مفتعلن ساخته مفتعلن بجای آن آورده نامش  
سریع مخبون کرده اند و اصحاب خمسه تیمناً  
بذکره الاعلی کلمه طیبه بسم الله الرحمن الرحیم  
را بتحویک دو ساکن که بمذهب فصحای عرب  
صدفه و نژد شعرای عجم باسم سکنه جایزست



## باین بحر یافقه افتتاح کلام آن کرده اند

الله الله چه بخواست این بحر      کس ندیدست باین آیین بحر  
هست بحر صدش از دُر پُر      اندر و لفظ صدف معنی دُر  
موج این بحر کرامت آثار      میدهد گوهر معنی بکنار  
اندر و مجمع بحرین نهان      لفظ و معنی خضر و موسی آن  
پیش این بحر کرامت انجام      چیست قلزم که توان بردش نام

این فقیر ازین بحر دو گوهر بر آورد یکی مظهر الاسرار  
در برابر مخزن شیخ نظامی دوم جوهر فرد با سلوب  
قران السعدین امیر خسرو اولین مشتعل بر قواعد  
سلوک درویشان و قوانین سیر ملوک و اصحاب  
ایشان دومین محتوی بر تحمید و توحید و اثبات  
قدرت صانع عز اسمه و اوصاف مصنوعات او  
عزّ شانّه مختتم بر رساله دُرّ ثمین که متمم  
تهذیب اخلاق است

### رباعیه

کلّم که بنظم مظهر اسرارست  
از جوهر فرد نوک او دُرّ بارست  
اورا از حقیقه و مجاز آثارست  
از علم و عمل بادوزبان در کارست

\*

۱۰  
بسم الله الرحمن الرحيم  
لوحه ديباچه قرآنی است  
فاتحه نظم كتاب كريم  
مطلع ديباچه جاه و جلال  
نفخه افس است ز باغ بهشت  
دوحه هرهشت بهشت برين  
این رقم از بهر حکیم و فقیه  
عین دل آری و زیبای است  
باش بارباب خود فیض پاش  
مژده رسان سینش ز نسیم بین  
سین سه دندانہ کلید مراد  
بس که بود فیض ده باد سین  
هست بتقویم ز روی رقم  
این که مرکب شده اینجا بمیم  
بسم نگار بست بسم نماي  
صورت بسم از کشش سین و میم  
کشتی نوحست و از و کاینات  
راعی دین راست عصای قوی  
از پی آن کرده جلالت ظهور

حوزا ما ناست ز دیو رحیم  
خطبه ذی رتبه رحمانی است  
رابطه نامه حی قدیم  
مظہر اسرار جمال و کمال  
طره حور است معنوسرشت  
لوحه هرچار کتاب مبین  
هادی راه آمده لاریب فیه  
نام خدا این چه دل آری است  
کز ره دل منتظر فیض باش  
عقدہ گشای از گره میم بین  
فتح از و یاقه باب سداد  
میم زده دست بدامانش بین  
سین رقم اختر بیضا علم  
باید بیضاست عصای کلیم  
آیتی از حسن ز سرتا پیاي  
کشتی نوح است و عصای کلیم  
دیده ز غرقاب ضلالت نجات  
ظاہر از و معجزه موسوی  
پنجه گشا گشته ید الله ز نور

۶. معنی ازان لفظ حقایق طراز  
 صورت این لفظ نگر بادولام  
 بر رخ این شاهد فوخده فال  
 را که دو جاستد رقم این خطا  
 حای دل آرای وی از عیب دور  
 میم زده دست بدامان حا  
 منت بی غایت ازین میم و نون  
 داده زده عقل خبر یای او  
 حای وی از وجه حق اندریان  
 یای وی از یای علی دیده زین  
 ۳. روزن هی فرجه راه نجات  
 هر کلمه شمعی از نور پایش  
 فتحه او فاتح باب یقین  
 ضمه از و رفع که بی انضمام  
 صورت تشدید که خود را نمود  
 حلقه کعبه است زخوش عین  
 نوزده حرفش همه معجز نظام  
 یافته در ظل حروفش فراغ  
 سبعة سیاره ز روی وقوع  
 نوزده حرفش چو بغایت رسید  
 ۲. معنی روشن ز سوادش عیان

پنجه بسرشاهی آمد بناز  
 یافته یک اوج دوماه تمام  
 از دو الف لام نگر رنگ آل  
 همچو دو ابروست زام الکتاب  
 پرده کشا گشته ز خسار حور  
 تا بحمایت بودش رهنما  
 هست ز منان که بود همنمون  
 عقل گهرجوی ز دریای او  
 میم وی از میم محمد نشان  
 رمز دو نقطه حسن است و حسین  
 نقطه بی قطره آب حیات  
 هر طرف اعراب چو پروانه اش  
 کسره او کاسر اعدای دین  
 منفرداً داده جهانرا نظام  
 سرزده ریحان براهیم بود  
 خیز و بزین دست تو سئل بان  
 سبع مثانی و ده و دو امام  
 پنج حس و شش جهت و هشت باغ  
 از ده و دو برج نموده طلوع  
 ده خرد و نه فلک آمد پدید  
 آب حیاتی بسیاهی نهان

عاجز از ادراک معانیش دل	صورت او روح ده آب و گل
نوک قلم مظهر اسرار کن	آه خیز نویدی بجان کار کن
بس بود این هادی منزل گهت	بسمله چون گشت دلیل هت
سیر بملک دگر آغاز کرد	خیز که دل میل پرواز کرد
گفت که بسم الله و بنهاد گام	راه سپر سالک گردون خرام

حمد قادری که افئده عارفین را  
 مخزن والسنة عابدین را  
 مظهر اسرار کرده جل جلاله  
 و عم نواله

بر سر این نامه گوهر نثار	از پی این خطبه معجز نگار
حمد خدا یست به نستعین	آنچه سراید خود تیز بین
غیر ثنائیش چه نگارد قلم	بر سر این نامه مشکین رقم
زیب سخن زیور نامش بس است	گر چه ثنائیش ز حد هر کس است
داده ندای عجز الواصفون	۵۰ و اصف ذاتش بدلی غرق خون
عقل بدانجا نرسانده کمند	کنگر قصر جبروتش بلند
کامده اندیشه گسسته عنان	پرده سرای ملکوتش چنان
ز آمدن و رفتن خود متفعل	در طلبش مانده خود پا بگل
این قدر آگه شده از وی که هست	و هم بسی گشته بیالا و پست
مملکت آرای حدوث و قدم	مرسله پیوند وجود و عدم

ناب کن آب حیات وجود  
 نقش نگار صور کاینات  
 کار گشاینده هر بسته کار  
 جلوه ده هر چه نمودیش هست  
 تاب ده مشعل افلاکیان  
 سرمه کش زرگس بینای عقل  
 پرده کش پرده گشاینندگان  
 ذوق ملامت ده اهل نیاز  
 مرهم آسایش دل‌های ریش  
 ذوق ریاضت ده مردان راه  
 شمع نه خلوت دل‌های تنگ  
 آب ده چهره چون لاله زار  
 پرده نشین حرم کبریا  
 شمع فروز دل خلوت‌گزین  
 خامه زن نامه جرم و خطا  
 معصیت آمرز خطا پیشگان  
 پرده ز اسرار عدم باز کرد  
 قدس نژادان ملایک خطاب  
 فی زجسد تنگ بریشان لباس  
 فی ز طبیعت بیکی زان اثر  
 پاک و منزّه ز سفید و سیاه

آب ده گوهر رخشان جود  
 سبز کن خاک باب حیات  
 شانه کش گیسوی شب‌های تار  
 بود کن هر چه وجودیش هست  
 ۶۰ آب ده مزرعه خاکیان  
 بر رخ جان آینه آرای عقل  
 راه ده راه نمایندگان  
 چهره فروزنده خوبان بناز  
 راهنمای همه دل‌ها بخویش  
 راه شفاعت ده اهل گناه  
 جلوه ده قامت خوبان سنگ  
 تاب ده طره مردم شکار  
 چاک زن خرقه زهد و ریا  
 مشعله سوزمه مجلس نشین  
 ۷۰ سرمه کش چشم غزال خطا  
 معذرت آموز کج اندیشگان  
 چون رقم کن ز قلم ساز کرد  
 جلوه نمودند نخست از حجاب  
 فی ز هیولی شده قالب شناس  
 فارغ از ارقام نقوش و صور  
 ساده ز آرایش جرم و گناه

بعد طلسمات چنین جلوه گر  
 نه فلک انگیخت بملک وجود  
 زین کروی هیأت دوران نمای  
 ثابت و سیار بهم اختران <sup>۸۰</sup>  
 هر یک از آن گشته زحالی بجال  
 نه فلک آورد بملک وجود  
 ساخته عنصر پس از ایشان چهار  
 نه ذلک آبا شده با آن صفات  
 چار عناصر بهم آمیز ناک  
 آمده هر چار بهم در خوردند  
 چون شده ز آبا همگی نطفه دار  
 هر یک از آن از دگری خوشتر <sup>۸۱</sup>  
 آنکه ز گنجینه کان سرزده  
 کوه که دارد کمر لعل و زر  
 لعل بتن جامه گلگون ازو  
 آمده فیروزه ازرق لباس  
 هر گهری را صنفی دیگرست  
 آنکه کند جلوه ز شاخ نبات  
 نازک و تر برزده از خاک سر  
 که ز گل افراخته چتری بلند  
 هر یک از ایشان بجمالی دگر

ساخته از صنع طلسمی دگر  
 بلکه یکی کوی بچوگان خود  
 بس صور انگیخته جولان نمای  
 جلوه نما ساخته از هر کران  
 گاه شرف دیده و گاهی وبال  
 شام و سحر که بر کوع و سجود  
 جمله بزیر فلک بیقرار  
 عنصر اربع بمثل امهات  
 آتش و باد آمده و آب و خاک  
 منفعل و فاعل یکدیگرند  
 زاده مولید از آن بر چهار  
 هر یک از آن را صفتی دیگرست  
 غلغله در کون و مکان درزده  
 خاسته و بسته با مرش کمر  
 آمده یا قوت جگر خون ازو  
 صوفی صافی صفتی حق شناس  
 ظاهر ازو معرفتی دیگرست  
 خضر صفت خرم از آب حیات  
 تاله بر آورده بر افلاک سر  
 گاه زمیوه شده خاطر پسند  
 با صفتی دیگر و حالی دگر

جمله بذکوش علم افراخته  
 قدرت حق را که باور هبست  
 ۱۰۰ خط بنفشه که نوشته به نیل  
 کاسه نیلوفر ازو سر بلند  
 سوسن آزاد بچندین زبان  
 پنجه گشوده بهوا مشک بید  
 وانکه سر از چشمه حیوان زده  
 نوع بهین همه شان آدمیست  
 درد لشان شمع خرد نور زن  
 بر سر از آن آدمی خود شناس  
 پنج حس ظاهر شان در شست  
 با صره راداده زینش اساس  
 ۱۱۰ سامعه راداده دو روزن زهوش  
 ساخته در حقه لعل دهان  
 لامسه رافایده در رشت از وست  
 شامه را در طلب بوی خوش  
 کرده جز این پنج که هست از برون  
 این همه هستند مدد کار عقل  
 تا بمدد کاری عقل و حواس  
 خیز نویدی بخدا روی کن  
 روی بدرگاه کریم رحیم

ورد ثنا خوانی او ساخته  
 نرگس بیننده تماشا گریست  
 آمده نیل کرش را دلیل  
 گشته زخوان کرش بهره مند  
 کرده همه حمد و ثنائش بیان  
 بهر مناجات ز روی امید  
 بر در او حلقه احسان زده  
 کامده چون دیده همه مرد میست  
 روشن از آن نور همه انجمن  
 پرده گشا گشته ز عقل و حواس  
 داده پی تفرقه خوب وزشت  
 تا شود از راه بصیرت شناس  
 تا شود اسرار حقایق نیوش  
 ذایقه را جوهر تیغ زبان  
 خاتم ادراک در انگشت از وست  
 کرده ز گلزار خود بوی کش  
 پنج دگر باطنی اندر درون  
 گرم از ایشان شده باز عقل  
 آدم خاکی شده ایند شناس  
 حس و خود را همه یکسوی کن  
 آر که اینست ره مستقیم

## مناجات اول در مقام توحید و استدعای توفیق باعلا و اعلان این مقام وحدت انجام

۱۲۰ ای کرمت داده جهانرا نوید  
بنده نوازی تو از بس که هست  
بر در تو خدمت استادگان  
نام و نشان یافت ز تو کاینات  
عشق ز حسن تو بر آرد علم  
هستی ما پیش وجود تو پست  
هست کن و نیست کنی جز تو نیست  
ذات تو سرمایه ذات و صفات  
غیر ترا در حرمت راه نیست  
در کنف هستی تو بی شکی  
دل بهر اندیشه که دادم تویی  
طرفه که با غیر تو حسب المراد  
ما همه را چون قلمت نقش بیت  
به که نگویم نه ز اندک نه بیش  
هستی ما از تو و هستی تراست  
پیش تو غیر تو همه منتفی است

۱۳۰ وز کرمت ساخته کار امید  
بنده تو آمده هر کس که هست  
بر کرمت تکیه افتادگان  
ما همه فانی و تو باقی بذات  
عاشق و معشوق تویی عشق هم  
هست ز هستی تو چیزی که هست  
هست بدست تو همه هست و نیست  
ما ز تو موجود و تو واجب بذات  
هیچکس از سر تو آگاه نیست  
نیستی و هستی عالم یکی  
دیده بهر سو که گشادم تویی  
راز دل و دیده نشاید گشاد  
ما چه کسانیم تویی هر چه هست  
پیش و جوب تو ز امکان خویش  
دعوی شرکت بتو ما را خطاست  
هر چه جز این شرک جلی خفی است



ما و فنای ابدی لایزال	هست بقای تو مصون از زوال
بنده نویدی نه ثناخوان	بلکه یکی گوی و یکی دان تست
زانکه ثناخوان شنوی نسبت است	عارف تو معتقد وحدتست
نیست بدل غیر یکی دانیش	محض همین است ثناخوانیش
در خور توحید بیانیش ده	لایق تحقیق ز بانیش ده

مناجات دوم در بیان آنکه نور  
وجود او سبحانه و تعالی در  
تتق موجودات عالم مشهود مستورست  
اگر فی المثل یک لمحه این تتق مکشف  
گردد هر آینه از آن نور بهره مند گردد

۱۴. ای قلمت نقش نگار وجود	ای ز وجودت همه بود و نمود
نور شهود از تو سر افراخته	لمعه بهر انجمن انداخته
فیض نوالت چو بود مستمر	گشته بدل معرفت مستتر
فی المثل اریک نفس این فیض جود	بسته شود بر رخ اهل شهود
نقد وجود از کف عالم بری	باز بگنجور عدم بسپری
لوح و قلم دور ز هم افکنی	لوح بشویی و قلم بشکنی
سبجه ستانی ز کف قدسیان	دانه دهی مرغ عدم را بان

\* ۱- هر آینه - تکرار شده

عرش برین را بزمانی زجای  
 گنبد افلاک بهم برزنی  
 پاک بشویی ورق ثابتات  
 قطب زر اندود فلک بفکنی ۱۵۰  
 ذبح کنی ثور و حمل را بتیخ  
 از سرطان باز ستانی بقا  
 شیر فلک را بعدم سردهی  
 سنگ عدم را بترازو زنی  
 نیش ز عقرب بفسون برکشی  
 برکشی از جدی ادیم وجود  
 حوت فلک را بزمین آوری  
 در فکنی هندوی کیوان ز بام  
 عزل کنی مشتری از مسندش  
 خنجر مریخ ستانی ز کف ۱۶۰  
 گیسوی ناهید ببری بتیخ  
 کلک عطارد شکنی در دوات  
 ساقی مه را فکنی از سریر  
 آب زنی آتش سوزنده را  
 گشته بچوگان فنا گو ربا  
 خلق بدانند که خالق تویی  
 غیر تو در جمله جهان نیست کس

باز کشتی کرسیش از زیر پای  
 قفل عدم باز بران درزنی  
 باز نویسی بعدمشان برات  
 عینک فرقد بغصب بشکنی  
 پیکر جوزا شکنی بیدریغ  
 تا کند آرام ببحر فنا  
 سنبله را خوشه بر آذر نهی  
 پله و شاهینش بهم بشکنی  
 قوس بقربان عدم در کشتی  
 دلو بچاه عدم آری فرود  
 نون زمین را سوی گردون بری  
 تا نه نشانیست همانند نه نام  
 بلکه کنی دور از آن سرحدش  
 تا سپر مهر شود بر طرف  
 چنگ وجودش شکنی بیدریغ  
 تا نلند باز سواد برات  
 تاش بریزد بزمین جام شیر  
 باد برد خاک فروزنده را  
 کوی زمین را بر پایی زجا  
 خلق کن جمله خلاق تویی  
 کز لمن الملک بر آرد نفس

بنده نویدی که طلبکار تست      دیده بر افروخته زانوار تست  
 نور حقیقت بدلش بر فروز      خرمن نادانی اورا بسوز

## مناجات سیوم متضمن اظهار شواهد وجود و الحاح در طلب توفیق به نیل مقصود

۱۷۰	ای ز کرم کارگر کائنات روشنی دیده ادراک ما چاره گر جمله بیچارگان عقده گشای گره کار ما شعله ده آتش دل‌های گرم چهره گشای مه نیلی لباس سلسله پیوند نقوش و صور چرخ بحکم تو سر افراخته نرگس بیننده ز تو خوابناک سنبل تر از کرمت خوشه چین سخت کمان تو بیازوی عقل ای قلمت نقش نگار همه از همه در مانده ام و نا امید قطب سکون چرخ مدار از تو یافت
	ذات تو فیاض کرم در ذوات صیقلی آینه پاک ما شاد کن خاطر غمخوارگان خمی خاطر غمخوار ما نقش کن سگه دل‌های نرم جلوه ده گنبد عالی اساس مرسله بند کمر نیشکر خاک ز بیمت سپر انداخته گوهر تابنده ز تو تابناک غنچه بیادت شده گوشه نشین وصف تو افزون ز ترازوی عقل لطف تو در چاره کار همه کرده انابت ز سیاه و سفید آب روش خاک قرار از تو یافت

از همه سو رو بتو آورده ام	از همه جا سوی تو رو کرده ام
روی بسوی تو که هستی یکی	کرده ام از هر دو جهان بی شکی
نور یقینی بچراغم فرست	نفخه لطفی بدماغم فرست
باش پناه من امید وار	بر سر کینست بمن روزگار
بسته زنجیر جنون داردم	نفس زبون گیر زبون داردم
وارهم از صولت این گوگ پیر	گو بحمایت کنیم شیر گیر
آب حیات از قحج دل خورند	۱۹۰ اهل بیان چون سخن دل برند
قطره از آن بنویدی چشان	جرعه ایشان بنویدی نشان
تا که براید چون نظامیش نام	فیض نظامیش بده در کلام
وزن نظامی و نویدی یکی	هست همیزان سخن بی شکی
مست کن از میکه خسرویش	فیض ده از لفظی و از معنوش
نیست عجب ناله اهل نیاز	در ره خسرو که خرامد بناز
بلکه بهمت ز همه بگذران	ده مددم از دم معجز و ران
نعت رسول عربی را نگار	تا کنم از خانه معجز شعار

نعت اول حضرت خاتم الانبیا  
 والمبرسلین مشعر بر تفضیل و تقدیم  
 وی بر دیگر انبیا علیه وآله الصلوة  
 والسلام

آن مدنی موبک مکی علم خاک رهش هم عرب هم معجم

۲۰۰ لمعه اول زچراغ وجود  
 شاه فلک تخت ملایک حشر  
 منبر افلاک باو ارجمند  
 فتح باو صفحه ایجاد را  
 آنکه باو گشت رسالت تمام  
 داده بتنزیل بر اهل نظر  
 یافت درین مکتب نیلی رواق  
 نام شریفش قلم جان سرشت  
 فاتحه از نام نبی نام یاب  
 نه فلک از منبر او پایه ای  
 خاک بر افلاک تفاخرکنان  
 ۲۱۰ نوع بشر را ملک آرد سجود  
 ماه فلک تشنه بخاک درش  
 گیسوی او رشته جبل المتین  
 نوگس او سرمه ما زان داشت  
 گیسوی مشکینش بروز شمار  
 گاه بیان از لب معجز نمای  
 معجزه اش سرور روان ساخته  
 آدم ازو جبهه بخاک ادب  
 نوح ز نورش شده صافی صفات  
 اوست چو شمعی بهدایت دلیل

هم گل وهم میوه باغ وجود  
 مقصد اصلی ز وجود بشر  
 خطبه لولاک بنامش بلند  
 ختم باو نامه ارشاد را  
 یافت اولوالعزمی از واختتام  
 سوره الحمد ز نامش خیر  
 نام وی از مصدر حمد اشتقاق  
 احمد و محمود و محمد نوشت  
 مدحت آتش ز الف لام یاب  
 هشت بهشت از علمش سایه ای  
 کاین گل زمینده زمین شدمن  
 کان مه تا بنده ازین نوع بود  
 مهر برین لوزه کنان بر سرش  
 خاک درش سرمه عین الیقین  
 از دل صاحب نظوان باغ داشت  
 حجت آموزش آموزگار  
 از گره غنچه شده دلگشای  
 در صدف از لعل زبان ساخته  
 یافته زان آدم خاکی لقب  
 یافته از ورطه طوفان نجات  
 آمده پروانه شمعش خلیل

۲۲۰ یوسف و آن شور بی بازار او  
 دلبریش را ز سما تا سمک  
 طور فلک از رخ او نور یاب  
 آمده مقرون سلامش علیک  
 نوح جهان کرد بطوفان خراب  
 اوست که از همت عرش اقتباس  
 عرش که بی شبهه بنایش بها  
 از چه کنگان شده یوسف بدر  
 او علم افراخته از غار ثور  
 خود چه و غارست یکی بی شکی  
 یوسف اگر جای بزندان گرفت  
 ماه رخس پر تو احسان فکند  
 یوسف ما خطه امکان گرفت  
 موسی اگر مرتبه در طور یافت  
 او بعضا و ید بیضا رسید  
 گشت عصای وی اگر ازدها  
 این بلوا معجزه آرای شد  
 روح مسیحا بفلک جا گرفت  
 او نفس روح

بنده او بود و نمک خوار او  
 چاشنی او داد بحق نمک  
 موسی از آن نور قتاده بتاب  
 فی آرئی گفته نه انظر الیک  
 زانکه رسانید سرایش بآب  
 آمد و بر آب نهادش اساس  
 قهر بآن لطف باین کرد راست  
 کرده سوی مصر بعزت سفر  
 سوی مدینه بهمین طرز و طور  
 مصر و مدینه است بمعنی یکی  
 سلطنتش ملک سلیمان گرفت  
 رایت اسباط از او شد بلند  
 شعب ابی طالب از و جان گرفت  
 او بفلک شد علم نور یافت  
 این بلوا و ید علیا رسید  
 تا اثر از بحر نماید بجا  
 تا علم معجزه بر پای شد  
 او بقدم عرش معلا گرفت  
 وین بنظر ۱

\* ۱ - از - نوح جهان - تا - اخترا در کنار صفحه نوشته شده .

\*  
 لولو آنرا صد ف  
 چشمهٔ حیوان ز لبش جان گرفت ۲۴  
 تخت سلیمان نه بگردون رسید  
 عیسی اگر پای بگردون نهاد  
 بلکه از آن شد بفلک پیستر  
 آدم اگر یافت فروغ وجود  
 هیچ نشد زان شرفش فتح باب  
 عالم و این رونق احوال او  
 نور وی آمد بفلک رهنمای  
 مشعل حسنش چو فروزان شده  
 باد که سرگشته بهردشت و در  
 آن ز چراغش قسی بیش نیست ۲۵۰  
 زد چو فلک دبدبهٔ کوس او  
 جبههٔ او پرده زطلعت گشاد  
 سایه نیند اخت بهر خارخس  
 سایه که از سرور وانش نبود  
 پیکر او بود بلی محض نور  
 گود ره او شرف خاک بس  
 بودی اگر سایهٔ سر و ش بخاک

اخترا این را ۱  
 خضره چشمهٔ حیوان گرفت  
 بلکه بیال و پر او می پرید  
 فی بخود این مرتبهٔ آتش دست داد  
 تا دهد آنجا ز قدوش خبر  
 داشت شرف نامهٔ منشور جود  
 تا نشد از خاتم او ختم یاب  
 هست طفیل بنی و آل او  
 رقص کنان چرخ برآمد ز جای  
 آتش افروخته سوزان شده  
 یافته از نکبت مودیش خبر  
 وین زمدیخش نفسی بیش نیست  
 آب روان گشت پیا بوس او  
 آب بحیرت شد و برجا ستاد  
 سایهٔ او بر سر افلاک بس  
 زانست که ثانی بجانش نبود  
 ظلمت سایه بود از نور دور  
 سایهٔ او چون کند آخرویس  
 جامهٔ گردون شدی از شک چاک

\* ۱ - این بیت و بیت ماقبل آن از طرف صحاف بریده شده و در کنار صفحه نوشته شده است.

خواست زمین یکشنبه از کردگار	سایه آن سایه پروردگار
سایه او پرده انوار شد	لیله معراج نمودار شد
تاب نیاورد زمین سایه اش	برداز آنزو بفلک پایه اش
نجم و فلک بوسه بپایش زدند	شمس و قمر لاف ثنائیش زدند
سامعه را بدرقه هوش کن	قصه معراج نبی گوش کن

## نعت دوم مشتمل بر قلیلی از حکایت معراج

وه چه شبی نور نشان همچو غنم	نور الیهی شمس مه شب فروز
ماه وی از عاریت مهر دور	کرده ز رخسار نبی کسب نور
ماه ز خورشید شده بی نیاز	وام همه ساله بدو داده باز
آمده از پرتو نور هدی	تیرگی از آب خضر هم جدا
شب نه یکی روز کواکب قران	روز که دیدست کواکب عیان
آمده در آتش پر نور و تاب	نور سها بیشتر از آفتاب
نور ازل ز هوه و مه را قرین	فیض ابد یافته چرخ برین
کم شده شب از نظرها سواد	اخترش از نقطه شین داده یاد
دیده شب روشن از انجم شده	روشنی روز درو گم شده
جرم فلک گشته چو خورشعله ناک	روشن از و گشته شبستان خاک
خواجه بر افروخته از دل چراغ	بادل بیدار بخواب فراغ
عاقبت از اشک افاضت شعار	خواب بشتت از نظرش سوره وار



آتش عشقش بدرون برفروخت  
 دوخته چشم از رخ هر بوالهوس  
 شعله عشقش زده در سینه تاب  
 \*شوق ز خواب و خورشش بازداشت  
 در دل پاکش کشش شوق بود  
 ۲۸۰ خالص و مخلص ز کمال نیاز  
 گریه کنان رفته بسجده فرو  
 منتظر لطف و عبادت شعار  
 کامدش از عالم نور و سرور  
 طلعتی از نور حق آراسته  
 در حوش از فلک پر سرور  
 همه او مرکبی از نور پاک  
 پیکری از نور شده استوار  
 برق روی ابر صفت خوی چکان  
 بود ز جاسوس نظر تیز تر  
 ۲۹۰ چون سخن دوست بگوش ضمیر  
 رفته بمقصد سبک و بیقرار  
 \*گاه عبور ارشود او سایه سای  
 سایه از مانده بره در شتاب  
 شعله زد و خرم خوابش بسخت  
 منتظر لطف خدا بود و بس  
 جذبه شوقش زدرون برده تاب  
 مرغ دلش میل پیروا داشت  
 روی دلش جانب مافوق بود<sup>۱</sup>  
 قامت خود کرده ستون نماز  
 یافته سجاده ازو آب رو  
 بود درین حال و درین انتظار  
 قاصدی آراسته از عین نور  
 مهر چومه از رخ او کاسته  
 آمده ز آنسان که بقندیل نور  
 فخر و مباحات سمک تا سماک  
 سر زده پراز تن او شعله وار  
 پی سپر ناحیه لامکان  
 کز نهمین چرخ نمودی گذر  
 گرم رو و نرم رو و دلپذیر  
 چون دل عاشق بسر کوی یار  
 او رود سایه بماند بجای<sup>۲</sup>  
 چون اثر آب که ماند ز آب

\* ۱- از- شوق- تا- مافوق بود - در کنار صفحه نوشته شده .

\* ۲- از- گاه عبور- تا- بجای - در کنار صفحه نوشته شده .

رفته چو دعوات قرین با نیاز  
 آمده چون وحی ز بالا بزیر  
 گاه چو آتش بهوا کرده میل  
 حامل تنزیل علیه السلام  
 گفت پیامی که برد دل زجای  
 این که برا برسر این هفت بام  
 چرخ برافراشته محتاج تست  
 تا شود از گرد رخت سر مه یاب  
 تا شود از نور رخت بهره مند  
 کرد نخستین سوی اقصی خرام  
 برکتفش خلعت اسری طراز  
 کرد سفر سوی فلک زان طرف  
 کرد نثارش طبقاً عن طبق  
 از سرطان کرده سطرلاب خوش  
 طالع مسعود کند استوار  
 آمده با رحل دوپیکر قرین  
 از رخ آن مصحف فرخنده فال  
 ثور ز پروین بوی انشاندہ گنج  
 جوش بر آورده زقواره آب  
 نور برافشاندہ قواره وار  
 برصفت جدی که دارد زحل

چون ز نشیبش شده رو بر فراز  
 چون شده روسوی نشیبش دلیر  
 گه بزمین عزم کنان همچو سیل  
 قاصد نورانی فرخنده کام  
 آمد و آورد سلام خدای  
 ۴ ما حصل آن خود افزا پیام  
 ۳۰ خیز که امشب شب معراج تست  
 سبع سموات بود در شتاب  
 منتظر تست سپهر بلند  
 خواجه زجا خاست بصد احترام  
 افسرا وحی بسر از عز و ناز  
 یافت چو اقصی ز قدومش شرف  
 دُر و گهر چرخ فرمان حق  
 ماه منجم صفت آمد به پیش  
 تا بکند ساعت خوب اختیار  
 از کرمش تیر شده خوشه چین  
 ۳۱۰ تا بتلاوت رسد اورا کمال  
 ز هو به میزان شده پیرایه سنج  
 گشته فروزان ز اسد آفتاب  
 زیر زمین گرچه گرفته قرار  
 ساخته مریخ حمل را محل

گاه بر افروخته رخ در سحر  
 شد زحل از دلو بجدی آبد  
 مشتری از قوس شده آشکار  
 گاه بماه شده منزل گزین  
 منزل اول قمر خرگهسی  
 ۳۲. منزل ثانی بعطارد رسید  
 خانه بخانه بطریق چنین  
 بود برین گونه روان جا بجا  
 لوح روان کرد بمدحش قلم  
 شش جهت افکنده شده یکجهت  
 خواسته منشور عنایت زدست  
 دیده فوازش زیدالله بدوش  
 از جهت امت امیدوار  
 گوش دلش چون صدف رازگشت  
 همسفر همروش اغیار نه  
 ۳۳. آمده خوشحال ز درگاه حق  
 علم ازل خوانده و علم ابد  
 قطره شده و آمده دریای راز  
 ای بکرم ربط ده جسم و جان

از دم عقرب چو گل از شاخ تر  
 فیض رسان گشته بهر شهرو ده  
 همچو رخ مهوش و بروی یار  
 بر صفت یونس ماهی قرین  
 زد برهش خرگه شاهنشهی  
 خوان عطا بهر عطارد کشید  
 سیر نمود آن مه خرگه نشین  
 تا بعباد تگه شم استوی  
 کرسیش اقتاد بپا عرش هم  
 سرزده از پیرهن معرفت  
 یافته آن چیز که مقصود است  
 آمده آرام دل از راه گوش  
 زاده مثال کرمش کردگار  
 هم بزمان سوی زمین بازگشت  
 کس بجز از دولت بیدار نه  
 خوانده همه حال ورق بروق  
 دولت باقیش نموده مدد  
 فیض رسان بردل اهل نیاز  
 قطره ای از وی بنویدی رسا

## نعت سیوم برسم خطاب مشمول بر ذکر بعضی معجزات وی علیه وآله الصلوات الزکیات

<p>تیغ ترا لعه ز نور قدیم کسری از آن کنکر قصش شکست آمده جبریل امین چتر دار تا نشود چرخ ز غیرت هلاک غرق نظر بودی از انظار جود نقد بود از دو طرف سکه وار شد دو گواه از پی دعوی تو نخل بتعظیم تو از جای خاست چشمه خضروست مگر مشقت تو جانوری بر در آن پرده دار دار امان یافت به بیت الحرام راه شدش باز و کلندش ز پای پای بدر ناورد از حد خویش لقمه بزغاله مسموم راز آمده حفاانه بزاری زار تاب فراق تو ندارد کسی</p>	<p>ای سپر ماه ز تیغت دو نیم لرزه ز قهر تو بعالم نشست ابرعنایت بسرت چتر وار سایه نیفتاد ز سرورت بخاک دیده ز پیش وز پست باز بود نقد تویی هر دو جهانزا بکار ماه که شق گشت بایهای تو ۳۴. چون پی اعجاز قدرت گشت راست آب حیات آمده ز انگشت تو تو بخدا کرده توجه بغار بیضه چو بنهاد بحفظت حمام غیر اگر شد ز پیت ره گرای کرد ادبش تا تنهد پای پیش گفته بشهد لببت ای دلنواز هجر تو کرده بگل و سنگ کار آه که بگذشت ز هجران بسی</p>
---	--

۲۵۰ خیز که شورید بهم کار دین  
 راه ز هفتاد و سه جاشد پدید  
 دایره بستند همه اهل نار  
 حامی این فرقه شو از لطف خاص  
 بی ادبان پای نهادند پیش  
 نقش ظفر بر علم آل نه  
 صاحب امری بولایت فرست  
 گو بعبادت شده تقصیر ما  
 نامه ما گشته سیه تر ازوی  
 شمع شفاعت بره ما فروز  
 ۳۶۰ لطف ز احوال همه کم مدار  
 گرچه که ذیلش ز گنه پاک نیست  
 گر ز گنه پای دلش راست خار  
 نیست کس آگاه ز اسرار دین  
 راهنما شو بطریق رشید  
 فرقه ناجی بمیان نقطه وار  
 تاهمه یابند بدین اختصاص  
 با ادبان صبر نمودند کیش  
 رخت عدو بر خر دجال نه  
 مهدی راهی بهدایت فرست  
 کار برون رفته ز تدبیر ما  
 زاب کرم نامه مارا بشوی  
 خومن عصیان محبان بسوز  
 خاصه ز احوال نویدی زار  
 لیک ترا دارد ازان باک نیست  
 هست تو و آل ترا دوستدار

### منقبت حضرات ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین

کلک خیالم بمداد نیاز  
 گفته بدانایی و روشن دلی  
 شاه ولایت سرارباب دین  
 مشگ نشان گشته چو بر لوح راز  
 از پی الله و محمد علی  
 راهنمای ره حق الیقین

شیر خدا خسرو بیضا علم  
 فخر بشر نور هدایت علی  
 در شرف از سلک بشر منفرد  
 اختر او همشرف مصطفی  
 ۳۷۰ داده ازان هردو چراغ الگهی  
 نعت وی و نعت رسول امام  
 قافیه آنجا که بود مصطفی  
 صیرفی طبع چو سنجید بهم  
 این کند اشعار که آن هردو ذات  
 آن به نبوت شده تالامکان  
 آن به نبوت شده گردون سریر  
 آن به نبوت ره گردون نوشت  
 آن شده بر عرش برین گام زن  
 شوق شد از ماه درین پهن دست  
 ۳۸۰ ای که قدم در ره دین میزنی  
 آگهی از نص خدا و رسول  
 آنچه بر ارباب یقین واجبست  
 مفترض الطاعه نخستین امام  
 کو تو و آن مرتبه و شان او  
 جنت و این رتبه و اکرام او  
 یافته از کف نبی دست کار

شاه عرب ملک گشای عجم  
 بر همه ارباب ولایت ولی  
 نور وی و نور نبی متحد  
 گوهر او همصدف مصطفی  
 نور ابوطالب و عبداللہی  
 آمده هم قافیه هم وزن هم  
 لایق آن نیست بجز مرتضی  
 هردو بیک وزن بر آرد علم  
 متحدانند بکل صفات  
 وین بولایت شده عرش آستان  
 وین بولایت شده اقلیم گیر  
 وین بولایت ز فلک برگزشت  
 وین شده بردوش نبی بت شکن  
 داشت باین مهر برین بازگشت  
 وی که دم از سر یقین میزنی  
 دان که یقیناً ز فروع و اصول  
 حب علی بن ابی طالبست  
 آنکه از وی یافته ملت نظام  
 نیم نم از قلم احسان او  
 روضه از خطه انعام او  
 بت شکنی کرده براہیم وار

او در علم آمده محراب حلم  
 ترک جهان بود بسرتاج او  
 گاه شجاعت اسدالله اوست  
 ۳۹۰ شاه رسل ماه فلک مصطفی  
 مهر برین طلعتش ایام را  
 کنیت آن سرور عالیجناب  
 کرده فلک با همه این آب رو  
 من که ومدخش چه خیالست این  
 لوح و قلم عاجز از اوصاف و ک  
 لوح و قلم تاب مدیخش نداشت  
 یافته کار دو جهان زیب و زین  
 هست جهان شخص و برو زاعباً  
 هردو بمعنی دودر از باب علم  
 ۴۰۰ زین دودل افروز در شاهوار  
 یافته از چرخ مقوس نهاد  
 باقر و صادق دو امام همام  
 موسی کاظم بجهان داده نور  
 مردم چشم ملک و انبیا  
 شاه کرم پیشه قدسی نهاد  
 سید کونین شه متقی  
 سرو روان چمن سروری

بود حدیثش همه از باب علم  
 کتف رسول آمده معراج او  
 در کرم وجود یدالله اوست  
 بت شکنی کرده بدست خدا  
 پنجه او سر علم اسلام را  
 تا شده از قول نبی بو تراب  
 بر در او کنت تراب آرزو  
 وصف وی وکنه محالست این  
 گشته قلم کند و شده لوح طی  
 کلک نویدی چه تواند نکاشت  
 از برکات حسن و از حسین  
 هردو دوچشمند ببری از غبار  
 فیض رسان هردو بار باب علم  
 یافت زحق عمرش برین گوشوار  
 مسندشان زین زین العباد  
 مذهب حق یافته زیشان نظام  
 مشهد او ریاست تجلی طور  
 قبله اقبال علی رضا  
 ماه ملک رتبه تقی جواد  
 قدوه اطهار علی نقی  
 قبله احسان حسن عسکری

ختم امامان و امام همام      مهدی هادیست علیه السلام  
 دست نوید دست بدامانشان      در رهشان گشته بدل جانفشان  
 تا بود آن سوخته جانزاحیات      پی روشانست علیهم صلاة  
 نیست بوقتی که شود جانفشان      مونس قبرش بجز از مهرشان  
 هست امیدم که بهنگام حشر      باز بایشان بودش حشرونشر

سکه این نقد روشناس مشرق و  
 مغرب روجه الله فی الاقطار بنام  
 نامی و القاب گرامی حضرت صاحب  
 الامر و الزمان خلیفة الرحمن حجّة  
 القایم محمد بن الحسن صاحب الزمان  
 صلوات الله و سلامه علیه و آله  
 مزین گردانیدن

ره چو بگنجینه کان بافتم      از زرو از سیم نشان یافتم  
 از دل و از آتش دل بوته ساز      گشتم و دادم زرو سیمش گداز  
 سیم و زرم چون بمطلس رسید      گوش ضمیرم زخرد این شنید  
 کای بسخن صیرفی روزگار      سکه زن این زر کامل عیار  
 سیم وزری کش ز خدا خواستی      سکه اش از نام که آراستی  
 گفتش ای ماتف قدیمی بیان      وی بنفس عیسی کر و بیان  
 من که دم از سر یقین میزنم      سکه بنام شه دین میزنم



۴۲۰ ماه فلک شاه ولایت پناه  
 پادشه مملکت انس و جان  
 علمش از اندازه دانش برون  
 گشت رسالت بمحمد تمام  
 بیشه گردون برهش بندگی  
 یافته خاک از قدمش آب رو  
 خلق کریمش بجهان پروری  
 از کرمش یافته باران نوا  
 قطره‌ای از بحر کفش نه سپهر  
 ظرف پی قطره صدف شد بسی  
 ۴۳. نیر عدلش چو شود شعله ناک  
 ظلم بجدش شده ویران بنای  
 بر در عدلش همه را التجا  
 عرصه ملکش ز تصور فزون  
 چرخ بود نوبتی دولتش  
 چرخ که بینی تو ورق بر ورق  
 وز خور علمش اثری بیش نیست  
 نیر اقبال ازو نور یاب  
 مهر چو رایش بود اندر وقوف  
 ماه شود لعل سمندش براه  
 ۴۲ منتظرش عیسی امیدوار

نور خدا شمع هدایت پناه  
 حجة حق مهدی صاحب زمان  
 مدحش از اندیسته مردم فرو  
 ختم امامت شده بر این امام  
 در ره او کرده سر افکنندگی  
 برده فلک سر بسجوش فرو  
 باد بهشتیست بیگ طری  
 سجده کنان آمده زیر از هوا  
 قطره ولی با صدف ماه و مهر  
 ظرف صدف قطره ندیده کسی  
 ظلم رزد سایه صفت زیر خاک  
 کنگره عدل شده عرش سای  
 خاک درش سومه چشم رجا  
 ساحت جاهش ز تخیل برون  
 بسته ز جوزا کمر خدمتش  
 خوانده ازو محفل مهندس سبق  
 نه ورقش مختصری بیش نیست  
 گوهر آمال ازو دارد آب  
 لیک بشرطی که بود بی کسوف  
 راه خسوف ارن بود سوی ماه  
 رفته بگردون ز هوش چون غبار

تا کند اندر قدمش بندگی  
 در طلبش خضر بهر دشت و در  
 خطبه او عسی گردون جاب  
 عرصه غمرا شده اش جلوه گاه  
 جان جهان عاشق دیدار او  
 رتبه او را چو تصور کنی  
 چون بحقیقت کنی این جست و جو  
 علم ازل تا ابدش در ضمیر  
 سجده افلاک بمحراب او  
 ۴۵۰ آتش یا جوج ستم زو خموش  
 روشن از وسیرت پیغمبری  
 گرچه هنوز آن مه خورشید نور  
 در عجم آوازه نواب اوست  
 کشور از احکام وی افروختست  
 از سفرایش رقم ارخواستست  
 مهر برین بر فلک بیقرار  
 از غم هجران و امید وصال  
 لیک امیدست و امید تمام  
 حسرت من دیدن رخسار اوست

یافته از فیض ازل زندگی  
 طوف کنان گاه بپا گه بسر  
 خوانده برین منبر گردون خطا  
 گرد رهش سرمه خوشید و ماه  
 چشم فلک باز بر خسار او  
 حوصله هردو جهان پر کنی  
 نیست یکی قطره ز دریای او  
 داده خدایش همه الانظیر  
 سکه سیاره بالقاب او  
 یافته زو چشمه انصاف جوش  
 یافته زو سکه زر جعفری  
 چهره نی فروخت ز برج ظهور  
 روشنی از مهر جهان تاب اوست  
 قاعده دین زوی آموختست  
 از امرایش عجم آراستست  
 میکشد اندر ره او انتظار  
 ماه گهی بدر شده گه هلال  
 کامده نزدیک ظهور امام  
 آرزویم دولت دیدار اوست

تا بسپارم بدرش جان پاک  
 این تن خاکی برم آنجا بخاک

۴۶۰

جرأت بخطاب زمین بویس  
 واستدعای نور حضور اللهم  
 ارزقنا طلعة الرشیده و  
 غرّته الحمیده

ظلم زتیغت سپر انداخته	ای ز تو کار دو جهان ساخته
جود تو پرداخته گنج نهان	عدل تو آراسته کار جهان
امر تو بکشاده در عدل و داد	نهی تو بسته ره ظلم و فساد
شد لقبت مهدی صاحب زمان	عدل تو گسترد چو مهد امان
همچو نگینی است در انگشتی	مهر رخت در فلک چنبری
ورنه می بود نشان از جهان	گشته زمان تو جهانرا ضمان
جلوه کن ای رشک‌مه و آفتاب	چند کشتی بر رخ زیبا نقاب
دولت بیدار تو اش پاسبان	خفته جهان از تو بمهد امان
تا شود آباد جهان خراب	پای بدولت بنه اندر رکاب
رونقش از عدل جهانتاب تست	۴۷۰ ملک عجم گرچه ز نواب تست
تا رسد احکام تو بر هر دیار	ملک عرب هم بتصرف در آ
رایت اقبال برآور بلند	ملک بدست دگران تا بچند
با ادبان زین همه بدمیبرند	بی ادبان جلوه ز حد میبرند
با ادبان را طرب اندوز کن	بی ادبانرا ادب آموز کن
کوی سرخصم بچوکان ربای	رخش بر انگیز و بمیدان در آی

<p>تا ببرد اهل خلاف ازخلاف          خاصه زعبدی که زهجت زار          چون نگرد غیر تو بر جای تو          چون بودش رغبت جای دگر          رخ بنما تا شود او کامکار          لیک زمدح توجه خوشتر مرا          کرده ام این نامه بنام تو باز          نامور خاصه و عامش کنم          کز کرمت این زر کامل عیار          در نظر خلق مگرم شود          واسطه امن زمان وزمین</p>	<p>تیغ جهانگیر برآر ازغلاف          مرحمت از منتظران کم مدار          بنده نویدی بتمنای تو          پیش تو خواهد که ببندد کمر          ۴۸۰ کام دها کام نویدی برآر          رتبه مدحت نبود گر مرا          از سر اخلاص و کمال و نیاز          هم تو مددکن که تمامش کنم          ساز ازین نامه مرا نامدار          رایج معموره عالم شود          خاصه بنزد شه دنیا و دین</p>
---	--

## دعای دولت پادشاه وقت

<p>سایه حق حضرت طهما سب شاه          ابوکف کان دل دریا شکوه          چرخ به پیشش سپر انداخته          نایب مهدیست نه سلطان جور          تا بابد حادثه محبوس او          تا ابد از ظلم فراموش کرد          فتنه بخواب ابدی سر نهاد</p>	<p>شاه فلک تخت ملایک سپاه          شاه سکندر فر دارا شکوه          قاعده ظلم بر انداخته          ۴۹۰ صاحب عهدت و جهاندار دور          دور فلک بهر زمین بوس او          چرخ چو از معدلتش گوش کرد          قاعده امن و امان در نهاد</p>
---	---

تا شده حزمش پی تدبیر عدل  
 گشته بهم صعوه و شهباز خویش  
 آهوی تازنده بجولان دلیر  
 عزمش اگر پای کند در رکاب  
 حزمش اگر سد سکندر کشد  
 پای بدولت چونهد در رکاب  
 ۵۰۰ باره او کشتی دریا گذار  
 کرده چو در جلوه گاه بر شتاب  
 در بر و در بحر چو کرده گذر  
 گرفتگی تند زند در مصاف  
 از شری کش جهد از نعل پای  
 دست زند چون بزین گاه کین  
 امر وی و حکم قضا همعنان  
 رتبه اش از حد بیان بیشتر  
 تا بود آراسته کار جهان  
 باد نشانش چو مثال قضا  
 ۵۱۰ سر علم او مه ناکاسته  
 دولت باقیش مدد کار باد

سین سیاست شده ز جیر عدل  
 خفته هم آغوش بهم گرگ و میش  
 یافته قلاب محبت ز شیر  
 تیغ زند بر سپر آفتاب  
 دست اجل را ز جهان در کشد  
 غاشیه داری کندش آفتاب  
 بلکه بر آورده ز دریا غبار  
 گرد شده خاک و رسیده بآب  
 بر شده زو بحر و شده بحر بر  
 گرد و ش از جای رود کوه قاف  
 آب شود سد سکندر بجای  
 گرد بر آرد ز سپهر برین  
 نهی وی و نفی سوی تو امان  
 کشورش از و هم و گمان بیشتر  
 تا بود از عالم و آدم نشان  
 نافذ و فرمان ده و فرمان روا  
 کار جهان زو همه آراسته  
 در همه کاریش خدا یار باد

چار حد ملک بتسخیر او  
 امر قضا بسته تدبیر او

## عرض حال

ای مه نو پی سپرت در رکاب  
 تاج ستان از کرمت مشتری  
 پایه تو بر سر هفت آسمان  
 ماه سراسیمه سیمای تو  
 مهر کند فروش رهن افسرش  
 گرد تو گردیده فلک روز و شب  
 دست ترا معجزه موسوی  
 عدل تو تا داده قوراجهان ۵۲.  
 شیوه انصاف کماهی تراست  
 گویش کن از بنده یکی عرض حال  
 بنده بدرگاه تو افتاده ایست  
 مهر تو از روز ازل در دلم  
 گر همه کس بر در تو چاکرست  
 خاکی از انسان که باب کرم  
 گرچه بصورت زهمه و اپسم  
 تربیت آن بنده که دید از هنر  
 گرچه نه اکنون بشمار آیهت  
 یک نظر افکن سوی من خسروا ۵۳.  
 کاین کم کم گر بودش زندگی  
 سایه نشین چتر ترا آفتاب  
 ماه نوت حلقه انگشتری  
 سایه تو مایه امن و امان  
 سوده رخ خود بکف پای تو  
 تا فکنی سایه خود بر سرش  
 وان دگر از دور ز روی ادب  
 عدل ترا سلسله کسروی  
 محوشده قصه نوشیروا  
 شاهی و اخلاق الهی تراست  
 گرچه نخواهم که پذیری ملال  
 در ره توجان برضا داده ایست  
 تا ابد آمیخت باب و کلم  
 بنده بدرگاه تو خاک درست  
 دانه بکاری و برارد درم  
 راستیم هست و هنر این بسم  
 او هنر خویش کند بیشتر  
 تربیت کن که بکار آیهت  
 مرحمتی کن بمن بی نوا  
 بیشتر از پیش کند بندگی

بردرکس نیست غلامی چنین	بنده غلام توام ای شاه دین
شو بگرم ملتفت حال من	حیف بود غفلت از احوال من
گشته مشرف بتو والا سریر	ای شه جم رتبت دارا سریر
دل بمن عاجز درویش ده	چشم بحال من درویش نه
پست ترم پیش تو ز ابنا ی جنس	بنده اگر ای ملک جن و انس
واپسیم من قدم پیش کن	از دگران تربیتم بیش کن
هرچه کنی هست سزاوار ما	گرچه تو در مصلحت کار ما
بیشتر از این مگشا در طلب	خیر نویدی و زبان ادب
وز سر اخلاص دعائی بکن	دست بر آور بدعائی سخن
دنی و دین یافت نظامی تمام	یارب ازین خسرو عالی مقام
شرع قوی دست باقبال اوست	پی رو شرع نبی و آل اوست
پیشرو لشکر صاحب زمان	هست امیدم که بود در جهان
وز خس اعدا ره او پاک باد	خاک رهش سرمه افلاک باد
داعی دولت چو نویدی هزار	باد بهرسوش که افتد گذار

سبب توجه بنظم این جواهر  
آبدار که موسوم است به  
مظهر الاسرار

چون ز سخن شد قلم بهره مند	رایت معنی شد ازو سر بلند
خامه دم از زمزمه راز زد	سحر حلالم در اعجاز زد

گشت در افشان سخن تازه ام  
 سحر سحر گاهی اندیشه ساز  
 ۵۵۰ زمزمه نیم شهم شد بلند  
 نغمه خرگاهی دل گشت راست  
 زمزمه خرگهیم ساز شد  
 فکرتم از غیب خبر دار بود  
 خامه گوهرکش خارا شکاف  
 با همه اشغال که من داشتم  
 روز در اندیشه دیوان اسیر  
 که زغزل مایه ده جان شدم  
 گاه بارباب دل از مثنوی  
 تا دل قدسی دم آفاق کورد  
 ۵۶۰ بار دگر خامه صورتگرم  
 بار دگر نغمه دل شد بلند  
 باز دلم راهوس ساحریت  
 مشق سخن کوده سری پر خیال  
 تا کنم آرایش نو نامه را  
 روی بدریوزه دل کوده ام  
 گرد و سه روزی ببطالت گشت  
 باز بلف خامه معجز نگار  
 روح نظامی مددم میدهد

گوش فلک پر شد از آوازه ام  
 هوش ربود از سرار باب راز  
 زلزله در گنبد مینا فکند  
 شوق هزاران دل افسرده خاست  
 گنبد افلاک پر آواز شد  
 نوک قلم مظهر اسرار بود  
 یکنفس از شعر نبودی معاف  
 شب همه شب فکر سخن داشتم  
 شب همه شب زمزمه ساز از ضمیر  
 که ز قصاید گهر افشان شدم  
 فیض ده از صوری و از معنوی  
 ساغر جمشید پراز باده کورد  
 نور فشان گشت زهفت اخترم  
 زمزمه از لیلی و مجنون فکند  
 در دلم اندیشه سحر آوریست  
 کرده ام اندیشه سحری حلال  
 مظهر اسرار کنم خامه را  
 باده زخمخانه دل خورده ام  
 کار نه برداعیه طبع گشت  
 معجزه تازه کنم آشکار  
 فیض ازل تا ابدم میدهد



۵۷۰  
 ورنه مرا این همه یار کجا  
 این نه همه بیخبری را رسد  
 وه چه نظامی که خرد خاک اوست  
 خامه نظمش ببیان سلیم  
 آب خضر رشحه ای از جام او  
 خامه او خضر مسیحا صفات  
 نامه او کوست بحق رهنمای  
 چون که بیانش ز کلام خداست  
 گر همه را سحر بود در بیان  
 تا بسخن جان جهانرا بقاست  
 فرق همین است درین هردو مرد  
 ۵۸۰  
 ساحری خسرو جادو کلام  
 آنچه زمعنی قلمش نقش بست  
 بر شعرا خسروی او را رسد  
 فیض مسیحا بودش در نفس  
 منکر هر کس که تو بینی بسی است  
 فیض نبخشد بدل هیچکس  
 باشد اگر روح قدس یار من  
 من هم از اندیشه سحر آزمای  
 باز من و خلوت و اندیشه ای  
 پای بدامن کشم و سر بجیب

من که و این رتبه کجا تا کجا  
 همچو نظامی دگری را رسد  
 ملک سخن قوف دل پاک اوست  
 هست کلید در گنج حکیم  
 نایب وحی آمده الهام او  
 نامه او غیرت آب حیات  
 خاسته از روی کلام خدای  
 وصف توان کرد که معجز نماست  
 هست بیانش همه معجز نشان  
 معجز از و سحر خسرو بجاست  
 کان بسخن معجز و این سحر کرد  
 سحر حلال آمده معجز نظام  
 معجز اگر نیست کرامات هست  
 مملکت معنوی او را رسد  
 حال که گویند همین است و بس  
 معتقد اوست پیر جا کسی است  
 جز سخن او سخن اینست و بس  
 فیض رساند بدل زار من  
 معجزه و سحر نو آرم بجای  
 رسته زهر منصب و هر پیشه ای  
 گوش خرد کرده گذرگاه غیب

۵۹۰ طاقتی از فکر سخن گشته طا  
 در طلب دانه در تمین  
 بس که ز تن شعله زند آتشم  
 مسطر نظم که کشد دل بدان  
 باز حریف نو و بازی نو  
 هست بلوح و قلم رابطه  
 بسکه روان نقش کم حرف پاک  
 کند نشد این قلم تیز رو  
 لوح و قلم رنج کشان منند  
 معنی جانبخش مرا بیشتر  
 بود سلیمان و یک انگشترین  
 نقش و نگینش سخنان بلند  
 داشت یک آینه سکندر بکار  
 هر یک ازین جام جهان بین من  
 لیک چه حاصل که سپهر بلند  
 گنج معانیست مرا بیشتر  
 دست رسم هست بگنج گهر  
 پیش کسان هر که زوش بیشتر  
 غافل از آنند که در روزگار  
 فی المثل از ثانی قارون شوند  
 حاصل از آثار سخن دانیم ۶۱۰

چاشنی خسروی اندر مذاق  
 کرده بغربال زمان وزمین  
 بال بر آورده ملایک ششم  
 عرصه نرد من منصوبه دان  
 می برم اینک ز حریفان گرو  
 این قلم واسطیم واسطه  
 گنج بسی هست مرا زیر خاک  
 مانده نگردید کمیتم بدو  
 طبع و خرد گنج کشان منند  
 خضرو یکی چشمه من و صد هزار  
 کلک گهر پاش مرا صد نگین  
 تازه و پاکیزه و خاطر پسند  
 هست مرا جام جهان بین هزار  
 غیرت مهرومه چرخ کهن  
 قدر هنر را نشناسد که چند  
 میکنمش بر همه مردم نثار  
 قطع نظر کرده ام از سیم و زر  
 مرتبه اش از دگران بیشتر  
 جمع زرو سیم نیاید بکار  
 مفلس ازین زاویه بیرون روند  
 هیچ نشد غیر پشیمانیم

گرچه نثار از دل و جانش کنم  
 لیک چه حاصل که ندارد نهان  
 خامه بکف مارسم کیش من  
 کز لک من نیست جان من  
 شعر پر آیم شده زیب کتاب  
 چاک که برسینه زخم خامه را  
 فی دلم از این دو صفت خرم است  
 لیک چگویم که ازین بیشتر  
 پیش خسان گر هنرم هست عار  
 ۶۲۰ آنکه نباشد زخرد بهره مند  
 بهره مند بود کار من  
 زانکه بود حکمت و پند این همه  
 این که بیان نیست باین انتظام  
 شاهد این نظم بر اهل قبول  
 هرچه نه قال الله و قال النبی  
 کلک گهر ریز روان بخش من  
 هر سخن از لفظی اگر معنوی  
 هست رسولی قلم سحر ساز  
 گر شنوند این سخن دلفریب  
 ۶ ورنکنند کس سخنش را قبول  
 گفته ام این نامه حکمت اس

به که زاغیاری نهانش کنم  
 این قلم سست دریده دهان  
 نیش رسان بر جگریش من  
 رگ زده از دیده گریان من  
 دفتر خود به که بشویم در آب  
 خاک که بر سر فلکم نامه را  
 هست عیان کاین دو پی ماتم است  
 قیمتم این بوده زکنج هنر  
 پیش کسان هست بصد اعتبار  
 قیمت گوهر چه شناسد که چند  
 خاصه همین مظهر اسرار من  
 مرد شناسد که بچند این همه  
 نصّ کلامیست بسک نظام  
 نصّ کلامست و حدیث رسول  
 پیش خردمند بود اجنبی  
 با دوزبان میکند اینجا سخن  
 با خبر از دینی و از دنیوی  
 با دوزبان گرم در افشای راز  
 روح بتن بخشد و جانرا شکیب  
 غیر بلاغی نبود بر رسول  
 بهر دل روشن حکمت شناس

پاک نشد سایه بشستن ز خاک	تیره دلانرا ز نصیحت چه باک
گرچه که تلخست بود سودمند	ساخته ام بهر تو داروی پند
گرتو نشویش تو دانی مشوی	عیب ترا شرح دهم موبموی
بو که شود عیب بدل با هنر	تنگ میا چون کنمت با خبر
گویمت آن عیب هنر چون شود	رهبرم از بخت همایون شود
عیب کلامم چو تو یابی بگوی	من که چنین عیب تو گویم بروی
عیب مرا هم چو تو یابی میپوش	من چو ز غیبت نزد دم زهوش
تا نشودت عیب بدل با هنر	من بنصیحت چو شدم راهبر
از کرم اصلاح نمایی تو نیز	به که چو عیبی نگری در تمیز
ورنگنی هست خدا عیب پوش	گرتو کنی این سختم را بگوش

۶۴.

خیز نویدی و بکن اهتمام

تابیری گوی سخن والسلام

# خلوت اول

## با همدم جانی دل ورهنمای او بصحبت عقل

دوش که شب روزن ظلمت گشاد  
گشت جهان از دل من تنگ تر  
دود دلم چرخ برین را گرفت  
دود دلم سرزده از هر کران  
گشته زبس دود که برخاسته  
روی زمین برقع رخسار مهر  
زلف شب انداخته بر روی روز  
تیره درون فلک بی ثبات ۶۵  
من بچنین شب دلی از درد پر  
داشتم از آتش دل پیچ و تاب  
دردل من آتش سودا گرفت  
خاطر شوریده فواغی نداشت  
سوخته بودم ز دم گرم خویش  
دشمن جان پیرهنم در بدن  
چاک گریبان من از من بتنگ

روزنهان شد چو بصر در سواد  
داد شب از روز سیاهم خبر  
لشکر شب روی زمین را گرفت  
نی اثر از ماه و نه از اختران  
کاسه پر دوره مه کاسته  
کوی زمین سایه فلک بر سپهر  
کرده نهان چهره گیتی فروز  
پر زمداد آمده چینی دوات  
ریخته سیاره وش از دیده در  
دود شب از دیده ام انگیخت آب  
دود دل سوخته بالا گرفت  
جز شرر آه چراغی نداشت  
گشته گدازان چو دل نرم خویش  
گشته گلوگیر زه پیرهن  
دست و گریبان شده با من بجنگ

تیز از آن آتش سودای من  
 با قد خم حلقه شده همچو مو  
 رگ زده از دیده گریان من  
 گشته ببازار فنا جان فروش  
 گشته بدل نقد فنا را محک  
 بنده ز تو دامن خود خجل  
 پویه کنان در طلب خضر راه  
 سر بگریبان تفکر فرو  
 وز طرف دوست نویدی رسید  
 این همه کردم طلب و بس نبود  
 بردم از اغیار سوی دل پناه  
 پردگی داد جوابم بر از  
 جانب ارباب نیاز آمده  
 خانه هم از تست درون نه قدم  
 پیش دویدم بامیدی چنین  
 کاینه بودیش سرا ماه و خور  
 از دم او دیده جانرا فتوح  
 صاف چو آینه گیتی نمای  
 غرقه انوار درون و برون  
 گوشه نشین با ته پراهنی  
 پر شده از صافی می جوف وی

خار شده موی براعضای من  
 خانه پراش زدل و من برو  
 ۶۶۰ نشتر من ناوک مژگان من  
 شمع بقا کرده بدامن خموش  
 سوخته اسباب بقا یک بیک  
 دامن من تو شده از خون دل  
 در ظلمات شب نیشان سیاه  
 برده درین فکر و درین جست و جو  
 کز جهتی بوی امیدی رسید  
 دست بهر در که زدم کس نبود  
 پای طلب سست نکردم براه  
 حلقه زدم بر در دل با نیاز  
 ۶۷۰ کای همه جارفته و باز آمده  
 چند کنی سیر برون زین حرم  
 یافتم از نو چو نویدی چنین  
 پردگی شد بنظر جلوه گر  
 صورت مطبوع وی از عین روح  
 روشن و پاکیزه زسرتا پای  
 گلرخ صافی تن روشن درون  
 داشت چو فانوس دل روشنی  
 خمچه سر بسته بدریای می

۶۸۰ طلعتی آراسته از محض شوق  
 صوفی صافی روش تیز هوش  
 گفتمش ای جان جهان از تو شاد  
 حیرتم از خویش برون می برد  
 من کیم آخر ز کجا آمدم  
 باز از اینجا بکجا میروم  
 گفت جوایم که تو آن جوهری  
 اصل تو از کشور روحانی است  
 جذب کنان سوی خودت هست اصل  
 گفتمش ای از تو سروری مرا  
 من که بود باز با صلح رجوع  
 ۶۹۰ گفت که آنکس که ترا ساخته  
 همره تو کرده حکیمی عجب  
 عقل لقب یافته از فیض جود  
 دیده فروزنده کن از نور او  
 هرچه بگوید که بکن آن بکن  
 و آنچه کند نهی مکن زان سخن  
 پیکری انگیخته از عین ذوق  
 پردگی و پرده در و پرده پوش  
 بی تونه من بلکه جهان هم مباد  
 وسوسه ام سوی جنون می برد  
 وز عدم آباد چرا آمدم  
 آمدنم چیست چرا میروم  
 کز تو نباشد به اگر بنگری  
 آمدنت بهر خدا دانی است  
 عاقبت باز باصلت وصل  
 وز نفست نور حضوری مرا  
 توشه چه سازم ز اصول و فروع  
 کار ترا بهر تو پرداخته  
 همنفس و همره تو روز و شب  
 با خبر از عالم نمیب و شهود  
 کار خود انداز بدستور او  
 و آنچه کند نهی مکن زان سخن

## \* حکمت

ذات ملک کوست بدانسان لطیف      یافته ترکیب ز عقل شریف

\* ۱ - در حاشیه نوشته شده .

نیست درو مدخل لذات زشت	* هست همین عقل فقط در زشت
ساخته از آلت شهوانی است	آنچه بهیمه است و هیولانی است
نیست درو مدخل عقل شریف	آمده ز آلائش شهوت کثیف
ساعوش از هردو لبالب شده	آدمی از هردو مرکب شده
میل بهر یک که کند میل ازوست	تا بگذامین قدحش آرزوست
به زملایک بود اندر حساب	گر بود از ساعو عقلش شراب
گشت همه عقل بذات و صفات	زانکه بشهوت نشدش التفات
هست بصد مرتبه کم از دو اب	و ربود از باده شهوت خراب
عقل ازو کم شد و شهوت فزود <sup>۱</sup>	زانکه درو بهره ای از عقل بود
سرخوش ازین باده بعقل سپرد	دل چو بدین ساعرم از جای بود

بودم از این نشاهُ خاطر فزود  
بیخود و سرمست ز شب تا بروز

---

\* از - هست - تا - شهوت فزود : در حاشیه نوشته شده .



# خلوت دوم

## وصحبت عقل و رهنمونی عقل بتوفیق

صبح که نیلوفر شب رخ نهفت  
 جوی افق شد ز سفیده پر آب  
 ابر تنک تعالیه بار آمده  
 لاله فروزان ز نسیمش بیابغ ۷۱۰  
 کوده سحر دست کرامت دراز  
 وقت صبح از نفس توبه کار  
 چرخ شکاف آه دل خاکیان  
 نعره تکبیر ز شب رسته ها  
 مقری خوشخوان ز دم مستطاب  
 عاشق دل مژده شب زنده دار  
 من بچنین صبح دلی مست عشق  
 دامن من پر ز دل دامن دار  
 گرچه نبودم سر و سودای باغ  
 یافتم آراسته نزهتگهی ۷۲  
 کرده درختان بعبادت قیام  
 یاسمن روز بجایش شکفت  
 باغ جهان یافت ازان آب و تاب  
 باد سحر روح نثار آمده  
 طرفه نسیمی که فروز در چایغ  
 بر رخ دل کوده در توبه باز  
 چاک شده جیب فلک غنچه وار  
 اشک فشان دیده افلاکیان  
 گشته فلک سیر ز گلسته ها  
 برده ز دل غفلت و از دیده خواب  
 زنده شده صبحدم از بوی یار  
 ساغر وحدت زده از دست عشق  
 پر ورق لاله شده لاله زار  
 برد جنونم بتماشای باغ  
 بلکه پر از فیض عبادتگهی  
 بر سر سجاده گرفته مقام

سبزه و شبم بقیام و قعود  
 سوسن آزاد بر افروخته  
 شاخ درختان همه سوی هوا  
 سوسن بستان بخطابت علم  
 قمری خواننده زروری نیاز  
 سوی فلک برشده از خاک دون  
 مرغ چمن عارف ذات و صفات  
 ماهی جنبنده بصد اضطراب  
 ۷۳. آب چو صوفی صفقان صوفی پوش  
 قمری قمری صفت خوش نوا  
 گل چو کتابی بورقهای آل  
 نکس و آن خامه زنگار فام  
 جام زرو خامه سبزش بهم  
 موسی وقت آمده در بوستان  
 پنجه گشوده بدعا مشک بید  
 بود برون آمده دستی زغیب  
 هست به پیش نظر اعتبار  
 باد ازو زرگویی آموخته  
 ۷۴. بهله سنجاب کشیده بدست  
 همچو بتان آمده در توکناز  
 لاله بازاله و شبم رفیق

باد و بنفشه بر کوع و سجود  
 شمع پی ورد سحر سوخته  
 دست بر آورده برای دعا  
 داشت عصا در کف و شیر هم  
 تحت حنک بسته برای نماز  
 زمزمه نخن له عابدون  
 دفتر گل نسخه اثبات ذات  
 قبله نما گشته از وحض آب  
 آمده از موج بجوش و خروش  
 غلغله افکنده در ارض و سما  
 بسته برو جلد زمرد مثال  
 کاتب وحی آمده معجز نظام  
 داده نشان زایت نون و القلم  
 کرده عصا و ید بیضا عیان  
 بهر مناجات زروری امید  
 چاک زده نخل چمن را به جیب  
 پاچه خرگوش ز زر خورده وار  
 بوته لاله بدم افروخته  
 بر سر آن مرغ چمن رانشست  
 کرده شکار دل ارباب راز  
 پردرد لعل آمده درج عقیق

ژاله شده مرهم داغ دلش  
 آمده از لاله فلک بوته ساز  
 سبزه نشان یافته از خط یار  
 گریه ابر از سرمستی و حال  
 باد نه گوباده پرستانه زیست  
 طوطی گویا شده باغ از امید  
 غنچه سحر باده پرست آمده  
 باد صبار افس عیسوی ۷۵۰  
 رقص کنان سرو سهی با چنار  
 باغ ز گلزار ملتح شده  
 گشته بمداحی سرو و سمن  
 پر شده از شبم صافی صفا  
 صبحدمان شبم تر در چمن  
 کرده ز بهر طرب همگنان  
 کرده بنفشه و رقیش رانقاب  
 آمده از ابر جواهر نثار  
 عکس نباتات پذیرفته آب  
 باد سحر داده ز رحمت پیام ۷۷۰  
 داشتم از باده دوشین اثر  
 عقل زمن دور و من از عقل دور  
 در طلب عقل دمی میزدم

حل شده از لطف هواش گلش  
 داده در و تفره شبم گداز  
 حسن دگر یافته زو لاله زار  
 گریه شاد زیست بروز وصال  
 پیش گلش سجده ستانه چیست  
 رسته پرش در بدن از برگ بید  
 شیشه می بر سر دست آمده  
 شاخ گل و معجزه موسوی  
 کرده گهر ابر برایشان نثار  
 خرقة گل دلوق مرقح شده  
 سوسن آزاد علم در چمن  
 کاسه نیلوفر از آب حیات  
 برگل و بر سبزه و بر یاسمن  
 لوء لوء و یاقوت و زمرّدعیان  
 تانرسد چشم برو ز آفتاب  
 دامن گل پر گهر شاهوار  
 حب نبات آمده هر سو جباب  
 باغ شده غیرت دار السلام  
 کرد مرا فیض سحر مست تر  
 سینه پراز شوق و روان نا صبور  
 بیخردانه قدحی میزدم

میشدم و حاجب امید پیش  
 کز طرفی باد عنایت وزید  
 پرده بر افتاد ز خسار عقل  
 جوهری از نور بر آراسته  
 پایه او بیشتر از هر چه هست  
 جوهری اعلی ز همه در وجود  
 ۷۷۰ داده حقش بر همه سبقت بذا  
 کشور تجرید مسلم باو  
 چتر ز خراگه فلک بر زده  
 خنده زنان سوی من آید چو باد  
 گفتمش ای از تو مرا ناگزیر  
 برگذر از وحشت و بیگانگی  
 او بکرم لب بجوایم گشاد  
 کای دل تو مخزن اسرار فیض  
 پر تویی از نور ازل جان تو  
 فیض ازل از تو درخشان چون نور  
 ۷۸۰ گرچه اگر کسب سعادت کنی  
 رو بعبادت نه و سر بر زمین  
 پامنه از راه شریعت برون  
 شو متوجه بنیاز تمام  
 این سخن از عقل چو آمد بگوش

منتظر طلعت مطلوب خویش  
 بوی امیدی بمشامم رسید  
 دیده جلا یافت ز دیدار عقل  
 یافته دل هر چه از خواسته  
 قیمت او بیشتر از هر چه هست  
 یافته تقدیم بر اعیان سجود  
 پیشرو سلسله کاینات  
 خطه ارواح مکرم باو  
 نه کره از بیضه او سر زده  
 برخ من دیده رحمت گشاد  
 سوختم از غصه مراد دست گیر  
 تا ننهم روی بدیوانگی  
 وه چه جوانی که جهانیم داد  
 طلمت تو مطلع انوار فیض  
 محو وجوب آمده امکان تو  
 کرده ز روی تو سعادت ظهور  
 روی بمحراب عبادت کنی  
 باش بسر پی رو ارباب دین  
 تا شودت شرع بحق رهنمون  
 تا بتوان کن بعبادت قیام  
 خون دل از دیده بر آورد جوش

من شدم از خویش برون زین سخن      عقل دگر باره نهان شد ز من  
دردل من آتشی از نوقتا د      سوز دل سوخته ام شد زیاد  
سوخته آتش سودا شدم      نعره زنان جانب صحرا شدم  
سالک و سیار درین چیست و جوی  
تاچه نماید دگر از غیب روی

# خلوت سیوم

## و بدولت توفیق سعادت

### توبه یافتن

چاشت که خورشید برآمد بلند  
 ۷۹۰ تیغ برآورد چو مهر از حصار  
 زیب و صفا یافته عالم ز نور  
 ظلمت ظل دیده بگلی خلل  
 روشنی از مهر گرفته سپهر  
 سایه گرانی ز زمین برده دور  
 سیرکنان مهر بکسب کمال  
 من بچنین روز بکنج خمول  
 در طلب موجد واجب دوان  
 تنگ شده بردل من کاینات  
 تنگ دل سوخته منزلم  
 ۸۰۰ پای زدروازه نهادم برون  
 بردلم از شهر گرانی نماند  
 بادیه پهن چو صحرای وهم  
 چون غم عاشق زکوان بی نیاز  
 نایره در خرمن ظلمت فلکند  
 سایه شد از بیم گریزان بغار  
 ظلمت سایه شده از نور دور  
 نور بدل گشته فنعم البدل  
 ظلمت ظل حک شده باتیغ مهر  
 گشته افق تا بافق غرق نور  
 سایه ز خورشید شده پایمال  
 بادلی از هستی ممکن ملول  
 هوش ز سر روح ز قالب روان  
 لشکر غم کرده هجوم از جهات  
 تنگ شده بردل من چون دلم  
 عور ز پیرایه صبر و سکون  
 عاقبت گشت بدشتی رساند  
 مانده ز مساحی او پای وهم  
 چون شب هجو آمده دور دراز

گم شده معمور داش از چار حد  
 وحش ز سرگشتگی آنجا بداد  
 گشته فراموش درو نام آب  
 کوه ستم ریگ بیابان او  
 غول درو همقدم آدمی  
 بر بصر عاشق خونابه ریز  
 ۸۱ لاله چو من بی سرو سامان او  
 لاله ملو رسته به پیرانش  
 وی چو بدامان شده آتش فروز  
 من بچنین بادیه درجست و جوی  
 در نظرم کشت رهی آشکار  
 چشمه‌ای از آب خضر پاکتر  
 صورت مجموعی او از صفا  
 صاف ضمیری که ز اهل جهان  
 جوش زنان از دل پاکش زلال  
 ز اهدی از عین ورع گریه ناک  
 ۱ پاک درون عارف رطب اللسان  
 ریک نمایان ته آب از صفا  
 از ته دل داده صفایش نشان  
 بس که لطیفست بعین و اثر  
 شب به تپش تنگه ماهی خرد

چار صدی آمده در چار صد  
 خاک بسر بیخته از گرد باد  
 آب بچشم آمده از هر سراب  
 ناوک نم خار مغیلان او  
 دیو درو رانده دم همدمی  
 برق سرابش شده الماس تیز  
 غرقه بخون دست بدامان او  
 خون دلم جسته به پیرانش  
 مجمره لاله پذیرفته سوز  
 بادل ویران شده درگفت و گوی  
 بود رهم بر سر یک چشمه سار  
 داده بلب تشنه ز کوثر خبر  
 آمده آینه گیتی نما  
 حال درون هیچ نبودش نهان  
 سبجه بلف عارفی از اهل حال  
 پاکتر از هر چه توان گفت پاک  
 از سر اخلاص کشوده زبان  
 چون زد دل صاف ضمیران وفا  
 راز نهان فلک از وی عیان  
 بس که صفایش بود از حد بدر  
 کور تواند سره کرد و شمرد

سیمبری آمده صاحب جمال  
 یافتم انسی بدل از آن مکان  
 برب آن چشمه گرفتم وضو  
 بهر تلاوت بگشادم روان  
 مصحف پر نور گرفتم به پیش  
 یافتم از آن خط مشکین سرور ۸۳۰  
 زان بدل و دیده شدم فیض بین  
 بعد تلاوت بدل پر صفا  
 شد زبس الحاح دعا مستجاب  
 هادی توفیق بمن رو نهاد  
 خضر هم گشت دران چشمه سار  
 کای تو فرورفته بلای سیاه  
 رفت گناه از حد و برگشت روز  
 نکته جاماسب عجب دلکش است  
 گفته که در مذهب اهل ادب  
 آمده رنجی ز فساد مزاج ۸۴۰  
 تا یکی این بوالهوسی ای جوان  
 زانکه مبار از گنه اندوزیت  
 توبه در ایام جوانی خوش است  
 چون توبه پیری فلکی عذر چیست  
 رونق تقوی بجوانی بود

موج و حباب رخ او خط و خال  
 رحل اقامت بنهادم در آن  
 شد ز وضو تازه مرا آب رو  
 صفحه قرآن حقایق بیان  
 ساخته حل از دو کف دست خویش  
 چشم از آن سرمه پذیرفت نور  
 گشت بصیرت ببصارت قرین  
 طالب توفیق شدم از خدا  
 چهره مقصود نمود از نقاب  
 بر قعش از چهره بیکسو فتاد  
 داد دلم را بانابت قرار  
 هیچ نترسی ز بلای گناه  
 مشعلی از توبه بره بفرورز  
 گوش کن آنرا که مثالی خوش است  
 این که کنه کرده آنرا لقب  
 نیست بجز توبه مر آنرا علاج  
 توبه کن امروز و بفردا معان  
 توبه فردا نشود روزیت  
 ماسکه در کرم عنانی خوش است  
 شاید امانت نباشد بزینت  
 پیر چو شد رو بگرانی بود



کوی سعادت بجوانی برند  
 پانزدهم سال بلاغت بود  
 سال تو شد سی و همان کودکی  
 غالب ظن آنکه بعذر جنون  
 ۸۵۰ ورنه چرا بالغ و غافل چنین  
 این نفس گرم مرا داد جوش  
 خواستم از هادی توفیق پیر  
 گفت منم پیر تودستی بیار  
 دست انابت چو بدادم بدو  
 تبت الی الله بقلب منیب  
 خلعت توبه چو بدوشم فلند  
 گفت که اکنون بنیاز تمام  
 خالص و مخلص بخدا روی کن  
 تا ز خدا هرچه تو خواهی رسد  
 دم بدمت فیض الهی رسد

گوش ز قربت بعبادت دهی  
 تا ز تعبّد بتقرب رسی

۸۰

## مقاله اول

در علو مرتبه بشری و دلالت این طبقه  
بتحصيل کمال نمودن و پرده از روی  
همت که اصل جبلت مقتضی آنست  
گشودن من سمعه منی فقد رشد  
و من لم یسمع فقد فقد

وی نسبت از گهر آدمی	ای گهرت از صدف مردمی
تا تو دمیدی چو گل از خار او	چرخ بسی ریخت بخاک آب رو
تا چورخت آینه صاف دید	مهر بسوزی و زبر پر دوید
باطنت آراسته چون ظاهر	هم رخت آینه و هم خاطر
ز احسن تقویم نموده رقم	صفحه رویت چو نوشته قلم
پیکر تو گوهر گردون صدف	قامت تو رایت عز و شرف
جوهر مقل آمده پیرایه ات	یافته جان خاک ره از سایه ات
حسن کلامت بجهان داده جا <sup>ن</sup>	منطق تو کرده معانی بیان
ابجد اسما ز آب وجد رسید	فیض الهی بتو بجد رسید
از پی کاریت فرستاده است	۸۷۰ آنکه ترا جا بجهان داده است
هر چه جز این وز رو و بالست و <sup>بس</sup>	کار تو تحصیل کمالست و بس
تا ببری ره بصلاح و سداد	مبدأ خود را بشناس و معاد
در طلب عالم روحانی است	در تن ما روح که زندانی است

در طلب عالم علوی مدام  
 آنکه صفات ملکش بیشتر  
 و آنکه دروسیرت شیطانی است  
 روح لطیفست عذابش مکن  
 روی بمبدا کن ازین خاکدان  
 همنفسان مست می معنوی  
 ۸۸۰ باز کن آخر نظر اعتبار  
 این که قرارش نبود یکنفس  
 منزل مقصود تو از تو بعید  
 گرنه شب و روز شوی ره سپر  
 خیز شب ای سالک فرخنده پی  
 خواب مکن خیز که دورست راه  
 دور درازست ره اندیشه کن  
 کرد اولی آنچه همچون ملک  
 پیشه خود شیوه شهباز کن  
 تا بکی از پستی چون عنکبوت  
 ۸۹۰ ساز کن از همت خود مرد وار  
 مرغ قدس در ره تو دانه چین  
 پایه همت ز فلک بگذران  
 چیست فلک با همه نشو و نما  
 چون فلک این گونه در آید بچشم

مضطرب افتاده دین کهنه دام  
 هست عروجش بهلا بیشتر  
 تا ابد آلوده و زندانی است  
 بسته دام خور و خوابش مکن  
 مرده نه از دگران و امان  
 کوش که همکاسه ایشان شو  
 بین همه سیر فلک بقرار  
 از پی تحصیل کمالست و بس  
 تا نروی ره نتوانی رسید  
 مشکل اگر راه تو آید بسر  
 ز آنکه شب این راه توان کرد طی  
 مشعل راه تو بس برق آه  
 خیز صفات ملکی پیشه کن  
 تا شود آسان طیران بر فلک  
 بال برار از دل و پرواز کن  
 خانه بخانه روی از بهر قوت  
 از رگ جان دام ملایک شکار  
 تو مگس جیفه شده اینچنین  
 رتبه صفت ز ملک بگذران  
 دانه ای از مزرع صنع خدا  
 گوی زمین خود چه نماید بچشم

مست یکی شیشه سپهر بلند  
 گرشکند شیشه چنین صد هزار  
 خواهی اگر پایه بالا تری  
 گونشنیدی که درین کهنه دیر  
 معنی این نکتة حکمت اساس  
 ۹۰۰ کانچه سبک بود بیالا دوید  
 باش سبک روح و مشوسخت جا  
 چوب سبک روح اگر صدمن است  
 سنگ که آمد بگوانی علم  
 گو بودت شان رفیع آرزوی  
 چار عناصر که بهم در خوردند  
 بین که درین ساغر مردم فریب  
 اوج نگیرد بهوا ماکیان  
 پست بگردون بنهد پای خویش  
 سفله ز پستی نرسد بر سما  
 ۹۱۰ قدر فرو مایه نباشد بلند  
 هیأت افلاک باین تاب و پیچ  
 پس تو باین هیچ چه پیچیده  
 طرفه که داده است ترا تاب و پیچ  
 هرکه بمعراج ملک دست یافت  
 در نظر مرد که دریا دل است

قیمت این شیشه بازار چند  
 ریزه بپایت نخلد موش وار  
 باش سبکبار که بالا پری  
 مرد سبکبار بود چرخ سیر  
 کن بتامل ز ترازو قیاس  
 وانچه که سنگین بزمن آوید  
 زانکه درین لجه دور از کران  
 بر سر آتش همه جامسکن است  
 غرق شود گرچه بود یکدم  
 همچو مسیحا ره افلاک پوی  
 از سبکی بر سر یکدیگرند  
 صاف بود بر سر و دردی به شیب  
 مرغ قدس آمده عرش شهبان  
 گرچه که صد گز جهد از جای خویش  
 کانه خورد گل نپذیرد دوا  
 نیست خرف همچو صدف ارجمند  
 صورت صفر آمده یعنی که هیچ  
 در خم در پیچ چه پیچیده<sup>ی</sup>  
 هیچ که هیچست و نیرزد به پیچ  
 چونکه فرود دید همه پست یافت  
 پایه افلاک بسی نازل است

هرکه نظر کرد بدریا درون  
 طایر قدسی تو ملایک شکار  
 آنکه مه روی تو پرداخته  
 جوهرت از گوهر سبحانی است  
 ۹۲۰ تو شده سرگشته چرا و خواس  
 هرکه تو بینی زگدا تا بشاه  
 نقب زن از دل بحویم خدای  
 چشم دل از سرمه شب بخش نور  
 پای برون نه زحدود جهات  
 دیده معنی بگشا سوی او  
 جهد برین کن که همه دین شوی  
 تا بتوانی تو پس از دیدنش  
 \*شاهد غیبی متوجه بتست  
 آینه باشد دل صاحب نظر  
 ۹۴ مردم دیده است بلی عکس بین  
 ای دل دیوانه آتش زده  
 پردگی سوی تو دارد نگاه  
 تو ز پی دیدن آن پردگی  
 گو ز فلک نور بصر بر شدی

پست نمودش بنظر چرخ دون  
 کوی فلک را بر با دانه وار  
 آینه صورت خود ساخته  
 خاصه از بهر خدا دانی است  
 دیده ز خود بسته و حق ناشناس  
 در خور همت بودش دستگاه  
 بس بلقایش نظر دل گشای  
 تیرگی خواب کن از دیده دور  
 دور شو از سلسله ممکنات  
 تا که بمعنی نگری روی او  
 از دل بیننده خدا بین شوی  
 دیده و دانسته پرستیدنش  
 ناظر حال تو ز روز نخست  
 جلوه عیان لیک نهان جلوه گر  
 عکس نبیند رخ مردم یقین  
 مست برون آمده از میکده  
 روز و شب از عینک خویشید و ماه  
 رو بفلک کرده ز پی بُردگی  
 دولت دیدار میسر شدی<sup>۱</sup>

\* ۱ - از - شاهد غیبی - تا - میسر شدی : در حاشیه نوشته شده .

\* مدرک الابصار که لایدرکست  
 عکس پذیرست بلی نقش گیر  
 شاهدش این معنی پاک ...  
 عکس ندارد نظر ...  
 دیده معنی است به بینش قرین  
 دیده صورت نبود :

## حکایت

### جواب گفتن امیر المؤمنین علیه السلام

### سوال شخصی را که گفت هل

### رایت ربک

گفت یکی باشه ملک وجود	شاه فلک تخت ملایک جنود
کای زهمه خلق مقام تو بیش	دیده ای آ یا رخ معبود خویش
۹۴. والی موسی کف بیضا علم	سید ابرار و امام امم
گفت ندیده رخ معبود خویش	چون کنمش قبله مقصود خویش
گفت که ای قبله نوع بشر	دیده ای آ یا بلکدامین نظر
گفت که نتوان ببصر دیدنش	لیک بدیدم ببصیرت منش
از دل بیننده نظر ساختم	پس بجمالش نظر انداختم
دیده کجا آورد ای دوست تاب	تا بتوان داد ز دیدارش آب
کی نگرد دیده اعیان رخس	دیده دل دیده بعرفان رخس

\* ۱ - از - مدرک الابصار - تا - نبود : در حاشیه نوشته شده :

کلمات آخر ابیات توسط صحاف بریده شده است

دیده درین ره نبود کارگر  
 پای بصارت بود اینجا بگل  
 آنکه بود پیش ازو در بصر  
 دیده که از دیدن خود عاجزست  
 آنکه ز خود هیچ ندازد خبر  
 خود که بود در خور نور خدا  
 گر نگرد دیده درو بیحجاب  
 چون بودش طاقت نوری که هست  
 هست ازو نور سموات و ارض  
 دیده ظاهر نشود رهنمون  
 لیک نباشد حد هر باطنی  
 همچو علی بن ابی طالبی  
 خیز نویدی صفت از کوی گل  
 ره سپردل کند این راه سر  
 دست بصیرت مده از دست دل  
 دیده کجا بیندش ای بیخبر  
 کی بتماشای خدا فایزست  
 چون قدش جانب خالق نظر  
 مضمحل آنگونه که در خور سها  
 تاب نیارد شود اندر دم آب  
 در خور از جمله انوار پست  
 دیده ماکی رسد او را بعرض  
 دیده باطن برد این ره برون  
 مدرک واجب نشود ممکن  
 می سزدش دم زچنین منصبی  
 دست بدامان علی زن زدل

تا بخدا راهنمایت شود

فیض ده از نور خدایت شود

۹۵

۹۶

## مقاله دوم

در ایمان که اهل آنرا در دارالامان  
 الذین آمنوا و لم یلبسوا ایمانهم بظلم  
 مقرّست و اقرار بَشهادتین که قایل  
 آنرا در مشهد اقدس شهد الله انه  
 لا آله الا هو مستقر و بیان انکه معرفت  
 الله موقوف علیه عبادتست

زینت سر لوحه ستر و چهار	ای شمر دوحه هفت و چهار
مرکز این نه کوه لاجورد	نقطه این دایره تیز گرد
مردم از آن نام شدت ارفلک	چشم فلک را چو تویی مردمک
هست مثل عزت جان در بدن	جان عزیز ی تو جهانرا بتن
ورنه شوی خوار تر از خار راه	عزت خود دار بدستت نگاه
گفتمت این جان وی و جا تو	عزت تو هست ز ایمان تو
بلکه شد از گوهر ایمان عزیز	نیست تن آدمی از جان عزیز
لمعه از پر تو ایمان تست	در رخت این نور نه از جا تست
رایت ایمان بفلک بر فراخت	هر که بتوحید خدا را شناخت
کز ته دل شهد شهادت چشید	۹۷۰ هست درین سلسله آنکس رشید
کامده الا اللهم از پی براه	هر الف اشهدان لا اله
آیتی از مصحف به روزی است	رایتی از لشکوفی روزی است



از الف اشهد ای پاک دین  
 کی بودت ذوق درین سیرمهد  
 هرکه نه زین شهید شود جانفزای  
 اشهد بر دیو لعین زخم زن  
 لا زده در کار دو عالم گره  
 هست دو انگشت پی چشم دیو  
 هست دو شعله زده سرازضه پیر  
 ۹۸۰ چون دو سنانست سرافراخته  
 صورت او رحل کتاب عدم  
 لا دو دختست زباغ فنا  
 صورت لا در نظر ذوفنون  
 بر شرکا آمده این نافیه  
 صورت لا هفت بود در رقم  
 طایر اندیشه بمنقار لا  
 صورت او شانه و رر و صف حال  
 لاکه رقم کرده دبیر قلم  
 راست نظر کن الف لا نگر  
 ۹۹۰ پای نه از ملک عدم در وجود  
 لاکه بر آورده ز آلا علم  
 قفل عدم لاست برابر اب دید  
 لا زنیام ار نکشد ذوالفقار

شهید شهادت بسر انگشت بین  
 نازده انگشت شهادت بشهد  
 روز قیامت بود انگشت خای  
 تیر و کمانش الف و نون آن  
 بهر گریبان فنا گشته زه  
 دیو هوا آمده زان در غریو  
 دود بر آورده ز برنا و پیر  
 هرچه به پیش آمده انداخته  
 درج درو صورت لوح و قلم  
 هست درو سایه نشین ماسو  
 دار بقایست شده سرنگون  
 نافیه وافیة کافیه  
 هفت فلک رازده خط عدم  
 دانه صفت برده فلک رازجا  
 آمده ویرانی عالم بقال  
 آمده دروازه شهر عدم  
 خم شدنش جانب آلا نگر  
 چین گهر غیب ز بحر شهود  
 غیر فرو رفته بلای عدم  
 از الف آلاش رسانده کلید  
 رایت آلا نشود استوار

عدل قرینست بتوحید او  
 ز آنچه کند کلک محقق نگار  
 تاشناسی تو خدا را بحق  
 تا نبود معرفت کوردگار  
 لاجرم اول سخن معرفت  
 تاشناسی تو خدا را بذات  
 ۱۰۰۰ تا نبود معرفت حق نخست  
 معرفت الله ز عبادت سبق  
 معرفت الله درین کارگاه  
 ذات خدا را چو بدانی که هست  
 نامده منفک چو صفاتش ز ذات  
 یک دو صفت را بتو گویم کنون  
 هست یقین کوست سمیع و بصیر  
 \* (عبدالله کانک تراه  
 در تو بود ناظر هر جا تویی  
 در همه کاری چو بتو ناظر است  
 ۱۰۱۰ در همه کاری که کنی بی سخن  
 آنچه بود کاره ازان برگذر  
 قول ائمه است بفروختگی

عقل رهین است بتا کید او  
 هست غرض معرفت کوردگار  
 چون ز عبادت رسیدت ماصدا  
 کار عبادت نبود استوار  
 کوردقم شایع صافی صفت  
 کی رسیدت رونق صوم و صلا  
 از من و تو نیست عبادت درست  
 برده درین بارگه بانسق  
 نیست بجز علم بذات آله  
 نام توان کردنت ایزد پرست  
 راه بذاتش بیری از صفات  
 تا که بعرفانت شود رهنمون  
 عالم بی شبهه بما فی الضمیر  
 فان لم تکن تراه فانه یراک<sup>۱</sup>  
 با تو بود حاضر هر جا تویی  
 بد مکن آخر که خدا حاضر است  
 آنچه مرا و راست ارادت مکن  
 در همه جا دار با مرش نظر  
 این که چو آیی بسر بندگی

\* ۱ - در حاشیه با خط نسخ و بخط دیگری نوشته شده .

باش بهر یک عمل دینی اش	بر ره تحقیق که می بینی اش
گر تو نه بینیش ز درک قصیر	اوست بلا شبهه بحالت بصیر
هر که خدا را بحقیقت شناخت	هیچ شکی نیست که دین را بناخت
حق شناس و بکن او را سپاس	بنده همان به که بر دحق شناس
هر چه به پیش آیدت از نیک و بد	دل بخدا بند ز روی خود
تا هدایت از بد عالم نجات	نیک چو آید نبود بی ثبات
کار که بر حسب ارادت کنی	در دو جهان کسب سعادت کنی
۱۰۲. و بر ارادت نبود کار تو	سرد شود گرمی بازار تو

### \* معرفتُ الله بفسخ الغرائم<sup>۱</sup>

گفت علی والی والا صفت	فسخ غرایم سبب معرفت
مرکب اندیشه دین راه تاخت	ذات حق از فسخ غرایم شناخت
هر که درو بوی شناسایی است	زین سخنش معرفت افزایی است
هر که بدین نکته حق راه برد	راه سوی معرفت الله برد
هست ز مشکوة علی مقنن بس	رو که چراغ رهت این نکته بس
عارف ازین نکته شود حق شناس	کش بود از رای علی اقتباس
مرد که خود را و خدا را شناخت	کار بدنیا و بعقبی بساخت
هر که شناسد که خداوند پاک	داده وجودش ز یکی مشت خاک

\* ۱- در حاشیه باخط دیگر و نسخ نوشته شده .

تا بتن از لطف وی آبتیش هست  
 ۱۰۳. عکس پذیرست ز افوار او  
 چون شود آن آب از منقطع  
 باز همان خاک شود درمغاک  
 لاجرم آنکس که خود پیشه است  
 شیوه او روی بره داشتن  
 گرز حوادث رسد او را غبار  
 زنگ زدایی طلبد از خدای  
 وان نبود غیر رسول کریم  
 تا بنماید بحقش راه راست  
 و بر بسولش نبود دست رس  
 ۱۰۴. حکمت دارنده کون و مکان  
 بر ده و دو برج فلک مبتنی است  
 بود ز اسباط ده و دو نقیب  
 ماند خواری ده و دو از مسیح  
 نیست برون از ده و دو این مقام  
 جا ده شد از ده و دو مستقیم  
 چون بحقیقت نگوی یک بیک  
 هر که برین نهج کند زندگی  
 او گهر سلک خدا دانی است  
 هست اجابت بدعایش قرین

آینه سان آبی تابیش هست  
 نقش پذیرست ز آثار او  
 میشود آن نبض از او مرتفع  
 تا بدم صور بر آید ز خاک  
 مانده شب و روز در اندیشه است  
 آینه از زنگ نلگ داشتن  
 یا گرهی اوقد او را بکار  
 عقده گشایی شودش رهنمای  
 کامده از جانب حق قدیم  
 زانکه ره راست ز قول خداست  
 عقده گشا عزت و تنزیل بس  
 ساخته اسباب زمین و زمان  
 زین ده و دو نه که روشنی است  
 از ده و دو چشمه گرفته نصیب  
 سال بود از ده و دو مه صحیح  
 پاوسرم خاک ده و دو امام  
 سی بود اجزای کتاب کریم  
 سیصد و ششت است درج بر فلک  
 میرسدش دم زدن از بندگی  
 طاعت اطاعت ربانی است  
 زانکه شود رفع بعرض برین

۱۰۵۰ این که درین بارگه بی حجاب  
 منشأش اینست که در این سبیل  
 نیست دعای همه کس مستجاب  
 نیستش اینها که شمر دم دلیل

## حکایت

حضرت امام زین العابدین علیه السلام  
 که گفت للدعاء ارکان واجنحته و  
 اسباب و اوقات فان وافق ارکانه  
 قوی وان وافق اجنحته طاد فی  
 السماء و ان وافق مواقیته فاز  
 وان وافق اسبابه انجح

شرح دعاداد و بدین گونه داد	زین عباد آن شه بادین داد
اجنحه و اسباب و مواقیت راز	گفت دعا را بود ارکان و باز
هست قوی پایه درین نه رواق	آنچه بارکان بودش اتفاق
برپرد از خاک بچرخ بلند	گر بود از اجنحه هم بهره مند
فوز الهی است بآن متفق	گر بمواقیت بود منطبق
هست بلا شبهه حصول مراد	و ربسبب نیز موافق قتاد
هست حضور دل خشیة مکان	باز بیان کرد که ارکان آن
قطع دل از ضیرو بمبدأ رجوع	رقت و زاری و خضوع و خشوع
مرغ دعا را بود از صدق بال	۱۰۶۰ اجنحه صدقی است باخلاص دل

آمده اسحار موقت آن      زیب فلک گشته بواقیت آن  
نامده اسباب ز دنبال او      غیر صلوة نبی و آل او  
ای بنیاز آمده اینجا بگاہ      ساز دعا را تو چنین روبراه

همچو نویدی مشو ای بی ادب  
لب بدعا دل پی لهو و طرب

# مقاله سیوم

در عبادات که کریمه و ما خلقت  
الجن والانس الا ليعبدون  
موجب آنست اللهم ارزقنا  
حلاوته

داردین پایه مراتب نگاه	ای که بایمان شده <sup>ک</sup> و برابه
آمده ایمان زبانی بنام	مرتبه اولی این مقام
قالت الاعراب اشاره بان	هست بقوآن حقایق بیان
یافته ایمان بتقلید نام	برتر از آن مرتبه در این مقام
آمده ایمان مقارن بغیب	برتر از آن مرتبه بی شک و ریب
آمده ایمان قرین با کمال	۱۰۷. برتر از آن مرتبه بی قیل و قال
کامده ایمان یقینیش نام	مبحث ایمان شود اینجا تمام
بایدش اندر دل مؤمن ثبات	چون بود ایمان یقینی بذات
نیستش ایمان یقینی یقین	و رمز لزل بودش دل درین
عاقبتش هست به حراب رو	قبله نما گرچه کند جنب و جو
نیت مقرون بععل پیش دار	کسب تو چون گشت ثبات و قوار
قرب خدا جوی بدل بی سخن	هرچه کنی نیت قربت بکن

۱- در حاشیه نوشته شده ه .

بلکه جدا بودند از ماسوی است  
 کش رسد از نیت توجان بتن  
 کور بود دیده از نور دور  
 جانب صحرای شهود آمده  
 داده پی بندگی خود یقین  
 هست ترا فایده اورا چه سود  
 کار خدایی نپذیرد خلل  
 تا شوی از حیض و جنابت خلاص  
 خیز و شو از آب وضو تازه رو  
 دست بشو یعنی از هر چه هست  
 ده گذر نام خدا را صفای  
 تا رسد بوی قبول از نماز  
 بو که بیابی ز وضو آب رو  
 ماهی خضرست دهش آب جوی  
 تا رسد تاج سعادت بسر  
 سوی قدمگاه رسول امم  
 دست بزن بهر تیمم بچاک  
 کز تو کسی نشنود این عذر لنگ  
 طاعت واجب کن و عذری میار  
 قد ز پی سجده او خم نکرد  
 تو نکنی سجده حق چون بود

قرب نه همزانی با خداست  
 بین بحقیقت عمل خویشتن  
 هست عمل دیده و نیت چو نور  
 ۱۰۸۰ ای زعدم سوی وجود آمده  
 آنکه ترا داده وجودی چنین  
 طرفه گزین بندگی اندر وجود  
 گو تو کنی ورنکنی فی المثل  
 خیز و بریز آب و بکن غسل خاص  
 ای که ز طاعت شده آب جوی  
 بهر تقرّب بکن آبی بدست  
 شوی بسنت دهن لقمه خای  
 رهگذر شامه را پاک ساز  
 روی بشو واجبی اندر وضو  
 ۱۰۹۰ ساعد خود را ز مرافق بشوی  
 مسح بکش بر سر انگشت تر  
 مسح بکش بر قدم و نه قدم  
 آب اگر نیست بود خاک پاک  
 پایت اگر نیست میاور درنگ  
 باش نشسته متوجه بکار  
 دیو که او سجده آدم نکرد  
 هر نفسش لعن دگرگون بود



هرچه که دارد بجهان زندگی  
 هست عبادت روشن جن و انس  
 ۱۱۰۰ بلکه بود نام بهر ذی حیات  
 شیوه چرخست رکوع و سجود  
 چرخ و سجود در او لایزال  
 ساخته در طاعت حق متصل  
 کار به آن کش بجوانی کنند  
 ورنه نظر کن که ز روی وقوع  
 هرچه کنی خاص با خلاص کن  
 بایده، اخلاص بمعنی قوی  
 کان همه شرکست و نه روشن دلست  
 شرک جلی هست بر هوشیار  
 ۱۱۱۰ سایر اغراض تو شرک خفی است  
 مور که بر سنگ رود نیمشب  
 شرک خفی در دلت ای خوره بین  
 ای که بطاعت شده اکبر و براه  
 رونق ایمانست صوم و صلات  
 حج و طواف حرم کردگار  
 تابع آن باش که اندر صلات  
 پامنه از قاعده او برون  
 از سر خود ساز قدم بهر حج

زندگیش هست پی بندگی  
 خاص دو نوع است ز اینانی جنس  
 نیست تہی بلکه جماد و نبات  
 پیشه با دست قیام و قعود  
 ساخته محراب مصطفی هلال  
 مهر پی سجده ازین کوی کل  
 طاعت از انسان که تو دانی کنند  
 لازم دیوار کهن شد رکوع  
 طاعت خود را بخدا خاص کن  
 بی غرض دنیوی و اخروی  
 شرک دو نوع است خفی و جلیست  
 سجده به پیش بت و خورشید و نار  
 شاد دلی کین همه زو منتفی است  
 دیدن آن هست بغایت عجب  
 هست بصد مرتبه اخفی ازین  
 دار زاغیارد دل خود نگاه  
 هست رواجش ز جهاد و زکات  
 سیر مقامات ادلی الاعتبار  
 خاتم خود داد بمسکین زکات  
 تا شوی از سلک و هم را کعون  
 تا رسد از ملک خلدت حج

۱۱۲۰ نی پی آن گیر کہ از طبع خام  
 تاج آن شو کہ بحج الوداع  
 افضل عمال صلوتست وصوم  
 روزہ کہ در ماہ مبارک طلوع  
 یعنی چون عین تہی کن شکم  
 کز خم ابو بیان جلی  
 جوع کہ اندر شکم انداخت تا  
 تافشود گرسنہ این نفس دین  
 توسن نفست کہ چنین سرکش است  
 بردہن از روزہ نہ اورا لگام  
 یافت حق از بیعت اورا ارتفاع  
 متعہ حج کرد و نسا را حرام  
 از رہی این قول بیان کن بقوم  
 فوض شدہ هست اشارت سحیح  
 بین زہلال رمضان این قم  
 میکند اخبار کہ الصوم لی  
 چشم خدا بین شد از نور یاب  
 کی شود ای خواجہ بد سنت زبون  
 تاج آن بودن تو ناخوش است  
 تازند از طوع بکام تو کام

از نفس غالیہ بوکن بجان  
 مجمرہ مجلس کرو بیان

# حکایت

## روزه سه روزه امیرالمؤمنین و اهل البیت و سبب نزول سوره هل اتی

۱۱۳. نقل صحیح است ز اصحاب فن  
عارضه ای از مرضی یافتند  
فخر بشر هادی اهل یقین  
کرد اشاره بشه دین علی  
نذر چنین کرد امام الهدی  
کان دو دل افروز در بی عوض  
آن شه دین وان مه ملت فروز  
فاطمه و آن دو امام همام  
نذر نمودند بدستور وی  
عارضه چون گشت بصحّه بدل  
۱۱۴. تا گاه افطار بهنگام شام  
حجت حق فخر سموات وارض  
پشم ز همسایه برشتن ستاد  
فاطمه با آس دقیقش نمود  
شام که کسترد قمرخوان خویش

این که امامین حسین و حسن  
چهره چو خورشید ز تب یافتند  
سید عالم سید المرسلین  
کان بیکی نذر کند منجلی  
قبله احسان علی مرتضی  
چونکه بیابند شفا از مرض  
در ره حق روزه بدارد سه روز  
خادمه شان فضّه عالی مقام  
چهره بر افروخته از نور وی  
نیتشان گشت قرین عمل  
بر سر خوان ساخته باشد طعام  
قرض طلب کرد و ندادند قرض  
اجرة آن یکدوسه من جو قناد  
فضّه ازان نان جوین ساخت زود  
تا بنهد در خور آن نان خویش

شاه و دوشهزاده و خیرالنسا  
 هر یک از آن داشت یکی قرص جو  
 سایی از در لب خواهش گشود  
 داد باو شاه ولایت پناه  
 فاطمه و هردو امام مبین  
 ۱۱۵۰ روزه گشودند شبانگه باب  
 روز دوم کاین فلک تیز گرد  
 روزه گرفتند همه تا بشام  
 سایی از فقر بر آورد دست  
 پنج گرم پیشه بآیین دوش  
 روز سیوم هم بدر آن امام  
 باز بدستور همان پنج تن  
 حصه خود یک بیک از آن فطیر  
 روزه با بی بگشودند باز  
 داد سه شب شاه ولایت سریر  
 ۱۱۶۰ لاجرم از حق ز پی این عطا  
 در عوض یکدوسه قرص فطیر  
 آینه فضه و اکواب خلد  
 نذر وفا کردن حضرت بان  
 موجب صحت شد و فضل و ثواب  
 نظم نویدی چو باینجا رسید  
 هست امیدم که خداوند کار

فضه نشستند بخوان صفا  
 ناشده هر قرص قمر ماه نو  
 گفت که مسکینم و خواهش نمود  
 حصه خود قرص جوین شامگاه  
 فضه پاکیزه دگر همچنین  
 ساز طعامی نشد از هیچ باب  
 قرص نو از آس پدیدار کرد  
 شام چو شد باز محل طعام  
 گفت یتیمم بدهید آنچه هست  
 جز دم آبی نمودند نوش  
 کرد اسیری طلب نان شام  
 خادمه و شاه و دوفرزند وزن  
 نفقه نمودند بمسکین اسیر  
 راکع و ساجد بخضوع و نیاز  
 روزی مسکین و یتیم و اسیر  
 گشت عطا در حق او هل اتی  
 یافت نعیم از حق و ملک کبیر  
 داشتن اندر رخس ابواب خلد  
 روزه و اندر پیش اعطای نان  
 ذکر عطا کردنش اندر کتاب  
 جایزه از عالم بالا رسید  
 از دم حیدر دهدش تقم کار

# مقاله چهارم

## در فضیلت جهاد که رافع درجات الذین یجاهدون فی سبیل الله است و سعادت تفضیل فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا عظیما بان همراه

در ره دین سعی تو مشکور باد	ای علم افراخته بهر جهاد
بهر رضای شه دین میکنی	جهاد که اندر ره دین میکنی
همت تو باعث امن و امان	نیت تو نصرت صاحب زمان
نصرت اسلام ز تو آشکار	۱۱۲ دین محمد ز تو دارد قرار
قلعه گشا خصم شکن صف شکاف	همچو علی باش بروز مصاف
ناصر و اصلاح کن ذات بین	فتح کن خیبر و بدر و حنین
تا شکنی لشکر دین در گریز	نی چو رفیقان دغا ست خیز
ورنه ز اسلام نمازنی نشان	روز احد بود علی در میان
عمر بده از جانب باطل خطا <sup>ست</sup>	جانب حق گیر که نصرت ترا <sup>ست</sup>
مکر و حیل را نبود هیچ فر	مرد ز اسلام پذیرد ظفر
خیل عدو را رسد از تو شکست	هست گرت قبضه حیدر بد <sup>ست</sup>
فتح و ظفر از تو پذیرد گران	ور بودت و سوسه چون دیگران
دره چه سازد چو بود ذوالفقار	همچو علی کیست که کارزار

۱۱۸۰ مرد که در معرکه آخورده رم  
 مار زده رم خورد از ریسمان  
 شیر خدا چون بخوامد بجنگ  
 مرد کسی دان که رود پیش تیغ  
 چون شود انگلیخته گرد نبرد  
 گرم شود معرکه دارو گیر  
 روی زمین پر شود از خون ناب  
 سرد شود مهر پدر بر پسر  
 خاک بخون خفته ز آبای خویش  
 بر شود از روزن خویشید کرد  
 ۱۱۹۰ باز اجل کرده پرو بال باز  
 نعره نای آمده هیبت فرا  
 ماه علم ثانی مهر برین  
 یافته از شیر علم مهر تاب  
 پرده در گوش جلاجل ز جوش  
 تاخته گردان سپر زر بسر  
 ناوک خونی ز کمین کمان  
 تیر زهر سوسی که بشتافته  
 در پی هم تیر روان از کمین  
 کشور تن گشته ز پیکان خراب  
 ۱۲۰۰ تیغ در آن معرکه از رنگ خون

آورد اندر همه جا پای کم  
 چون بودش طاقت نیش سنان  
 کس نبرد نام ز روباه لنگ  
 جان خود از تیغ ندارد دریغ  
 بسته شود چشم هر موت ز گرد  
 سرد شود مهر کسان در ضمیر  
 شیشه افلاک شود پر شراب  
 گرم شود کین پسر بر پدر  
 خون کند اندر دل آبای خویش  
 چهره کیوان شود از بیم زرد  
 نوبتی جنگ زده طبل باز  
 داده بخونریز دلیران طلا  
 شیر علم شیر فلک را قرین  
 یافته از بوج اسد آفتاب  
 کرده چو زنبور جهان پر خروش  
 کرده تهای پهلوی خویش از پسر  
 کرده تهیگاه دلیران نشان  
 راه برون شد ز زره یافته  
 همچو عبارات رسا دل نشین  
 این همه طوفان ویکی قطره آب  
 سرخ چو در کوره آتش درون

ابر بلا جوهرشمشیر کین  
 ازستم تیغ نگون ملک تن  
 چشم زره گریه کنان از تعب  
 تیغ بخونریز یلان درشتاب  
 آتش تر خاسته از آب خشک  
 بسته سنان دست دلیران بکوب  
 گرز شده از می کین سرگران  
 گرزگران سنگ بهنگام کار  
 صحبت فتنه ز تبر کشته گرم  
 ۱۲۱۰ شیردلان مست می خون شده  
 مردکسی دان که درین مهلکه  
 دردش اندیشه نباشد ز تیغ  
 بحرصفت برلبش از جوش کف  
 تا برد از معرکه پرخطر  
 مرد مدان آنکه گریزد ز جنگ  
 مرد گریزنده بی دست و پا  
 مرد که دارد رگ غیرت بجان  
 نی که گریزد ز عدوی درشت  
 مرد که او بگذرد از جان خویش  
 ۱۲۲۰ باش چو پروانه که گاه شتاب  
 آمده پروانه قوی تر ز شیر

ریخته باران فنا بر زمین  
 کرده زتن روح جلای وطن  
 تیغ بروخنده زنان زیر لب  
 کشته بجشم اجل از رحم آب  
 از عملش ناف زمین پر ز مشگ  
 تنگ شده راه شمال و جنوب  
 تکیه ازان کرده بدوش سران  
 جای بسر کرده چو سودای یار  
 زان سرخود پیش فکنده ز شرم  
 رغبت جان باختن افزون شده  
 گرم کند زاتش کین معرکه  
 جان خود از جنگ ندارد دریغ  
 موج زن از تیغ میان دو صف  
 نام جرانمردی و مردی بدر  
 مرده به آن کش نبود نام و ننگ  
 صف شکن خویش بود در دغا  
 آمده پروانه شمع سنان  
 زیر سپر بر صفت سنگ پشت  
 گرچه ضعیف است برد کار پیش  
 زاتش سوزان نکند اجتناب  
 شیرنپوید سوی آتش دلیر

هست بلی عشق به پروانه یار  
 عشق دهد رغبت جان باختن  
 عاشق سرگشته رود بیقرار  
 آنکه که معرکه جانی دروست  
 باش چو عاشق بسر کوی یار  
 شیوه عاشق چه بود تاختن  
 آنکه ز تپ لوزه صفرای جنگ  
 چون بصف معرکه گیرد قرار  
 ۱۲۳ دل چو قوی باشد و باز قوی  
 سست رگانزا نبود تاب جنگ  
 نرم پی سست نیابد ظفر  
 مرد نه آنست که در معرکه  
 مرد کسی دان که بروز ستیز  
 درع بقا بر تن دشمن درد  
 یاوری دوست کند در نبرد  
 هر که جوانمردی و مردی دروست  
 یاوری یار جوانمردی است  
 چيست جوانمردی و مردی بجنگ  
 ۱۲۴ روی بصد شوق بمیدان نهی  
 پای نخستین بسر جان نهی

هم سرخود و اخوی از داوری

هم بر فیقان رسدت یاوری



# حکایت

اسد الله الغالب که در غزوه بدر  
ولید و عتبه و شیبه را بچه کیفیت  
بجهنم فرستاد

راست چو گردید صف اهل غدر	نقل چنین است که در روز بدر
معرکه شد گرم زهر دو طرف	لشکر حق نیز کشیدند صف
سرو قد و ماه رخ و سایه ساق	رایت زبینه زهر سوپای
خنک فلک را شده رنگین قطاس	سربهوا پرچم رنگین اساس
پر شده عالم ز گل سرخ وزرد	از علم آراسته دشت نبرد
بیخته از نعل برانجم غبار	از دو طرف لشکر انجم شمار
گشته عیان ذره بر اطراف	گردوا روگذران بر سپهر
خاسته هوسو ز صف کارزار	نیزه و طوق و علم بی شمار
سربدر آورده ز دیوارها	۱۲۵ همچو درختان که بگلزارها
معرکه پر شیر شد واژدها	اژدرو شیر علم اندر هوا
زلزله افکنده جهان در جهان	هو طرفی تند پلنگی جهان
از صف اسلام مبارز طلب	از صف کفار برسم عرب
عتبه دگر راند بمیدان ستر	کرد ولید پسر عتبه شور
گشته مسلح بکمان و کمند	شیبه دگر رخس بمیدان فلند

بهر ولید از صف ارباب دین  
 رانده عبیده بسر شیبه خوش  
 شد سه مبارز بوسه جنگجو  
 ظلمت و نور از دو طرف آشکار  
 ۱۲۶۰ سوی علی تاخت ولید پلید  
 کرد دو نیش بدم ذوالفقار  
 تا که بتوحید خدا بگروند  
 حمزه و عتبه بهم آویختند  
 هر دو مبارز بهم اندر نبرد  
 راند پلارک بسر عتبه زود  
 حمزه شد از کش مکش آخر خلاص  
 راند عبیده بسر شیبه تیغ  
 حفت از آن زخم عبیده بخاک  
 دید علی حال و سوی شیبه تاخت  
 ۱۲۷۰ کار سه مشرک ز علی شد تمام

شاه رسل کرد علی را گزین  
 حمزه پی عتبه چون تیرتخش  
 گشته سه درسه برای عدو  
 روز و شب آمیخت بهم روزگار  
 راند علی تیغ بفرق ولید  
 لام الف نقی نمود آشکار  
 حجت قاطع ز علی بشنوند  
 بس که در آن عرصه عرق ریختند  
 دید علی حمله سوی عتبه کرد  
 فوق حق و باطل در دم نمود  
 از مددش یافت بفتح اختصاص  
 شیبه دگر زخم زدش بیدریغ  
 شیبه شد از ضربت او زخمناک  
 آمد و کارش یکی تیغ ساخت  
 مرد غزا اوست علیه السلام

باد نویدی سر من خاک او  
 رشته جان حلقه فتراک او

۱- در اصل نسخه « نبشوند » نوشته شده .

## مقاله بنجم

در صدق که ما صدق اگریمه یا ایها-  
 الذین آمنوا اتقوا الله وكونوا مع  
 الصادقین مخبر از انست و آیه صدق  
 پیرایه فاولئک مع الذین انعم الله علیهم  
 من النبیین و الصدیقین و الشهداء  
 و الصالحین مشعربان

کشته چو ارباب صفاره نورد	ای زده پا در ره مردان مرد
کی رسدت بوی ز صدق و صفا	گر نه تو از صدق کنی ابتدا
تا بودت حشر مع الصادقین	راست بگو راست بکن راست بین
تا رسدت دعوی صدق و صفا	راست بکن نیت و عزم و وفا
راستی هم با اثر هم بعین	راست بود رسته زهرشوروشین
آمده نزدیکترین راه راست	راه وصول از بخدایت هوست
اقتصر خطهاست خط مستقیم	موصل دو نقطه بقول حکیم
تاره نزدیک بود راه دور	کی سپرد مرد که دارد شعور
صدق زبان و نظر و دست و دل	۱۲۸۰ پیشه خود کن که نگردی خجل
کان همه جا شاهد احوال تست	صدق زبان صدق در اقوال تست
روز نیارد دم صبح دروغ	طلعت کذاب بود بی فروغ
زانکه ز صدقش نبود فتح باب	سوخته بادیه هاشد سراب

گونه زبان راست بود در دهان  
 با همه کس راستی اندیشه کن  
 صدق نظر چیست همین است و بس  
 دیده غابن که بکوری سزاست  
 سرمه کشید از رقی از احمقی  
 ازرق او باز همان شد که بود  
 ۱۲۹۰ دیده احوال که یکی را دودید  
 عین دروغست که هنگام کار  
 احوال دون بس که کجست و خبیث  
 راه مده خاین کج بین بکوی  
 هر که شرتش ببد آلوده است  
 لاجرمش هست ز لوث سرشت  
 راستی دست امانت بود  
 کوتاهی دست درین رهگذر  
 دست خیانت مگشا بیدریغ  
 دست نگهدار که یابی امان  
 ۱۳۰۰ دست که شد قطع زبن قطع زرق  
 دست میالای بمال حرام  
 باشد اگر کج قلمی پیشه ات  
 لوح و قلم دشمن جانت شوند  
 ای که نگاری بقلم کج رقم

در دهند مار بهست از زبان  
 راستی و راست روی پیشه کن  
 چشم نگه داشتن از پیش و پس  
 جاش بسرمیکنی این کی رواست  
 تا نچشد طعن کس از ازرقی  
 آخر از آن سرمه کشیدن چه سود  
 نی ز کجی طعنه کوری کشید  
 خوانده یکی را دو بگاہ شمار  
 با تو نظر دارد و با من حدیث  
 ورنه دو دست از زن و فرزندشوی  
 اصل وی آلوده ببد بوده است  
 بر زن و فرزند کسان چشم زشت  
 دست کشیدن ز خیانت بود  
 موجب امن است زهر درد سر  
 و ربگشایی بپرندهش به تیغ  
 کوتاهی دست به از قطع آن  
 قطع نشد دست که شد قطع رزق  
 تا رسد رزق حلالی بکام  
 یا چو رقم کج فتنه اندیشه ات  
 موجب صد گونه زیانت شوند  
 دست تو ترسم که شود زان قلم

زانکه قلم راست باتش شود  
 باد جدا همچو قلم بند بند  
 دزد ترازو دگر از وی بتر  
 زودکشندش چو ترازو بدار  
 به که کنی تکیه بیازوی خویش  
 طعمه بشاهین ترازو مده  
 هست ترازوی دگر والسلام  
 از تو فتد در کمی و کاستی  
 سنگ سیه هست ز تو راست تر  
 کار گز افتاده گره برگره  
 از کجیت در کمی و کاستی است  
 همت کوتاه چه و دست دراز  
 تا بفراغت گذرد روزگار  
 کرده بجولایی خود کسب قوت  
 کرده نداری ز کسان احتراز  
 تو بر بایندگی خود همان  
 تا نکلند پیش و پس خود نگاه  
 خاک تصرف بامانت نکرد  
 کامده مولود وی از آتش است  
 نیستی از خاک که از آتشی  
 به زامانت نبود هیچ چیز

کج قلم آن به که باتش رود  
 دست کسی کش کجی آمد پسند  
 روی سیه کج قلم خیره سر  
 آنکه بود دزد ترازو بکار  
 تکیه چه داری بترازوی خویش  
 ۱۳۱ راست بکش میل بیازو مده  
 راست بکن دست که روز قیام  
 راست بود سنگ و زنا راستی  
 نیک نگه کن که در اصل گهر  
 تا تو بری مال کسانرا فوه  
 گر که کمر بسته پی راستی است  
 چند بمال دگران دست آز  
 باش تو هم در پی کسبی بکار  
 بین که بدان ضعف بدن عنکبوت  
 دست تطاول بخیانت دراز  
 ۱۳ چار طرف ناظرت از همکنان  
 دانه نچیند ز زمین مرغ راه  
 آدمی آن دان که خیانت نکرد  
 دیو از انرو بخیانت خوش است  
 گرتو بمعنی بخیانت خوشی  
 مرد امین هست خدارا عزیز

کیست امین آنکه برای خدای  
 راستی دل چه بود درشعار  
 با همه ابنای جهان بی شکلی  
 آینه سان تا بکی ای ذوفنون  
 ۱۳۳. آنکه بود دشمن ازو باش دور  
 و آنکه بود دوست برایش بهیر  
 دل بکسی ده که دلش پیش تست  
 ز آنکه دلت برده توهم دل ربای  
 آنکه ترا داشت به از خویش دوست  
 عکس تو در آینه مشناس یار  
 سایه بود یار که از نیکویش  
 تا بکسی راست نباشد دلت  
 با همه کس راست کن ای دل ضمیر  
 راستی اندر همه جا پیشه کن  
 آورد آئین امانت بجای  
 پاکی خاطر ز نفاق و نقار  
 دار درونرا و برون را یکی  
 تیره درون بودن و صافی برون  
 تا نشود خاطر تو بی حضور  
 تا شودت دوست محبت پذیر  
 تا نبود از دو طرف مهر سست  
 تا بود از هر دو طرف دل بجای  
 دار تو دیگر ز خودش بیش دوست  
 کز نفست یافته مردم غبار  
 نیست عباریت ز همزانویش  
 راستی از وی نشود حاصلت  
 باش گریزان ز کجان همچو تیر  
 با همه کس راستی اندیشه کن  
 راستی آور که نگردی تباه  
 ز آنکه دروغست سر هر گناه

۱۳۴.

# حکایت

شاه ملایک جنود که مردی  
جدید الاسلام را بصدق  
نصیحت فرمود

شیر خدا شاه ولایت پناه	شاه ملک جیش فلک بارگاه
تازه مسلمان شده <sup>ک</sup> از عرب	زد برهش زانو و بگشاد لب
هستم از اندیشه عصیان طول	کای بتو پر نور سریر رسول
در ره من دام گنه می تند	بوالهوسی راه ندا میزند
وسوسه نفس بلای دلست	ضبط خود و نفس خود مشکست
کای شده از نفس دنی راه خواه	گفت باو شاه ولایت پناه
زانکه درین هست صلاحی پراز	کن دوسه روزی زد روع احتراز
بر در میخانه فتادش گذر	مرد چو از خدمتش آمد بدر
باد نصیحت بدماغش وزید	میل طبیعت بشرابش کشید
پرسد اگر شاه چگویم جواب	<sup>۱۳</sup> گفت که گیرم بخورم این شراب
ورنه حد شرع خورم کان سزا <sup>ست</sup>	گر کنم انکار دروغیست راست

گفت از آن ترک وزان در رهید  
تا بخوابات نشینان رسید  
باز همان حالتش آمد به پیش  
نفس نگه داشت پی عهد خویش  
چون دو سه روزی بهین شیوه گشت  
نفس وی از جمله مناهی گشت  
ای که ترا هست بدین کعبه روی  
بادل روشن بره راست پوی

گر بودت راستی در ضمیر  
خیز نویدی وره راست گیر



## مقاله ششم

در انابت و توبه که باشاره و انبوا  
الی برکم و اسلمواله امر توبوا  
الی الله جمیعاً ایها المؤمنون راسم  
جمع رسانیده است

ای شده از غفلت جاویدست	برده ترا باده غفلت زدست
چند بغفلت گذرد کار تو	مست هوا طبع گرفتار تو
آنکه پی طاعت خویش زجود	داده بتن جوهر جان در وجود
نیست <sup>۱۳۶</sup> دمی غافل از احوال تو	چيست ازو این همه اغفال تو
چند روی در ره حرص و شره	پای تو سستی نپذیرد بره
هر قدر این ره که روی بیخبر	میشوی از مبدأ خود دورتر
چند زنی قطره براه هوس	کن بانابت نظری باز پس
بین که همین غفلت و دل کوریت	داده ز مبدأ چه بلا دوریت
لیک تو گویی که درین روزگار	نیست بمبدأ دگرت هیچ کار
خواهی انابت سوی بیچون کنی	عمر وفا گر نکند چون کنی
دشت امل دور و تو مست غرور	خفته و وامانده درین دشت دور
خیز و انابت کن ازین دور دشت	چيست انابت بخدا باز گشت
جانب مبدأ چو گذر میکنی	آن سه چیزست اگر میکنی

۱۳۷۰ زان سه یکی هست توجه بدل  
 باشی از افکار و عزایم مدام  
 تا شودت جای مناسب نصیب  
 هست انابت بزمان دومین  
 در همه اوقات کنی ذکر دوست  
 تا بشودت بفهم لبیب  
 هست با فعال سیوم مرتبه  
 طاعت حق کردن و بازهد پاک  
 تا دهدت دست ز روی یقین  
 چون کندت نفس بعصیان اسیر  
 ۱۳۸۰ معنی توبه است رجوع از گناه  
 چونکه ازین ملک جلا کردنی است  
 فی غرض افعال فقط ای عزیز  
 گویمت اول که چه باشد گناه  
 گوش کن این نکته اندیشه سنج  
 قسم نخست آنکه بکردن سزاست  
 قسم دوم آنکه بود عکس او  
 قسم سیرم گوشنوی از منش  
 چارم آن گویمت ار باورست  
 پنجمش آنست که دور از شکی  
 ۱۳۹۰ آن دوی اول که شنیدی بنام

کت نبود پای انابت بگل  
 در طلب قربت اوصیح و شام  
 در چمن جا، بقلب منیب  
 آنکه شب و روز باه و این  
 ذکر کسی هم که مقرب باوست  
 نام تو در سلسله من منیب  
 آنکه شوی سرخوش ازین مشربه  
 خاک شدن در ره ابنای خاک  
 از لفت الجنة للمتقین  
 میشود از توبه تدارک پذیر  
 خواستن اندر کف حق پناه  
 توبه کن از هر چه که ناکردنی است  
 بلکه ز اقوال و ز افکار نیز  
 کان بود اندر ره دین سد راه  
 کاد میانرا بود افعال پنج  
 گر نکنی موجب خشم خداست  
 کردن آن زشت و نکردن نکو  
 کردنش اولی است ز ناکردنش  
 آنچه که ناکردن آن بهترست  
 کردن و ناکردنش آمد یکی  
 هست یکی واجب و دیگر حرام

شد سیوم و چهارم این پنج قسم  
 پنجم اقسام بلفظ قلم  
 چیست گنه گوش کن ای خورده بین  
 ترک مکن واجب و زان گیر کام  
 این گنه عام بود فی زخاص  
 خود حسنائی که ز ابرار خاست  
 ترک سیوم قسم نمودن بکار  
 تارک سنه شدنست از غرور  
 تارک اولی شدنست این تمام  
 ۱۴۰ توبه خاصان بود از این گناه  
 و آنچه خود ارباب سلو کند و سیر  
 سالک اگر تیغ زندهش بسر  
 هست اخص توبه ارباب سیر  
 توبه سه نوعست بدانش بنص  
 توبه عامست بر اهل تمیز  
 شرط نخستین چو بری نام فعل  
 و آنکه کدامست ز فعل رجال  
 هست کمالات دگر بقیاس  
 میل یکی هست نجات از عذاب  
 ۱۴ وان دگری کرده رضا اختیار  
 باز چه فعل آمده نقصان حال

از خردش سنه و مکروه نام  
 آمده در شرع مباحش علم  
 ترک نخستین عمل دومین  
 ترک کن آن چیز که باشد حرام  
 زین بجز از توبه نگردی خلاص  
 سیه خاصکیان خداست  
 مایل چارم شدن اندر شعار  
 جانب مکروه نمودن عبور  
 این گنه خاص بود فی زعام  
 کاین بود از بهر طلب سدره  
 هست گنه میل و نظرشان بغیر  
 به که بیالان نماید نظر  
 نسبت این طایفه نبود بغیر  
 توبه عام آمد و خاص و اخص  
 آمده موقوف سه شرط ای عزیز  
 هست ترا علم باقسام فعل  
 کت برساند بسریر کمال  
 هر یک از آن آمده منظور ناس  
 دیگری افتاده بکسب ثواب  
 قرب خدا خواسته در اصل کار  
 آمده آن هم باز ای کمال

تا کسی اینها شناسد تمام  
 شرط دوم هست شعوری بحال  
 مردکش اینها بود اندر نظر  
 در رهش ارخارفتند از گناه  
 توبه خاص است هم از این قبیل  
 تارک اولی مشواز بیش و کم  
 و آنچه احصاست بود هم دو چیز  
 هست یکی زان دو توجه بغیر  
 ۱۴۲۰ هست دوم قسم بر اهل نظر  
 توبه بود معظم باب سلوک  
 بود کدامین یکی از انبیا  
 آدم و آن رتبه علیه السلام  
 توبه داود بود در کتاب  
 در ره حق مرد رضا جوی را  
 توبه بود جانب حق بازگشت  
 مرد که از غایت روشن دلی  
 هست یقین این که انابت نمود  
 آدمی از توبه سرفراز گشت  
 ۱۴۳۰ این همه اخبار بصحت قرین  
 کانکه شدش مهر علی رهنمون  
 روز قیامت بطریق صواب

کی بحقیقت برد از توبه نام  
 بر بدی و نیکی نقص و کمال  
 لاجرمش هست ز عصیان گذر  
 توبه اش آن خار بروید ز راه  
 نامده محتاج بفکر و دلیل  
 و بر بشوی نه بتدارک قدم  
 گوش کن ارهستی از اهل تمیز  
 کان همگی منح سلوکست و سیر  
 عود بآن مرتبه بیشتتر  
 شامل احوال گدا تا ملوک  
 بی طلب مغفرتی از خدا  
 تاب علیش بود اندر کلام  
 انکه بیان یافت که تم اناب  
 توبه رساند بمقام رضا  
 طالب حق واقف این راز گشت  
 کرد تقرب بنبی و ولی  
 حق پرخش روضه رضوان گشود  
 چون بنبی کرد و علی باز گشت  
 مردی از انفاس رسول امین  
 گرچه گنااهش بود از حد فزون  
 مستحق خلدشور بی حساب

زین سبب است ار نه بروز جزا  
 آنکه بتحقیق اما مشعلیست  
 مهر علی توبه کند روزیش  
 توبه دهد خط امان از گنه  
 هر که رود تائب ازین وامگاه  
 لاجرم ایمن بود او از حساب  
 خیری اگر بوده در اعمال او  
 ۱۴۴ می بردش جانب خلد برین  
 گر بودت هر سر مو صد گناه  
 دست انابت بعلی ده براه  
 فعل بد از غایت نادانی است  
 نفس بد ار راند بعضیان نفس  
 توبه که دل را زگنه صیقل است  
 توبه صفوان بن الاکحل است

# حکایت

## قبول توبه صفوان

### بن الاکل

پخته برای طمع خام یافت	ساده دلی ساده خجرام یافت
چشم سیه کرده بسان کلاغ	گرسنه چشمانه درآمد بباغ
هیزم دوزخ شد و آتش بریخت	دید که سر رشته زهدش گسیخت
تا شود از آتش دوزخ خلاص	خواست که گردد بحد شرع خاص
قبله پاکان علی مرتضی	۱۴۵۰ رفت بدرگاه امام الوری
مستحق حد شده ام یا امیر	گفت که از نفس خباثت پذیر
کرده ام این جرم تودانی کنون	پا زحد خویش نهادم برون
کز تو پدید آمده ایست راه	گفت امام البرره کاین گناه
یا بنهی سر با فول، جدار	کافکنمت سر بدم ذوالفقار
تا که بسوزد بتو این انجمن	یا زنمت آتش سوزان بتن
تارهم از آتش دیگر سرا	گفت جوان سوز با آتش مرا
هیزم بسیار در آن سوختند	گفت امیر آتشی افروختند
تارهی از سوختن آن سرای	گفت جوانز که با آتش درای

۱- در متن اصلی - آتش - نوشته شده .

تازه جوان بادللی ازیم و تاب  
 ۱۴۶۰ اشک فشان رفت در آتش چوموم  
 او چو بدین شوق در آتش نشست  
 جمله همه سوخت ولی او نسخت  
 دید امام آن روش دلنواز  
 زانکه برین توبهٔ اخلاص خیز  
 چونکه بدرگاه خدا بازگشت  
 دادش از ان توبه بعفو اختصا<sup>ص</sup>  
 حکمتش اینست که او شیعه بود  
 شهرت این قصه فزونست از ان  
 یافت علی چون ز تشیع نشانش  
 ۱۴۱ چونکه ز آتش سره آمد برون  
 ای که ز مهر علی و آل او

کرد چو پروانه بر آتش شتاب  
 کرده با و خلق جهانی هجوم  
 فضل ازل سورت آتش شکست  
 چون ز خالص رخ او بفرخست  
 گفت بحضار کش آرند باز  
 اهل سموات شدند اشک ریز  
 کوه در رحمت حق بازگشت  
 کودش از آتش بدو عالم خلاص  
 آتش سوزان تن شیعه نسود  
 کا وردش کلک رمی در بیان  
 برد در آتش ز پی امتحانش  
 شد بخلاصش شه دین رهنمون  
 همچو نویدی شده<sup>ی</sup> سرخ رو

شاد زی و باک مدار از گناه  
 زانکه ترا بس بود او عذر خواه

## مقاله هفتم

در زهد و فقر و ریاضت که بتاریانه  
و اما من خاف مقام رتبه و نهی النفس  
عن الهوی فان الجنته هی الماوی  
رام کردن نفس اماره است

نیست خیال تو بجز خورد و خواب	ای که درین کهنه رباط خراب
از شب و از روز طنابی دورنگ	بسته ره سیر تو و کرده تنگ
در طلب خواب و خور آمد بسر	روز و شب عمر تو ای بیخبر
خورد ترا غارت دین کرده است	بخت ترا خواب کمین کرده است
نفس ستمکاره پرستیدنت	تا یکی این شرک پسندیدنت
کاش که این ملک بیزد باین	* دست و دلت چند بلرزد باین
گا و طبیعت بر ازین برکنار	زهر گیاهی است درین سبزه زار
بس که چومی خون کسان میخورد	۱۴۸۰ چوخ که او آب کسان می برد
بلغم و خونس ز گلو می رود	بر سر شامی که فرو می رود
پنبه داغیست که دارد سپهر	ابو که شد پرده رخسار مهر
بر سر یک خشت همه چرخ او	توسن گردون که بودند خو

\* - در حاشیه با خط دیگر نوشته شده .



بین که بهرجستنش از پشت زین  
 تکیه برین چرخ مکن زینهار  
 آب خور از دیده گردون خواه  
 چند کنی تکیه برین بیقرار  
 بین که ز اقوان تو یکتا نماند  
 زان همه یاران که نشستیم و خاست  
 نیست چو بر عالم گل اعتبار ۱۴۹  
 تن چرگوانست بلای دلست  
 باش سبکبار بنیروی دل  
 از سبکی شعله رود بر هوا  
 خاک دگر باره نیفتد بتک  
 هست روان سوی فلک رح پا  
 روح تو در جسم تو زندانی است  
 پیشه خود زهد کن و زهد پاک  
 ساز جدانفس بد اندیش را  
 گو خورشت بره بریان مباحش  
 به که شکافد شکم ناشکیب ۱۵۰  
 زینت ایوان ز گچ و آجرست  
 جامه ابریشمی از مردم است  
 به که نورزی روش عامه را  
 این گچ و آجر که تو بینی بکار

چند سرافراز فتد بر زمین  
 تکیه بد و لایب که دید استوار  
 کآب روان به بود از آب چاه  
 باز کن آخر نظر اعتبار  
 دوست شد از عالم دشمن نماند  
 باز نما گر یکی از صد بجاست  
 جهد کن و پای دل از گل برار  
 پای بر آوردن تو مشکل است  
 تا ز گرانی تو نمائی بگل  
 سنگ بماند ز گرانی بجا  
 باد رساند گوش بر فلک  
 تن رود از روی زمین زیر خاک  
 هم تو بگو کاین چه گرانجانی است  
 بو که رهد مرغ تو از دام خاک  
 ز آنچه بمردن شوی از وی جدا  
 مرغ مسمن بسر خوان مباحش  
 چون شکم گندم آدم فریب  
 مقبره را بین که ازینها پرست  
 فی غلظی دام ز ابریشم است  
 دام ره خود نکنی جامه را  
 هر دو ز فرعون بود یادگار

کوچو زهامان طلب صرح کرد  
 خانه پناهی است ز باران و باد  
 استرواسب از پی حمل و رکاب  
 آمد و رفت تو چو نبود بکس  
 از طلب جاه و جهان درگسل  
 ۱۵۱۰ زهد حقیقی است گرت آرزو  
 قطع نظر کن ز ثواب و عقاب  
 جنت و دوزخ همه جا از خداست  
 ترک طمع کن ز حلال و حرام  
 بلکه اگر هستی ز اهل تمیز  
 باش بهره که روی خاکسار  
 غنچه لاله است سرانداخته  
 سبزه سرافراختنش بود کیش  
 کار فلک شعبده پروازی است  
 دور بود دور ز عالم و فضا  
 ۱۵۲۰ در ره حق باش ضعیف و فقیر  
 هیچ شمر پیش کسان خویش را  
 صفر که هیچست بصورت مبین

صرحش ازین آجر و گچ طرح کرد  
 سنگ و گلی باید بر هم نهاد  
 جمع مکن تا ندهندت عذاب  
 پای تو در سیر برای تو بس  
 نی که بود بر غرضی مشتمل  
 هست یکی نکته برون آرزو  
 ز آتش و گل هر چه رسد رومتاب  
 هر چه رسد خوش که رضا از خداست  
 بوکه بر آید بفقیریت نام  
 باش بری از طلب نام نیز  
 تا که بگردون برسی چون خبار  
 زان شود آخر علم افراخته  
 لاجرم انداخت سراخوبه پیش  
 بر سر گردندگی و بازی است  
 نوش نژاد از دهن اژدها  
 تا بودت هر که رسد دستگیر  
 صدر نشین شو بصف کبریا  
 در رقمت از همه بالانشین

آنکه حسابش بدل از خود بود  
هرکه بود پیشه او سرکشی  
کار فلک مالش کردن قوی است  
پای بحداً تنهد کس بمور  
مارولی گر بره آید به پیش  
کن بریاضت نفسی اهتمام  
چون ز ریاضت رسدت سروری  
۱۵۳ امری و نهیست ریاضت یقین  
نفس دنی را بدل پر صفا  
مال همان به که بود سوخته  
طاعت تو مال تو بس ماه و سال  
نفس تو دیویست که خشود نیست  
گر نفسی دیو بفرمان تست  
گنج قناعت طلب از هر سبب  
رو بقناعت نه ازین خاکدان  
کم طلب آسوده نشین از بلا  
چند گشایی ز پی رزق لب  
\* گوشه نشین و بقناعت گریز ۱۵۴  
درد سرکس مده از بهر قوت

زیر بود جایش اگر صد بود  
بر سرش آید ز فلک ناخوشی  
زین روش این چرخ کهن را تو  
بر ضعفا هیچ روا نیست زور  
فرض بود دفع وی از روی کیش  
تا شود این تو سن نفس تو رام  
شاه جهانی بریاضت گری  
نیست ز شاهی غرضی خود جز این  
امر بطاعت کن و نهی از هوا  
مال تو بس طاعت اندوخته  
مال چنین به که ندارد وبال  
دیو ترا روی بیبهود نیست  
ملک سلیمان بیقین زان تست  
رزق خود از گنج قناعت طلب  
لقمه که از وی رسدت پاک دان  
کم خور و آزاده زی از امتلا  
شیوه خوسندی از ایند طلب  
از همه آفات بطاعت گریز  
بس بتو قوتی که بود لایموت

\* ا - در حاشیه با خط دیگر نوشته شده .

چشم سیه کرده پی قرض نان  
سفره الرزق علی الله چو هست  
چند دوی پیش سیه کاسگان  
کفچه مکن پیش سیه کاسه<sup>ست</sup>  
آب رخ خود بتکلف نگاه  
لقمه تکلیف ز مردم مخواه

## حکایت

### ساده‌ای که بمهمانی آزاده رفت

غافل آماده خوری ساده‌ای  
مرد تنک مایه دوسه قوص نان  
رفت دلش گفت که با این فطیر  
رفت بازار دوان میزبان  
آمد و آورد برایش پنیر  
۱۵۵۰ شکرخدا را که بروز الست  
خنده زنان گفت باو میزبان  
در تو بدین گونه خود مندی  
همچو منی را ز برای خدا  
هرچه تو گویی بجهان خوشتر<sup>ست</sup>  
امن بفقوست نگه کن بهوش  
از سبب آب که دارد نهان  
شربت فقوست بسی خوشگوار

رفت بمهمانی آزاده‌ای  
آمد و آورد بر میهمان  
کاش که بودی قدری هم پنیر  
کرد ردا را گرو اندر زمان  
خورد بصد ذوق و بگفت ای فقیر  
داده قناعت بمن اینسان که هست  
کای ز قناعت زده دم درجهان  
بودی اگر شیوه خوشندی  
کی بگوو رفتی از نیشان ردا  
شیوه خوشندی از ان خوشتر<sup>ست</sup>  
دیک تمی را نتوان داد چوش  
چاه خورد سنگ زد دست کسان  
باده جامست بلا ی خمار

# حکایه

## الغزوی بوسیله تمثیل

گشت جوانی بجوانی رفیق  
داشت یکی زان دوزی در کمر  
وان دگر آن بدره زره برگرفت  
گفت رفیق آنچه من انداختم  
گفته تو برداشتیش از گذر  
در تو گوفتی زره آن سیم را  
فقر نوید هست براه سلوک

شروط رفیق آمد و ثم الطریق  
از کمر انداخت ز بیم خطر  
آمد و از بیم فغان در گرفت  
خاطر از اندیشه برداختم  
امن شو از ره که ندارد خطر  
غول ره خویش شمردیم را  
گرم تر از مرکب عزم ملوک

هست امیدم که بدین رهنمای  
راه بیابد بحریم خدای

## مقاله هشتم

در خلوت که روی از خیل و لذین  
اتخذوا دینهم لهواً و لعباً و عزّتهم  
الحیوة الدنیا برگردانیدن است\* و  
تفکر و محاسبه و مراقبه<sup>۱</sup>

ملک سراسیمه غوغای تو	ای شده هر انجمنی جای تو
تارسدت مرتبه معرفت	گوشه نشین باش هویدا <sup>صفت</sup>
نیست به از زاویه انزوا	منزل فزانه آئین رضا
پابکش از خلق و بعزلت بکوش	عزت اگر بایت از روی هوش
باش بویرانه خود گنج وار	۱۵۷. جان چه کنی بر کس و ناکس شار
باش ز ضرب ایمن و امن از گداز	چون زر کان شو ز خسان بیناز
چون شد از آنجا ضربش را <sup>هنست</sup>	زر که بکانت ز ضرب ایمنست
بهر از آمیزش ایشان فراق	صحبت مردم نبود بی نفاق
در پس تو دشمن جان تو آند	پیش تو از یکجهت آن تو آند
در پی تحصیل مرام خود است	هر که تو بینی پی کام خود است

\*۱ - در حاشیه نوشته شده .

آنکه برای غرضت گشت یار  
 باز خبر داد که صحرا خوش است  
 بی کس و بی یار شدن در سفر  
 شیوه یارست غم دل رسی  
 ۱۵۸۰ اهل غرض را نتوان داشت دوست  
 آنکه کنون هست وفادار تو  
 هر که شماری که ز جانست دوست  
 هر که باو هست وصالت خیال  
 حاصل آن طرح وصال افکنی  
 هست حیات تودمی یاد و بس  
 حاصل اگر دوستیش گشته راست  
 و ر بود از نفس دد و خوی زشت  
 بهر دمی گرد فنا بیختن  
 پس چونین است ز کار آگهی  
 ۱۵۹ پای بدامن کش و کنجی بگیر  
 به بود از خلق گرفتن کنار  
 آدمیان مردمی از یکدگر  
 و ه که کنون شیوه نامردمی  
 مردمی امروز بعالم کراست؛  
 این همه مردم که بدنیا کمند  
 دام و ددی چند بشکل آدمی

یاری او را چه بود اعتبار  
 قهقهه زد کبک که تنها خوش است  
 به زرفیقی که کند قصد سر  
 یار چون بود چه به از بیکسی  
 آنکه ندارد غرضی دوست اوست  
 هست برای غرضی یار تو  
 چون نگری دشمن جانست خود اوست  
 و صلت او نیست برون از دو حال  
 دوستی باشد یا دشمنی  
 گریزد اگر نیک نماید بکس  
 بهر دمی خود نتوان دوست خواست  
 حاصل آن دشمنی در سرشت  
 نیست روا دشمنی انگیزختن  
 ترک کن از اهل جهان همی  
 پیشتر از آنکه بهیری بمیر  
 خاصه که از مردم این روزگار  
 کسب نمودندی ازین بیشتر  
 کسب کند آدمی از آدمی  
 آدمی امروز بعالم کجاست  
 از دد و دام اند نه از مردمند  
 سرزده در دایره مردمی

صحبت این خلق همه وحشت است  
 وحشت ازین الفت معدوم به  
 آدمیانرا سرالفت نماید  
 ۱۶۰۰ مهر و محبت زمیان بر فساد  
 در همه آفاق دلی صاف نیست  
 مهر و وفانیت درین روزگار  
 بودی اگر مردمی در گمان  
 آدمیان خیمه بصحرا زدند  
 راحله راندند ازین مرحله  
 کرده بهم آدمیان اتفاق  
 آدمیان مرده و جان برده اند  
 آدمی را که توان نام برد  
 تابعان آدمی و نماید  
 ۱۶۱۰ آدمیانی که درین عالمند  
 در همه این مردم نا آدمی  
 مردمی از مردم چشمت مجوی  
 بی رهی و خشم و ستیز از همه  
 آدمی آنست که با آدمی  
 رابطه مردمی امروز کو  
 رحم بر افتاد ز روی جهان  
 چون ز بزرگان شفقت تافت<sup>بوی</sup>

الفت این قوم همه کلفت است  
 دهشت ازین صحبت مذموم به  
 خیز که جز شیوه کلفت نماید  
 رسم مرآت ز جهان بر افتاد  
 پیش کسی شیوه انصاف نیست  
 رسم جفا یافت بدلها قرار  
 کم نشدندی زمیان مردمان  
 کوی زمین را بسرا پا زدند  
 زین کله رفتند درون پرگلا  
 جسته ازین دایره پر نفاق  
 رسم مرآت زمیان برده اند  
 حادثه از عرصه ایام بر  
 آدمیان را بجهان جا نفا  
 حیف که در سلک بنی آدم  
 بهر خدا کو روش مردم  
 گرچه ترا باشد از آب روز  
 بین و براه آبی و گریز از همه  
 رابطه باشدش از مرده  
 فی غلطم آدمی امروز  
 از شفقت نام نمایند و نشا  
 رسم ادب نیز ز خردان مج



قطع نظر کرده ز خود و بزرگ  
 یوسف ما درچه کنگان قتاد  
 ۱۷۲۰ صاحب مایافت چو درمافاق  
 تا ز نفاقست نشان در میان  
 چشم تو حرم ز حریفان مدار  
 طالب عزت شو و عزلت گزین  
 پاکش از صحبت نا اهل و اهل  
 غیبت کبری کند از مرصان  
 خوش دل آن عارف خلوة گزین  
 از همه فارغ نتوانی نشست  
 پاکش از صحبت میر و وزیر  
 انس چو گیری بخدا و رسول  
 ۱۶ ای که بخلوت شده<sup>ی</sup> او براه  
 فیض طلب از کرم و اهلی  
 خاصه ز چیزی که بملک شهود  
 به که پذیرد ز فتور ایمنی  
 راه خیالات ببند از ضمیر  
 قوت حیوانی خود را بهوش  
 پای بدامن بکش و سر بجیب  
 چیست تفکر بر اصحاب خیر  
 هست درین سیر تو ای هوشیار

یوسف خود به که رهائی ز گروگ  
 و رب شد از چاه بزندان قتاد  
 خواند بها آیه<sup>ی</sup> هذا فراق  
 هست بجا غیبت صاحب زمان<sup>ت</sup>  
 اهل جهان را بجهان وا گذار  
 کنج بدست آرو بعزت نشین  
 ساز بدل صحبت این قوم سهیل  
 هر که بود پی رو صاحب زمان  
 کوست بدل فارغ از آن و ازین  
 تا نقد دامن خلوت بست  
 گوشه<sup>ی</sup> بی توشه<sup>ی</sup> از خلق گیر  
 در نظرت عالمی مانند کول  
 رسته<sup>ی</sup> از فتنه<sup>ی</sup> این دامگاه  
 رفع موانع کن اگر طالبی  
 مانع تست از طلب فیض جود  
 حاسه<sup>ی</sup> ظاهری و باطنی  
 تا شود از دوست تصور پذیر  
 جهد کن و باز نشانش ز جوش  
 دل بتفکر بنه و رو بعبی  
 سوی مقاصد ز مبادیست سیر  
 انفس و آفاق مبادی کار

کوی فلک بین و تداویر او  
حکمت او بین که چها ساخته ۱۶۴.

نه بتامل قدم جست و جو  
هرگه ازین بحر برآری سوری  
باش بفکر خود و اعمال خویش  
کن بحساب دل فکرت کزین  
طاعت اگر بیش ترست از گناه  
نعمت او را بخمال اندر آر  
خیز و مقور گرد بتقصیر خویش  
ور بودت معصیت از آن زیاد  
فکر کن و فکر خرافات نه  
چونکه برین فکر شوی مستقیم ۱۶۵.  
لیک به آنست که از این شعار

لوح زمین بین و تصاویر او  
قدرت او بین که چه پرداخته  
در ته این بحر فرورونکو  
جانب معنی بگشایی دری  
صفحه دیگر بکش از فکر پیش  
معصیت و طاعت خود را قرین  
فکر دگر کن بدل فیض خواه  
غوطه بدریای تفکر برار  
نه بعبادت قدم عذر پیش  
وای بر احوال تو ای نامراد  
فکر در آلا کن و در ذات نه  
بر تو رسد فیض ز ملک قدیم  
دست نداری و نمائی ز کار

ورنه تک و پوی بسی بایدت  
تاسر این رشته بدست آیدت

# حکایت

آن گوشه نشین که باندک  
غفلتی سر رشته محاسبه  
چهل ساله از دست و باز بچهل  
سال بدستش افتاد

گوشه نشینی بخیال صواب	بود چهل سال بفکر و حساب
روزی ازین فکر سراسیمه وار	برد خیالش بغم روزگار
وسوسه آدر دل تلگش قناد	رفت ورقهای حسابش بیاد
گشت ز اندیشه اغیار مست	رفت سر رشته کارش ز دست
عقل دگر باره بفکرش کشید	بود سر رشته او ناپدید
خاطر خود گوچه بصد جهد کافت	لیک سر رشته خود و نیافت
گشت ملول از خود و از کار خویش	ماند سرافکنده ز اطوار خویش
باز چهل سال درین ره شتافت	تا بسر رشته خود دست یافت
خیز نویدی و درین ره درای	دفتر اندیشه بخلوت گشای
تا بشود ثبت بکلک صواب	
نام تو در دفتر اهل حساب	

## مقاله نهم

در خوف و رجا که خلق را با اشاره  
و خافون ان کنتم مومنین از بیم  
ببقرار کردنت و به بشاره الذین  
و آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی  
سبیل اللیه اولئک یرجون رحمة  
الله رحمة الله امیدوار ساختن

برده شب و روز بغفلت بسر  
فکر تو مصروف بفسق و فجور  
فی ز اولی الامر ترا اعتبار  
خیز و بکن چاره نفس ظلوم  
ایمنی از ملک جهان برگرفت  
برده ز رخ نور مسلمانیت  
آمده با طاعت تو هم عیار  
بلکه تو بویی از اسلام نیست  
یا بدل از حق خبری داشتی  
بخت توزین گونه نبودی بخواب

ای ز شب سلخ سیه نامه تر  
کار تو ناراستی و ظلم و زور  
فی ز خدا فی ز نبی شرمسار  
ظلمت ظلم تو گرفته عموم  
ظلمت ظلمت بجهان درگرفت  
فسق تو داغیست به پیشانیت  
نقد مسلمانان تو کم عیار  
۱۷۰ در توز اسلام بجز نام نیست  
گرتوز اسلام بری داشتی  
کار توزین گونه نبودی خراب

خیل ملک از توبسی ناخوشند  
بیم تو باشد همه از شاه و میر  
نیست ز چندین گنہت یک گناه  
وانچه رسانند بشاه و به میر  
پس چکنی با کسی ای بیخبر  
بر تو رود آنچه نداری پسند  
مانده زد دل پای بصیرت بگل  
۱۶۸۰ با همه غفلت قدمی میزنی  
غافل از آنی که بود در سرشت  
تن که ز آلائش نقصان بریست  
پنج دگر باطنی اش لازمه است  
پس بقیاسی که خود نقش بست  
عقل ترا در سر این چارسوی  
گر بود این هفت بعقلت یکی  
و ر بود این هفت درک ماه و سال  
بر تو گشاده فلک بی ثبات  
ای قن تو تابع نفس و هوا  
۱۶۹ شاد با موزی و پروات نیست  
شب همه شب نعره زنان از شراب  
میل زنا چیست زنا مردیت

بارگناه تو بگردون کشتند  
نیست ترا بیم خدا در ضمیر  
آنکه رسانند بمیر و بشاه  
میشود از عذر تدارک پذیر  
کز تو بود از تو خبردار تر  
عذر و بهانه نبود سودمند  
ترسی از اندیشه دوزخ بدل  
در طلب خلد دمی میزنی  
نفس تو هم دوزخ تو هم بهشت  
پنج حسر مدرک اوظا هرست  
مدرک آن مشترک و او همه است  
هفت بود مدرک هر کس هست  
هفت درست این که گشاده بروی  
هشت بهشتست ترا بی شکی  
عقل ترا مانع کسب کمال  
هفت در دوزخ از این مدرکات  
غافل از اندیشه قهر خدا  
هیچ خود اندیشه فردات نیست  
سگ صفتا نه سحرانقی بخواب  
ساخته رسوای زنا مردیت

نطفه که از مهره پشت توریخت  
 ز آنکه در انگشت نما ند آن توان  
 مشت ترا نفس چوبی تاب کرد  
 در تک چه چون بکند مرد ایست  
 جبّه مردانه چو در بر بود  
 نفس بجادر شب شهوت نبند  
 نیفه ز شهوت دم آزاده زد  
 ۱۷۰۰ هر دو کره ماره زده جوش کرد  
 نفس تو سرگرم با مارگی  
 بارگیت در عقب هر غلام  
 آنکه کند میل بنان کلاغ  
 نیست بجز بول شیاطین شراب  
 می بود آبی بشر آمیخته  
 خفته تویی مست بخواب صبح  
 نای سحر زمزمه پرداز شد  
 خیز که این هردو ز روی دلیل  
 توبه کن از شاهد و شرب و غلام  
 ۱۷۱۰ داس سپهرست بتیزی سحر  
 هیچکس از چنگ اجل رسته نیست

خاتم از انگشت زمشت توریخت  
 تابشود مشت تو محکم بان  
 چون بتوانیش عنانتاب کرد  
 یکدو نفس بیشترش نیست زیست  
 مرد چرا رشته بجادر بود  
 آب بگل چند توان بست چند  
 زان کره خویش نروهاره زد  
 چشمه جوشان که خشک پرش کرد  
 محو غلامان شده یکبارگی  
 از سر آماره کشیده لگام  
 نان خورش اوست زخوان کلاغ  
 خانه ایمان شود از وی خواب  
 خون دل خم بقدر ریخته  
 خیز و بیدیش ز طوفان نوح  
 کوس سحر زلزله انداز شد  
 صور قیامت شد و طبل رحیل  
 تات توان برد در اسلام نام  
 میدرود کشت همه خشک و تر  
 بال و پر مرغ اجل بسته نیست

\* ۱ - در حاشیه نوشته شده .

نیست ازین دام کسی رستگار  
 نیست چنان کار فلک را ثبات  
 خوب و بد و زشت و نکو میروند  
 آهوی چین گفت برو باده رو  
 گفت بدو روبه نیفه پرست  
 چون سگ صیاد جهد از کمین  
 رو بنگر تا شوی از عمر سیر  
 بس که زند نعره کوکو ز داغ  
 ۱۷۲۰ عنصر و افلاک بکین مایلند  
 آه و فغان بلکه صد آه و فغان  
 یاد کن از آنکه چو آید اجل  
 یابی از اندیشه مرگ اضطراب  
 جهد بر آن کن که چو یابی شکست  
 ای خنک آنکس که ازین دیدن  
 ماند ازو نام نکویی بدهر  
 تا که ز نامش چو شود تو زبان  
 مست پلنگ فلک آدم شکار  
 فی بتوماند نه بمن این حیات  
 جمله درین چاه فرو میروند  
 ناز باین نیفه مکن چون عروس  
 نافه ات از نیفه من برده دست  
 هم بزمان ناف نهی بر زمین  
 اشک گوزنان بسر کور شیر  
 فاخته ضرب المثل آمد بیابغ  
 آفت جانند و بلای دلند  
 زین پدر و مادر نا مهربان  
 عمر گرانمایه پذیرد خلل  
 توبه آن لحظه نباشد صواب  
 بهر تو رحمت طلبد هر که هست  
 چون ز قضا راند جنیبت برون  
 یا خلفی کش بود از خیر بهر  
 رحمتی آید ز پی اش بر زبان  
 وای بران کو چو نهد سر بخشت  
 ماندش از پی خلفی بد سرشت

# حکایت

## رئیس پرتلییس و رئیس زاده خسپس

بود برستاق یکی کدخدا	بد صفت و بد عمل و بد ادا
۱۷۳. طامع ناقح حجاج فن	خانه برانداز رعیت شکن
حاسد و بد نفس و شریر و لئیم	راه زن بیوه و مال یتیم
یار عسس همقدم کیسه بر	منزل او مامن هر کرد و لر
داشت به از خود خلفی برخلاف	از پدرش بیش درین انصاف
چون که آن شده که رئیس خسپس	بگذرد از دهر بنفس نفیس
مردم ده جمله صغار و کبار	بهر فراقش همه در انتظار
آمده بودند پی دیدنش	بهر پسین واقعه پرسیدنش
داشت رئیس از نفس واپسین	گوش پس از فاتحه بر یاوسین
پیش وی آمد خلف شوم چهر	با پدرش گفت بآئین مهر
کای پدر اصحاب ده از هر طرف	پیش تو اند آمده و بسته صف
۱۷۴. وقت جیل آمده بگشای لب	باش ازین قوم حلالی طلب

۱- در متن اصلی - دو - نوشته شده .



تا چو ازین دیر ریائی روی  
 گفت رئیس ای پسر پاک زاد  
 زانکه پس از من چو ترا بنگرند  
 از پی من رحمت و تحسین کنند  
 هر بد من نیک شود پیش شان  
 از تو نمک، چون بجواحت نهند  
 هست بسی بد که بعهد بعید  
 ز اهل قسارت مشو ای دور بین  
 اهل کمالند ازین خوف دور  
 ۱۷۵ خوف ندارند و بودشان سکون  
 باز همه خوف مشو ای عزیز  
 از پی وی هست بهاری جان  
 منتقمش خوانی و جبار هم  
 هر که بنیکی است گمانش بدوست  
 خوف و رجا هر دو بهم تو آمدند  
 خوف اگر بیش بود از رجا  
 یاس روانیست ز الطاف او  
 بیشتر از خوف بود گر رجا  
 ز مزمه مرحمتی بشنوی  
 من چو روم غم مخور و باش شاد  
 نیکی من جمله بیاد آورند  
 لعنت و نفرین تو آئین کنند  
 در نظر مرحمت اندیش شان  
 نام بجواحت همه راحت نهند  
 نیک نماید چو برتر شد جدید  
 تا بدر آبی ز ضلال مبین  
 در دلشان نیست ازین ره فتور  
 بل لهم الامن وهم مهتدون  
 دار نظر بسته بامید نیز  
 وز پس شب روز گشاید عنان  
 دان که رحیم آمد و غفار هم  
 دوست هم اندر پی نیکی بدوست  
 در دل داننده قرین همد  
 موجب یاسی است ز روح خدا  
 خیز و بخوان آیه لا تقنطوا  
 موجب امنی است نه امن بجا

به که بهیزان دل راستان  
 هردو بیک وزن بود در جهان

# حکایت

## مشملة بر موازاة خوف ورجا

۱۷۶۰ عارفی از جمله بزرگان دین  
 بود یکی روز بدل مست عشق  
 بر سر سجاده صدق و صفا  
 گفت دل ما چو ترازوست را  
 زین دو در اندیشه انسان عین  
 گفت مریدی بزبان نیاز  
 هست دو در ویش یکی اهل خوف  
 آن همه روزه بدلی خوفناک  
 وین دگری تکیه زده بر امید  
 عارف حق چون ز مرید این شنید  
 ۱۷۷۰ کان دو فقیرند سیه روزگار  
 آن بگمان بد خود بر خدای  
 وین بغرور دل بی ترس و بیم  
 آمده این نکته حکمت قرین  
 ملهم غیبی بمن این نکته گفت  
 ای که درین عالم بیم و امید  
 هم مشواز خوف بری از نشاط  
 ساز دل خود بره حق دو نیم  
 راه شناس ره حق الیقین  
 دست زدل داشته از دست عشق  
 نکته همیراندز خوف و رجا  
 یکطرفش خوف و دگوسو رجاست  
 به که نچو بد احد الآخرین  
 کای دل سنگ از نفست در گزار  
 دیگری از راه رجا کرده طوف  
 مانده گو قنار بدام هلاک  
 خوف ندارد ز سیاه و سفید  
 از سردرد آه زدل برکشید  
 هر دو ندارند خلاصی ز نار  
 هست بزندان جفا کرده جای  
 کشته گرفتار عذاب الیم  
 پیش خرد موجب صد آفرین  
 ما حصل فیض نشاید نهفت  
 یافته آه همچو نویدی نوید  
 هم مکن از خاطر امن انبساط  
 نیم با میدره و نیم بیم

## مقاله دهم

در صبر که بپاشنی و اصبروا  
ان الله مع الصابرين بتلخی  
مصایب ساختن است و خاطر  
را بمصدوقه انما یوفی الصابرون  
اجرهم بخیر حساب از فرع و جزع  
پرداختن

اصبروا لله مع الصابرين	ای زجفا خاطرت اندوهگین
داشتن نفس بود از فرع	صبر بمرکوه بوقت جزع
صبر عوامست یکی زان سه قسم	۱۷۸ صبر سه قسمست بخوانم با
بشنو و منمای سر رشته کم	قسم دوم زاهد و عارف سیوم
نیست درو مصلحت اخروی	قسم نخستینه بود دنیوی
تا برسد اجر بغير حساب	قسم دوم هست برای ثواب
ز اهل خدایست و برای خداست	قسم سیوم محض رضای خداست
زهر به از شربت حیوانش هست	آنکه مذاق می عرفانش هست
هست خصوصیت او از همان	زانکه چو ممتاز شد از همدان
زنده بود کشته شمشیر دوست	هر چه بتعارف رسد از حق نکوست
خنده کنان زخم فرو خورد چو خاک	گو رسد زخم مشو دردناک

هر که شود در صف کین زخمدار  
 پیش خداوند صبوری پسند ۱۷۹۰  
 در صف این معرکه کار زار  
 درد بود خاصه مردان مرد  
 صبر که تلخست مکن زو کنار  
 داروی تلخست بسی سودمند  
 صبر بکن بر همه دشواری  
 رشته که افتد گرهش در میان  
 چون که بصبرش نتوانی گشود  
 یار جفايي که کند ز امتحان  
 همچو زر از ضرب زمانه بخند  
 تا نخوری ضرب درین روزگار ۱۸۰۰  
 تا نبوی محنت راه دراز  
 تا نکشی درد و بلا مرد وار  
 تنگ دلا چین جبین تا بچند  
 صبر که صادق ز صفا یافت نام  
 رای وی از روح پذیرفت بخش  
 باده صافست بتلخی مچش  
 تا نکشد رنج کس از روزگار  
 پیش شهش بیش بود اعتبار  
 هست مقامات شهیدان بلند  
 مرد مخوان هر که نشد زخمدار  
 مرد نباشد که گریزد ز درد  
 باده که تلخست بود خوشگوار  
 خاصیت اوست نکوتر ز قند  
 تا نرسد بر تو سبکباری  
 صبر کن و نگسلش اندر زمان  
 از سبکی رشته گسستن چه سود  
 رشته صحبت بگسل از میان  
 تا کندت دهر چو زر ارجمند  
 کی رسدت سکه کامل عیار  
 کی شوی از طوف حرم سرفراز  
 صاف جهان کی بودت خوشگوار  
 بسته صفت بادل خونین بخند  
 بای وی از باده بر افروخت جام  
 صافی این باده بود روح بخش  
 روی مکش درهم و شیرین مکش  
 گنج میسر نشود هیچ بار

۱- در متن - مکن - نوشته شده .

رنج بران گنج بری میکنند  
 زیر زمین دانه بپوسد بدی  
 ۱۸۱۰ کوه شود خسته و آزرده کان  
 نطفه بنده ماه شود طفل نام  
 سنگ کجا آینه گردد بتاب  
 آهوی چین ناف نهد بر زمین  
 صخره صما نگر آورده تاب  
 نخل بسی بر سر یکپا ستاد  
 تن بیلا ده مکش از رنج سر  
 چون رسد غصه فزون کن سپاس  
 تات قنار دست بپا کار و بار  
 یاره صفت بخوشی نشست  
 ۱۸۲۰ صبر و صبوری روش انبیاست  
 هست ز اسمای الهی صبور  
 کن نظر اندر صف پیغمبران  
 آدم ازان گشت بخوا قرین  
 نوح ز کفار بتدریج رست  
 هود شد از صبر مظفر بعاد  
 صالح ازان صبر که در دین نمود  
 آتش نمود بصبر جمیل  
 یوسف صدیق بصبر اختصاص

گنج بران رنج بری میکنند  
 گنج نهی تیرمه از ریح دی  
 تازیکی لعل بیابی نشان  
 طفل بسی سال شود مرد نام  
 تاش در آتش نگذاری چو آب  
 تا فتد از نافه او مشک چین  
 در نظر مهر شده لعل ناب  
 تا فلکش میوه مقصود داد  
 تا نشوی رنجه چو آید بتر  
 بدتر از آنرا بخو و کن قیاس  
 کار تو افغان شده خلخال وار  
 تا هدت شاهد مقصود دست  
 یک صفت از سلک صفات خداست  
 هست در خلاق صبوری ضرور  
 گیر قیاس همه حالی بران  
 چون بدر آمدز بهشت برین  
 از مدد صبر بکشتی نشست  
 خانه اعدا همه بر باد داد  
 زلزله انداخت بقوم نمود  
 لاله در میان شد و گل بر خلیل  
 یافت که شد از چه وزندان خلاص

اختر یعقوب که در مصرتافت دیده او روشنی از صبر یافت  
 ۱۸۳. خضر ز ظلمت بصبوری گذشت زاب بقا زنده جاوید گشت  
 حضرت ایوب که بودش ثبات یافت بصبر از همه غمها نجات

# حکایت

## صبر حضرت ایوب علیه السلام

هم بیدن بود قوی هم بمال خیل بخیل از همه جنس بمال عُدَّة و اسباب و ضیاع و عقار کش بمصایب بکند امتحان شد بدر از دایره احتیاط چون بتوان داشتن آنرا نگاه رخنه چو شد گشت بیکدم تهی قطره‌ها از آب نمادش بجای حشمت او روی برفتن نهاد بر شترش روز بقا شد سیاه خود دگر از رنج درآمد ز پای	حضرت ایوب در آغاز حال داشت دران دشت برون از حتما کثرت اولاد وزری بی شمار حکمت حق کرد تقاضای آن روی نهاد آن همه در انحطاط روی برفتن چو کند مال و جاه مشک پراز باد بآن فریبی کوزه چو گردید نگون از قضا ۱۸۴. در رمه هایش همه مرگی قتاد خیل ستورش بشبی شد تباہ یکتن از اولاد نمادش بجای
--	---

او همه در شکر خدا می فرود  
 مفلسی و بیکی و درد و رنج  
 شد ز جراحت تن پاکش فکار  
 او بجز از شکر نمیگفت هیچ  
 کرم قتادش بتن پر کرم  
 داشت همان صبر و تحمل بکار  
 مردمش از قریه نمودند دور  
 ۱۸۵۰ داشت بتنهایی و حزن و الم  
 دید چو شیطان بصبوریش فرد  
 حضرتش از وسوسه شد دادخواه  
 گفت بدرگاه خدای کریم  
 عاقبت اندر محک امتحان  
 یافت ز جبریل اشاره که خیز  
 گشت یکی چشمه آب آشکار  
 کرد یکی غسل و شد از رنج پاک  
 مال زهر سوی بدو کرد رو  
 دولت او یافت دگره صعود  
 ۱۸۶۰ یافت دو سوسه عوض هر یکی  
 پیشه خود کن که نیابی خرج  
 باش نویدی بصوری مقیم  
 رنج بلا راست صبوری دوا

صبر برین حادثه ها می نمود  
 روزی او شد بسرای سپنج  
 بود دلش صابر و تن بیقرار  
 هیچ نمیداشت بدل تاب و بیج  
 پوست بر اعضااش جدا شد زهم  
 با تنی از رنج بدینسان فکار  
 گشت جدا ظلمت ایشان ز نور  
 صبر فزودن راحت و آرام کم  
 آمد و در وسوسه اصرار کرد  
 بود ز شیطان سوی جان پناه  
 مَسَّنَى الْفَرَّ و انت الرحیم  
 گشت عیارش چو بپاکی عیان  
 آب برین آتش اندوه ریز  
 گفت برهنه شو و غسلی برار  
 یافت همان لحظه نجات از هلاک  
 گنج و زرازه هرف آورد رو  
 یافت هروض آنچه از ورقه بود  
 نیست درین قصه کسی را شکی  
 صبر که صبرست کلید فرج  
 زانکه درین ورطه امید و بیم  
 صبر دواچی است سراسر شفا

# مقاله یازدهم

در شکر که بمصدوقه سینجری  
الشاکرین محض امیدوار است و  
بموجب کریمه آن شکرتم لازیدنکم  
باعث مزید شکر گزاری

ای درشایسته بحر وجود  
شکر تو کم نعمت حق بیقیاس  
شکر کن آنرا که ز روی کرم  
قد ترا سروسرافراز کرد  
چشم ترا داد به بینش نوید  
از مرثه شد چشم ترا پرده بند  
۱۸۷۰ روی ترا قبله آفاق کرد  
جبهه تو زان شده محراب دار  
داد زبانت که بگاہ سخن  
آب خضر از لب لعلت خجل  
نظم ترا طایر جنت هزار  
هست ترا پنج حس ظاهری  
وی ز قدم تا بسرت غرق جود  
رنجه مشو گویمت از ناسپس  
راه نمودت بوجود از عدم  
لعل ترا زمزمه پرداز کرد  
تا ببری ره بسیاه و سفید  
تا زخس و خاک نیابد گزند  
ابروی محرابی تو طاق کرد  
تا تو ز محراب نگیری کنار  
باز کنی پرده زنوی و کهن  
باد مسیح از نفست منفعل  
نثر ترا نثره گردون نثار  
تا تو از آنها بخداره بری



با صوره را کرد چراغ رَهت  
 گر پتّه بِنیش خود در روی  
 بِنیش و دانش بودت ایزدی  
 دیده نشان داده ات از مردمی  
 ۱۸۸۰ دیده ترا داد بصیرِ قدیم  
 سیر چو بر صفحه قرآن کنی  
 چون نگر می صفحه دانشوری  
 خط شعاعیش ترا ماه و سال  
 ره دهدت دیده بخلق از شعاع  
 زوست ترا معرفت نیک دبد  
 دم بدم از جلوه هر سیمتن  
 سامعه دادت که گه استماع  
 نور فتد در دلت از راه سمع  
 باز کنی گوش حقایق نبوش  
 ۱۸۹۰ ای شده از فیض سمیع و بصیر  
 این دو ملک با تو و تو غافل  
 ذایقه ات داد ز انعام عام  
 از مدد آن حس والا گهر  
 لامسه دادت که بدانشوری  
 زوست درین دایره تیز گرد  
 شامه دادت که درین چار باغ

تا ز بد و نیک کند آگهت  
 ز آنچه حقیقت بود آگه شوی  
 الله ازین موهبت سرمد  
 بِنیش و دانش کدت آدمی  
 تا ببری پی بره مستقیم  
 کار بفرموده یزدان کنی  
 راه بسرحد حقایق بری  
 جاده راهیست بکسب کمال  
 نقش پذیری زحق از انطباع  
 زوست ترا حفظتن از دام و دد  
 تازه کند جان ترا در بدن  
 گیری از اصوات جهان انتفاع  
 در دلت افروزد از ان نوشمع  
 درک معانی کنی از راه گوش  
 زین دو بود نور ترا در ضمیر  
 مانده در اندیشه لاطایلی  
 تا بودت حظ شراب و طعام  
 فرق کنی نیک و بد از یکدگر  
 پی بدرشتی و بنومی بری  
 دست تو بر خشک و تر و گرم و سرد  
 از گل و ریحان شوی تودماغ

داده جز این پنج که هست از برو  
 هریک از آنرا که بحق رهبر است  
 گویم اگر منفعت هر کدام  
 داد ترا هوش که شمع حواس ۱۹۰۰  
 داد ترا عقل که با بال عقل  
 جا دهدت عقل برون از ریا  
 فیض ز ملک ملکوتت رسد  
 بشنوی از هاتف غیبی صدا  
 داد ترا نطق که جان پروری  
 گنج ستانی ز قوی پایگان  
 ناطقه دادت که ببخت قوی  
 از دلت افروخت چراغ بصر  
 منطقت آموخت پس انگه کلام  
 هست دلت نیز مهر ارتفاع ۱۹۱۰  
 نفس تو از عقل پذیرفته نور  
 وهم تو با دیو بود در جهاد  
 حکمت مرکوز تو چندین هزار  
 هر نقطه از جزو تو صد حکمتست  
 هر سرموی تو زبانی دگر  
 به که کم شیوه خود اختصار  
 ورنه بهر عرق و رباط و وتر

پنج دگر باطنیت در درون  
 منفعت و خاصیتی دیگرست  
 طی شود اوراق جهان بالتعام  
 بر کنی از عقل قدس اقتباس  
 بگذری از چرخ باقبال عقل  
 پهلوی خویشت بصفت کبریا  
 نشاء ز جام جبروتت رسد  
 آیدت از عالم وحدت ندا  
 راز دل خود بزبان آوری  
 فیض رسانی بتبی پایگان  
 همنفس خیل ملایک شوی  
 داد بصیرت ببصارت خبر  
 کار ترا کرد بحکمت تمام  
 در بدنت هرگ آن یک شعاع  
 عقل شد از ره زنی دیو دور  
 ظن تو مایل بسوی اعتقاد  
 نعمت مرکوز تو بیش از شمار  
 هر نقطه از عضو تو صد نعمتست  
 میدهد از نعمت منعم خبر  
 تا نرود فرصت و مانم ز کار  
 بایدم انگیخت بیانی دگر

بین که چها خارج اعضای تو  
 نه قدمی جانب بستان و باغ  
 ۱۹۲. بین که بهر یلورقی از نبات  
 نجم و شجر بهر تو سرمایه دار  
 خله پی نان تو بردشت و در  
 کوه ترا کرده بخدمت قیام  
 بر سر تو ابر کرم در فشان  
 جانوران بنده فرمان تو  
 ماهی دریا ز تو با خار خار  
 مرغ هوا بهر تو در اضطراب  
 اسب و شتر در ره تو بارکش  
 نوع بنوع این نعم بیقیاس  
 هست برای تو و تو ناسپاس

قصه تو با نعمی کز خداست ۱۹۳.

قصه حلوانی و کردست راست

# تمثیل

کردی از احشام درآمد بشهر  
 داشت ز دروازه بیازار سر  
 دید دکانی عجب آراسته  
 رنگ برنگ آنچه شکم پر کند  
 آرزوی کام و تمنای لب  
 کز چه سبب این همه حلوا به پیش  
 دست برافشاند که کوری مگر  
 هست و تو زینها نجوی هیچ چیز  
 خلق خدا راست کنون این طریق  
 لیک همه غافل از ان روز و شب  
 به که کنی بادل ثابت قدم  
 شکر بود هم بزبان هم بدل  
 چون تو بشکر آوری اینسان بسر  
 لیک بود نعمت حق زان فزون

۱۹۴.

تا برد از نعمت آن شهر بهر  
 جانب حلوا گوش آمد نظر  
 یافته هر کام که دل خواسته  
 بیشتر از آنچه تصور کند  
 گرد چو آن دید فتاوش عجب  
 خواجه بآن خوش نکلند کام پیش  
 کاین همه حلواست به پیش نظر  
 طرفه که مانع نبود غیر نیز  
 یکسره هستند بنعمت ضریق  
 دوخته از زمزمه شکر لب  
 شکر که بالشکر تدمم النعم  
 بلکه بر اعضای دگر مشتمل  
 باعث شکری دگوست این دگر  
 کادمی از عهده اش آید برون

بلکه بهست این که ز روی شعور  
 معترف آیند بعجز و قصور

# قال رسول الله

صلى الله عليه وآله لا احصى

## ثنا و عليك

سید کونین علیه السلام	ختم رسل خواجه کل انام
هست و نیاریم نمودش سپاس	گفت خدا را نعمت بیقیاس
کوته از آنست خرد را کمند	کنگر احصای ثنایت بلند
هست ز احصای ثنایت خجل	بنده مسکین ترا دست و دل
شکوکنی درخور انعام خویش	۱۹۵۰ هم تو مگر از کرم عام خویش
نعمت و شکر تو کجا تا کجا	ورنه مرا این همه یار کجا
ساز سبج کرم خود دست	یارب از آنجا که کرمهای تست
شکر شکوش بنه اندر دهان	از کومت یافت نویدی زبان
طاقت شکر تو بعالم کرامت	نعمت تو بیشتر از شکرم است
باعث صد شکر و دو صد منتت	هو نفس از شکر تو یک نعمتت
لازمه منتت آید بجا	گیرم از این شکر پذیرد ادا
از من ادا شکر تو و روتانفت	موجب شکری دگرست این که یا <sup>فت</sup>

چون کنم این شکر سخن مختصر  
باعث شکری دگرست آن دگر

## مقاله دوازدهم

در ارادت و رضا که آیین ارباب  
دینی و توکل که مستلزم درجه آن  
از محب المتوکلین است

مهرابد بر در عادت زده	ای دم از آئین ارادت زده
اهل ادب را به ازین شیوه نیست	۱۹۰ باغ طلب را به ازین میوه نیست
تا ز ارادت بمحبت رسد	سالک از اول بارادت رسد
جز بارادت ندهند آن مقام	هست محبت بارادت تمام
شوق سپارد بمحبت عنان	آرد ارادت سوی شوقت کشان
هست شعور بمرادش نخست	آمد ارادت بشرایط درست
وانکه بود غایب ازو مایزاد	باز شعوری بکمال مراد
قدرت تو محض حصولت و بس	ممکن اگر هست بدان دست رس
حاصل و فی الحال نیاید بدست	و ر بود از قسم اموری که هست
شوق کند در دل طالب حلول	تا بزمانی که پذیرد وصول
کار بتدریج پذیرد گشاد	دفعی اگر نیست حصول مراد
تا شود آثار محبت عنان	۱۹۷. شوق کشد شعله سوزان زجا
با تو بهر حال مصاحب بود	باز محبت بمراتب بود

شوق و محبت بمقامات خویش  
 دان که ارادت بسلوکست دال  
 هست سلوکت بارادت تمام  
 هردو پذیرند بهم انقطاع  
 اهل کمالند برتبه زیاد  
 سیر چو آمد بمقام رضا  
 صوفی صافی روشی ز اهل دید  
 گفت چه خواهی ز لباس و طعام  
 ۱۹۸۰ گفت که درخواست مرانیست کار  
 بنده که باشد که در آئین و کیش  
 صوفی ازین روح فزا گفت و گوی  
 گفت که والله من سست کیش  
 هرگز ازین گونه نواندم سخن  
 چون بارادت بودت کار و بار  
 به که بدین قاعده عادت کنی  
 نعت اراده که بمعنی <sup>ست</sup>خواست  
 بنده مریدست ز روی مجاز  
 آنکه مریدست ازین نیست بیش  
 ۱۹۹۰ و آنکه ارادت بخدا کرده راست  
 ربط ارادات مرید و مراد  
 آنکه ز ند حرف ز توفیق کس

شرح پذیرد بمقالات خویش  
 اوست ترا باعث کسب کمال  
 هردو پذیرند بهم اختتام  
 گر بوجد دست و گر امتناع  
 زانکه ارادت شده عین مراد  
 یافت ارادت سمت انتفا  
 رفت ببازار و غلامی خرید  
 باز نما تا دهمت ای غلام  
 بنده چه خواهد ز خداوندگار  
 نام ارادت بود از سوی خویش  
 ریخت سرشگی که روان شد بیجوی  
 در همه عمر بمعبود خویش  
 نیست درین شک که تویی به زمن  
 کار خود ای دل بخدا واکذار  
 هرچه خدا راست ارادت کنی  
 یک صفت از جمله صفات خدا <sup>ست</sup>  
 هست درین نکته دگر گونه راز  
 کامده خواهان خداوند خویش  
 نیست جز این کانچه خداخواست <sup>ست</sup> خوا  
 آمده در مرتبه اتحاد  
 معنی توفیق همین است و بس

گیر ارادت ز خدا معتبر  
 بنده بدرگاه خداوند خویش  
 کار که بر حسب ارادت کنند  
 از طرف بنده ارادت خطا<sup>ست</sup>  
 هست رضایم ز دوست معتبر  
 گویم تا در ز رضا بی خطا  
 نیست درین باب کسی را سخن  
 ۲۰۰۰ لیک رضای تو دگر با قضا  
 جز برضا کار مکن ای حکیم  
 مرد رضای پیشه نه بیند عذاب  
 هر چه رسد خیرش ناسد ز دست  
 هر چه در آفاق بآنت رضا<sup>ست</sup>  
 جمله رضای تو بهر دوسرای  
 هر چه رسد رضای و خوسند با<sup>ش</sup>  
 گو تو بدین گونه رضا را شوی  
 گرچه حوادث همه مشکل نما<sup>ست</sup>  
 ساز فن خویش رضا صبح و شام  
 ۲۱۰ رو بره آور بطریق رضا  
 بود که ازین ره بنوای رسی  
 چون برضا کار کنی متصل  
 نه بارادت قدم اندر سیل  
 ورنه برو نام ارادت صبر  
 جز بارادت نبود کار پیش  
 در دو جهان کسب سعادت کنند  
 گر بارادت خدا نیست را<sup>ست</sup>  
 گر خیرت نیست شنو این خبر  
 هست به حقیق رضای خدا  
 در همه کاری برضا کار کن  
 متحد آمد بر رضای خدا  
 باش بتسلیم ز آفت سلیم  
 زانکه نرنجد دلش از هیچ پا<sup>ست</sup>  
 شر نکند روی بد اندگاه اوست  
 به که موافق بر رضای خداست  
 به که بود محض رضای خدای  
 بنده مرضی خداوند باش  
 بنده مقبول خدا را شوی  
 صبر بهر حادثه اصل رضاست  
 جز برضا کار مکن والسلام  
 راه رو القصه بدین مقتضا  
 عاقبت الامر بجای رسی  
 کوش در آئین توکل بدل  
 ساز بهر کار خدا را وکیل



تا بارادت بودت بدگی  
 ملتفت کار تو نعم الوکیل  
 چون تو توجه بدگر کس کنی  
 یوسف از آنز که بزندان سرای  
 لاجرم از خاطر او شد برون  
 کار تو گوساختنی شد ز غیب  
 ۲۰۲. ورنه بود ساختنی در شمار  
 کار به اندازه حق گیر پیش  
 کار چو آید به مشیت درست  
 موجب حرامست، تو سل بغیر  
 کار تو بی سعی تو سازد خدای  
 کار که می ساخت ترا ای پسر  
 داشت به پشت پدرت در امان  
 در رحمت داد نوید حیات  
 داد بطفلیت ز آفت امان  
 چیست کنون که ز تو فتاده نفور  
 ۲۰۳. کار خدا کن که خدا در جهان  
 نمایتش اینست که در روزگار  
 سعی تو هم بود ز اسباب آن  
 نیست ترا کس بجز او کار ساز  
 هست توکل روش انبیا

هم بتوکل بودت زندگی  
 در بدر افتاده تو زار و ذلیل  
 کار به پیش آمده راپس کنی  
 شد متوسل بکسی جز خدای  
 بضع سنین ماند بزندان درو  
 میشود آن ساخته بی شک و ترس  
 سعی تو و غیر تو ناید بکار  
 وانچه نه حق است منه پیش خویش  
 گر نشود موجب حرام تست،  
 روی بحق دار بهر کار خیر  
 خود تو یکی گود دل خود برای  
 در شکم مادر و پشت پدر  
 تا رحم مادرت آمد مکان  
 داد ز ظلمات ثلاث نجات  
 داشت نگاهت ز هوام و هوان  
 تا تو کنی عمر تلف در امور  
 بی تعبی کار تو سازد نهان  
 تو شوی از جمله اسباب کار  
 کار ترا ساخت خدای جهان  
 به که نداری هم از دوست باز  
 خاطرشان راست ازین روضیا

# حکایت

توکل حضرت ابراهیم خلیل  
صلوات الرحمن علیه درحالتی  
که فرود اورا با آتش افکند

سوخته شعله شمع وفا	بت شکن نفس خلیل خدا
چونکه نهادنش درمنجیق	تا فلکندش سوی نارحریق
دل بصبور کرم آئین سپرد	پای تحمل بصبوری فشرد
رفت غبار ازدل آگاہ و نعت	گفت توکلت علی الله و رفت
گفت درین حال باو جبرئیل	حاجتی ارهست بگوای خلیل
گفت بود حاجت من بی شمار	لیک بتو نیست یکی از هزار
گفت بانکس که ترا حاجتست	دیدۀ دل منتظر رحمتست
لب بگشا و ز دل امیدوار	جوی نجات خود و شورستگار
گفت بلی چشم دل من بروست	لیک چگویم که نه روشن بروست
به که بیندم لب خود از سوال	زانکه برو هیچ نهان نیست حال
هر چه که بر بنده پسندد رواست	*رای سوال از در اویم کجاست <sup>۱</sup>

۴ - درحاشیه نوشته شده ، در متن - من کیم و حد سوالم  
کجاست - بوده که بروی آن خط کشیده شده .

چون ز توکل زد ازین گونه دم      ابرکرم ریخت بران گونه نم  
گشت بران صابر عالی مقام      آتش افروخته برد و سلام  
طبع نویدی بتوکل خوش است      گرچه همه بیم وی از آتش است

هست امیدم که سرانجام کار  
ز آتش سوزنده بود رستگار

## مقاله سیزدهم

در بیان شوق که منبعث از درجه  
ارادتست و تحقیق این مقام  
محبت انجام

۲۰۵۰ شوق بود آرزویی در ضمیر  
دل که بدین گونه بود گرم خون  
آینه دیده که شد نقش گیر  
پیش خرد حلقه درگاه شوق  
اوست رهاننده افتادگان  
برق زنان شعله شمشیر شوق  
کوه که بار دل دشت و درست  
ره رو این بادیه هولناک  
شوق کجا تاب صبوری کجا  
دوست اگر تیغ زند بیدریغ  
۲۰۶۰ صدره اگر زد بسرم تیغ دوست  
گر همه شمشیر بیارد بسر  
لاله عذاری که دل از ما ربود  
دل ز محبت شده لذت پذیر  
آتش شوقش بود اندر درون  
آمده از شوق ضلالت پذیر  
گردن ارباب خرد راست طوق  
طوق زنه گردن آزادگان  
رفع موانع کند از تحت و فوق  
در ره مشتاق ز که کمتر است  
بیم ندارد ز سموم هلاک  
عشق کجا طاقت دوری کجا  
روی نشاید که بتابی ز تیغ  
باز بسر میدوم آنجا که اوست  
عاشق بیچاره دود بیخبر  
بر دل ما صد در محنت گشود

تیغ زد و رفت ز پیش نظر  
کشته و ناکشته فتاده بخاک  
زخم بلا خورده شمشیر دوست  
سوخته ز آتش نشود هاویه  
گر بودت لذت شمشیر شوق  
هر که خورد تیغ سیاست بسر  
من که جدا زوشوم از غم هلاک  
کشته شدن در صف مردان مرد ۲۰۷۰

مایلم مرگم بود از یار من  
من که و مهجوری و پابندگی  
سوخته شوق ز پوشش جداست  
خوردن مشتاق بود خون دل  
خون خورد و آورد از شوق تاب  
دیده مشتاق ز خوابست دور  
شوق چه از دیده فوریزد آب  
آنکه بدل لذت شوقیش هست  
چون شنود زین می جان بخش بوی

۲۸۰ آنچه ز لذات بود در گمان  
لذت می از دل میخوار پرس  
خام چه آگه که چه سوزست این  
سوز مجوز آنکه همه خام زیست

ما و دلی تشنه تیغی دگر  
گشته بشمشیر تعادل هلاک  
کشته زخمیست که از تیغ اوست  
سیر بیاران نشود پادیه  
ز اب خضر کی کنی ای دوست ذوق  
هست بجان مایل تیغی دگر  
گر کشد آن شوخ بتیغ چه باک  
به بود از مردن بارنج و درد  
زندگی من بود آزار من  
مرگ بسی خوشتر ازین زندگی  
مشعل و فانوس یکی نیست راست  
پای دلش نیست ز خوردن بگل  
نیست گیاه خورشی غیر آب  
چشم خدا بین نتوان گفت کور  
رخنه در افتد بشبستان خواب  
در دل و جان شوقی و ذوقیست هست  
حال مرا داند ازین گفت و گوی  
لذت مشتاق بود بیش از ان  
درد خمار از دل خمار پرس  
خفته چه داند که چه روزت این  
این خباز سوختگان پرس چیست

گر نکند سوخته از تن برون	زنده مدان مرد بخزقه درون
نغمه داود ندارد جرس	شوق بسی دور بود از هوس
بادیه عشق چو عشاق پوی	چاشنی شوق زمشتاق جوی
نامیه از شوق پذیرد نمو	ناطقه از شوق پذیرد سمو
شوق بکار آورد ادراک را	شوق بچرخ آورد افلاک را
تا بصفا دست فشاند ز نقص	شوق کشد شعله دل را برقص
آتش شوقست حرارت فزای	۲۰۹۰ زمزمه شوق برد دل ز جای
حال پذیرد دل افسرده حال	هست چو از دوست نوید وصال
وا خردش شوق از آن مردگی	دل که ز هجرش بود افسردگی
باهمه از لطف تکلم کنان	شاهد مقصود تبسم کنان
دل بچه تمکین بنشیند صبور	دوست صلاداده باهل حضور
چون نکند طبع بوصلش شتاب	یار برانداخته از رخ نقاب
من چکنم صحبت اغیار را	روی سخن جانب من یار را
چهره برافراخته از انبساط	شمع صفت آن مه گرم اختلاط
محو دران نورشوم بیقرار	موجب آنست که پرده واره

گرم درین آتش اقلیم سوز  
میروم ار سوزدم این گو بسوز

---

۱- در بالای سطر نوشته شده ، دراصل - چون شرار - بوده  
که بعداً باخط شخص دیگری اصلاح شده است

# حکایت

عاشق مشتاق که در آتش  
سوزان نشست و بواسطه  
کمال شوق در آتش نشست و  
نسبت این بخسرو دهند

بود گرفتار ملک زاده <sup>ی</sup>	۲۱۰۰ سوخته <sup>ی</sup> دل ببلا داده <sup>ی</sup>
سر زده از باغچه آب و خاک	تازه گلی پاکتر از جان پاک
جای گلش آمده آتش بیار	شاخ گل سوخته اش صد هزار
وز قد او راست شده کار حسن	از رخ او گوهی بازار حسن
مردم از او مست می و می پرست	نرگس مردم کش او نیم مست
روضه <sup>ی</sup> از خلد برین داده یاد	جلوه گه آن گل باغ مراد
مسکن آنسوخته سنگی سیاه	بود به پیرامن آن جلوه گاه
بر سر آن سنگ گرفتگی مقام	عاشق دل سوخته هر صبح و شام
داده ز کف جان بهمین زیستی	جلوه او دیدی و بگریستی
تا زندش بر محک امتحان	خواست پر چهره <sup>ی</sup> نامهربان
بر سر آن سنگ سیه سوختند	۲۱۱۰ گفت شبی کاتشی افروختند

سنگ چو لعل از تف آن برفروخت	تا بس حواتش سوزنده سخت
لعل بدخشان شده سنگ سیاه	از تف آتش بدم صبحگاه
شد بسوی کعبه مقصود خویش	سوخته خرمن چو بدستور پیش
شد بزیا رنگه سنگ سیاه	طوف کنان گرد حرم صبحگاه
یا که بدان سنگ کس آتش زدست	کعبه ندانست که آتشکدست
ناظر او آن صنم و دیگران	شد بهمان عادت پیشین بران
دیده بران کعبه امید بست	تا بگه شام بر آنجا نشست
یکسرمو برتن او خم نشد	ز آتش او خسته و درهم نشد
هست یکی حرف بس ارهست کس	شوق عبارت ز همینست و بس

شوق همین است نویدی خموش  
 ساغر اگر نوشی ازین باده نوش

۲۱۲۰



## مقاله چهاردهم

در محبت که کریمه و من الناس من  
یتخذ من دون الله اندادا یحبونهم  
کحب الله و الذین اسئد حبا لله از  
کیفیت آن خبر میدهد

مهر محبت ز رخت تافته	ای دلت از شوق جلا یافته
نیستش از عالم هستی خبر	آنکه ندارد ز محبت اثر
جانب هستی ننهاده قدم	زانکه بمعنی است همان در عدم
نامده در حلقه خلقت درون	هست ز محروسه هستی برون
طبع وی البته بچرخ دست	گر همه سنگیت محبت در دست
هست اثریاب ز هجر و وصال	* چون فتد از دهر ز حالی بجال
آتش عشقیست نهان اندر و	اوست تن و عشق چو جان اندر و
آتش جانش ننشیند بآب	سنگ که دارد بدل از مهر تاب
ناله کنانست ز غم زار زار	آتش سوزنده دگر بقرار
ناله آتش رسد از وی بگوش	۲۱۳۰ بر دل سنگ ارنهی گوش هوش

\* - در حاشیه نوشته شده .

چرخ که دارد حرکت روز و شب  
 چون به محبت نگری در خیال  
 چون شود آثار محبت عیان  
 تا دویی از طالب و مطلوب هست  
 چونکه رسد مرتبه اتحاد  
 غلغله عشق فتد در ضمیر  
 مشعله عشق شود خانه سوز  
 عشق چو با عقل شود هم نبرد  
 عشق چو از سینه برآرد خردش  
 ۲۱۴۰ عشق چو شمشیر سیاست کشد  
 عشق بهر جا علم افراخته  
 شمع بهر بزم که افروخته  
 موکب جاهش چو کند غم صید  
 برق سحابش چو برآرد علم  
 عشق گرفتاری جان و دلست  
 روشنی دیده ادراک ازوست  
 عشق بری کوده ملک را ز نقص  
 دور فلک از اثر عاشقی است  
 رونق عشق تکه عالم ازوست  
 ۲۱۵۰ کیست درین نشاه که بی ذوق زیت  
 نامده زاهد دگر از عشق دور

آن حرکت راست محبت سبب  
 نیست بجز لذت نیل کمال  
 محو شود شوق و ارادت در آن  
 کرده محبت بدل رجان نشست  
 عشق بر دحرف دویی راز یاد  
 قلب شکن گردد و اقلیم گیر  
 افتد از دور دل ویرانه سوز  
 این تن خاکی رود آنجا بگرد  
 غلغله عقل نشیند ز جوش  
 کیست که گردن بریاست کشد  
 صد سر در هر قدم انداخته  
 روح پروا نکیش سوخته  
 صد دل دیوانه در آید بقید  
 کوه نباشد که نیاشد زهم  
 واسطه صحبت آب و گل است  
 رابطه انجم و افلاک ازوست  
 عشق در آورده فلک را برقص  
 فرق ملک خاک در عاشقی است  
 گردش این دور در مادم ازوست  
 زاهد این باده پر شور کیست  
 هست بجان عاشق علمان و حور

گرمی بازار شهود از وی است  
 لمعه مهرش ز سپهر بلند  
 قطره زنان روچو بدریا نهاد  
 جلوه کنان چون سوی گلشن گذشت  
 چون بدل لاله نگاهش قتاد  
 باد فسون در نی نوکس دمید  
 گنج بویانه عالم نهاد  
 غلغله انداخت بملک ملک  
 ۲۱۶۰ تیغ سیاست بسر هر که راند  
 کشته آن تیغ خجسته صفات  
 مست می او همه بر نوا و پیر  
 عشق بود رقیبه انسان فزای  
 این همه سرگشتگی مهر و ماه  
 سنگ ز عشق آمده آهن ربا  
 گاه ریا آمده عاشق بگناه  
 سنگ بود دل که درو شور نیست  
 عزت دل دار که دل جان تست  
 نطق که او مطرب آب و گلست  
 ۲۱۷۰ دار دل خویش، چو جانست عزیز  
 به که بدایش ز جان دوست تر  
 دل نتوان داد بهر بوالهوس

مستی افراد وجود از وی است  
 خون بدل لعل بدخشان فلکند  
 صد گره اندر دل دریا قتاد  
 گل ز رمش خنده زنان زنده گشت  
 داغ نشان بر دل چاکش نهاد  
 خواب شب از دیده نوکس رمید  
 از دل صد چاک برو درگشاد  
 زلزله افکند بفلک فلک  
 کشته شد و زنده جاوید ماند  
 آمده مستغنی از آب حیات  
 آمده در مستی او شیر گیر  
 بر دل انسان در عرفان گشای  
 از غم عشقست دین بارگاه  
 کوه هم از عشق پذیرد نوا  
 هست برین زردی رویش گواه  
 چشم که کورست درو نور نیست  
 آتش او چشمه حیوان تست  
 نغمه خرگاهی او در دست  
 بلکه اگر هستی از اهل تمیز  
 زانکه درو هست ز جانان اثر  
 آه که دل نیست بفرمان کس

در دل آلوده نباشد صفا  
 دیده که پاکست بود گویه ناک  
 آنکه بخود عشق ببندد بزور  
 آه تکلف نبود سوز وار  
 بیخبرانرا چه خبر زین شراب  
 ریگ چه داند که چه دریاست این  
 ره روان بادیه هولناک  
 ۲۱۸۰ درد کشانرا بدوانیست کار  
 زنده دل از مرگ نیارد بیاد  
 اهل دل از زخم تفاقه کنند  
 درد بود درد کشانرا دوا  
 ای بخور و خواب شده پای بند  
 گود سرا پرده عالم برای  
 در دل خود نور و صفارا ببین  
 ای دل تو پر بهزاران هوس  
 روز همه روزه زد عوی تباب  
 طاقت و تاب از دل عاشق مجوی  
 ۲۱۹۰ خواب کجا دیده عاشق کجا  
 عشق و محبت روش انبیاست  
 ناز و نیازی که بود شرط کار

عشق جدا باشد و شهوت جدا  
 زانکه همه چیز بآبست پاک  
 هست بصد مرحله از عشق دور  
 آتش افسرده نریزد شرار  
 میل صبحی نکند مست خواب  
 خارچه آگه که چه صحراست این  
 بیم ندارد ز سموم هلاک  
 درد کشانرا چه غم روزگار  
 غنچه نور رسته نریزد ز باد  
 بهر همین از نمکش پر کنند  
 خار بسوزن بدر آید ز پا  
 بیخبری این همه تا چند چند  
 در حرم محترم دل درای  
 آینه کن صاف و خدارا به بین  
 چون زنی از عشق و محبت نفس  
 شب همه شب تاب سحر مست خواب  
 خواب و خوراز عاشق صادق مجوی  
 تاب کجا عاشق صادق کجا  
 چون دلشان جلوه که کبریاست  
 هست دران جمع محبت شعار

# حکایت

نکته از عشق که حضرت اسمعیل

علیه السلام در وقت قربان با

خلیل الله گفت

کز پی قربان پسر شد بیای	هست روایت که خلیل خدای
اتی اری اذبحک فی المنام	چون به پسرگفت علیه السلام
گفت پدر را به بیانی ملیح	خنده کنان چون گل سوری ذبیح
نیست روا خواب و محبت بهم	کای ز محبت زده با دوست دم
دوست نماید ادبت اینچنین	تو که کنی خواب و شری خوابین
دید ه او خواب نبیند بخواب	هر که پذیرد دلش از عشق تاب
زین نمک اندر دل من شور بخش	یارب ازین عشق مرا نور بخش

چشم نوید یست حبابی برآب  
جز دم تسلیم بندش بخواب

۲۲۰۰

# مقاله پانزدهم

در مرتبت مرتبت علم که الذین اوتوا  
العلم درجات از علو درجه آن خبر  
میرساند و کریم هل یتوی الذین  
یعلمون و الذین لا یعلمون اهل آنرا  
از هم جنسی سایر طبقات امم و  
میرهند

در یقین را صدف از دانش است	سلک بشر را شرف از دانش است
خاک شوی بر در ارباب علم	گر بیقین دم زنی از باب علم
هست باو رونق بازار عقل	علم بود قافله سالار عقل
تا سبق علم آدم نخواند	بر ملک آدم دم اسما نواند
بر در علمش سر من خاک باد	علم محمد در معنی گشاد
روز تو از مظلمه چون شب سیاه	ای رخت از جهل مرکب سیاه
نیست بسی فرق ز تو تا دواب	روز و شبت کار نه جز خورد و خوراک
زانکه نباشند بشر رهنمون	بلکه دواب از تو بمعنی فزون
از بشری لیک بشر مایلی	تو که بدینسان ز خدا غافل
شاهد نادانی تو بس همین	علم به از جهل و تو غافل چنین

آدمی از علم بود آدمی  
 گر در مهت نیست چه غم گومباش  
 چون گهر علم بود چیست زر  
 دل بغم زیور عالم مده  
 عمر تلف در پی زر میکنی  
 حرص درم هست بسی ناپسند  
 زر طلبی غایت نادانی است  
 خم که پراز گنج بود چیست رنج  
 دشمن جانست ز رازا که هست  
 ۲۲۲۰ علم بدست آر که یابی حیات  
 عالم مفلس سوی گردون رو  
 علم خضر بین و بقای حیات  
 زر بر شاهان جهاندار به  
 هست زر از بهر شهان حصن جا  
 زینت دانا بخردمندی است  
 خاطر خرسند بود بی نیاز  
 جامه پشمینه بود سودمند  
 به که کند مرد بعلم افتخار  
 مرد سرافراز بعلمست و بس  
 ۲۲۳ نخل که از میوه گرفته رواج  
 فضل و هنر تابع ملیوس نیست

یابد ازان مرتبه محرمی  
 گنج هنر هست درم گومباش  
 هست زر بیش بهای گهر  
 نیست ترا زیوری از علم به  
 کسب فضیلت کن اگر میکنی  
 حرص هنر آمده دانا پسند  
 علم بود باقی و زر فانی است  
 سینه که پر علم بود چیست گنج  
 صاحب زر امن نیارد نشست  
 هست بجز علم همه ترهات  
 جاهل پر زر پی قارون رود  
 حسرت قارون و زر بی ثبات  
 در نظر اهل نظر خوار به  
 دشمن جانست پی دیگران  
 پند خردمند بخرسندی است  
 دست سوی مال نیارد فراز  
 نیست حیر اهل خرد را پسند  
 جبه و دستار نیاید بکار  
 نیست سرافراز بدستار کس  
 کی بشکوفه بودش احتیاج  
 روشنی از شمع ز فانوس نیست

مرد به پشمینه هنر پرورست  
 فخر لباس بتو به در قیاس  
 هست فرو پایهٔ فضلت بسی  
 نامده<sup>\*</sup> بالذات تقدم ترا  
 نیست تقدم ز تو بالطبع<sup>ست</sup>  
 نیست تقدم بزبانست درست  
 بر حسب وضع تقدم مکن  
 عمر مکن جز پی دانش تلف  
 ۲۲۶. وه که سر رشته چرا گم کنی  
 نیست نسب واسطه افتخار  
<sup>\*</sup> نیست درینجا سخن از جنس ناس  
 جای بهیراث بمجلس مجوی  
 همچو پدر نیستی ای خود پسند  
 گرچو پدر بودنت آمد محال  
 بلکه چنان کن که در ایام تو  
 قاعدهٔ علم نه خود بینی است  
 چون نبود اهل نظر خود پرست  
 دیده نگه کن که چو خود را ندید

مشک که در نافه بود خوشترست  
 زانکه ترا فخر بود از لباس  
 پس چه تقدم طلبی بر کسی  
 موجد تو راست تقدم روا  
 ورتو در آبی بشماری رواست  
 زانکه درین حال نه از شان<sup>ت</sup>  
 دور چو هست از تو توهم مکن  
 تا که تقدم بودت بالشرف  
 کوش که بالرتبه تقدم کنی<sup>۱</sup>  
 از حسب ارهست دلیلی میار  
 نسبت هر نوع کن اینجا قیاس<sup>۲</sup>  
 از پدر مرده چه جوئی بگوی  
 ذکر نسب چند توان کرد چند  
 ده نه او باش بفضل و کمال  
 زنده شود نام وی از نام تو  
 فقر و سبک روحی و مسکینی<sup>۳</sup> است  
 جای بچشمش بدهد هر که هست  
 جای وی آمد بسر اهل دید

۱ - از - نامده - تا - تقدم کنی - در حاشیه نوشته شده .

۲ - در حاشیه نوشته شده .



۲۲۵<sup>۱</sup> عینک از آنرو که نشد خویش بین  
 بود سبک روح چو پزهمای  
 وای ز نادان تکبر فروش  
 مسئله<sup>۱</sup> قالبی آموخته  
 از دو رگ گردن و تیغ زبان  
 یاوه نادان نبود دلپذیر  
 علم و عمل هر دو بهم دلکش<sup>۱</sup> است  
 علم چو نبود عملت بی بقاست  
 عالم اگر بی عمل آمد بدست  
 بر لب تو علم و دلت محض جهل  
 ۲۲۶۰ جزو بجزوت همه پرسوسه  
 علم خدا خوانی از عجب مست  
 کار تو با خلق نه غیر از جدل  
 باش محقق چو سخن سنج طوس  
 نی ره شک پوی چو ملای ری  
 \* شرح اشارات بتحقیق کن  
 بخش بتحقیق سخن را رواج  
 علم طلب باش و حقایق شعار  
 چند پی مغلطه افتی چو دیو

جاش بچشم همه آمدیقین  
 بر سر شاهان جهان یافت جا  
 کرده ز کم مایه دانش خروش  
 صد دل دانا بجدل سوخته  
 آمده در جنگ بتیغ و سنان  
 انکر الاصوات لصوت الحمیر  
 دور زهم بودنشان ناخوش<sup>۱</sup> است  
 پستی دیوار ز ضعف بناست  
 راست چو کوریست چراغش بدست  
 علم چنین خواندن توهست سهل  
 چندگشتی جزو سوی مدرسه  
 رفته خداجوی و شده خود پرست  
 از تونشد مشکل یک حال حل  
 تا زند اقبال بنام تو کوس  
 تا فدت نام مشکک ز پی  
 تا بتحاکم نرسانی سخن  
 تا بتحاکم نبود احتیاج<sup>۱</sup>  
 فن ابوجهل بجاهل گذار  
 ای که ز تو دیو بود در غریو

۱ - از - شرح اشارات - تا - احتیاج - در حاشیه نوشته شده .

آوری از کین دل شبهه جوی  
 ۲۲۷۰ چند توقف بمواقف کنی  
 کوش یتجربید که از اعتقاد  
 بحث مطوّل چکنی باکسان  
 ساز کنی صد سخن از هم بتر  
 روز تو در گمراهی آمد بشب  
 بیهده تا چند ز حکمت خروش  
 صحبت جاهل برد از دل فراغ  
 لاف مزین ز آنچه نداری وقوف\*  
 همچو صدف گوی بصره سخن  
 دین شود از علم کلامت قوی  
 ۲۲۸۰ این که کنی در پی هیأت قیام  
 بحث ریاضیت نیاید بکار  
 بخت وری جانب نوبخت گیر  
 اشعریان را بگه اشتغال  
 معتزلی را ز فسون نام ده  
 تابع حق باش بقول امام  
 عامی بی بهره ز خط و سواد  
 آنکه نه از علم بود سر بلند  
 بر سر یک مسئله صد گفت و گوی  
 بحث ز مفهوم مخالف کنی  
 ره بمقاصد بتوانی گشاد  
 مختصری کن ز معانی بیان  
 هست ز قانون اصول این بدر  
 شرح هدایت دهی این بوالعجب  
 حکمت عین است که گودی خموش  
 باد چو شد تند بمیرد چراغ  
 تا نشوی سخره هرفیلسوف  
 یک گهرت هست ها صرف کن!  
 فلسفیانرا چکنی پی روی  
 کن پی تفسیر و حدیث اهتمام  
 به که کنی فقه و حدیث اختیار  
 تا گه مُردن نشوی بخت میر  
 آب زن از مشربۀ اعتزال  
 سر بدر حافظ و نظام نه  
 ژانکه بمعصوم شود دین تمام  
 به بود از عالم ناقص نهاد  
 خط و سوادش نبود سودمند

\* ۱- از - لاف مزین - تا - صرف کن - در حاشیه نوشته شده .

گرم سوی جهل مرکب شتافت	زانکه بدان خطّ و سوادى که یافت
طالب بهتر ز خودى روز و شب	هست خود پیشه دانش طلب
فرض بود خدمت صاحب نظر	تا شود از صحبت او دیده ور
کم ز خودى را طلبد صبح و شام	جاهل ناقص خود ناقص
هرچه بگوید فتد او را قبول	تا چون نشیند بر آن بوالفضول
صوت جرس باشد و بانگ حمار	در خور هم جاهل و عامی بکار
نیست مصیبت بتر از این بدهر	جاهل ناقص شده معروف شهر
جاهل مستولى اش از هم نکند	نظم دهی کز روش ناپسند

# حکایت

## سثیه خان اوزبک و جهل مرکب او

جهل قوی دست هنر را شکست	سثیه اوزبک چو بخانی نشست
چون بهری رحل اقامت نهاد	شد بخراسان وهری را گشاد
افسر سلطانی سلطان حسین	بر سر خود یافت بصد زین وزین
در هنر و علم برارد لوا	خواست که چون وی بهنر پیشوا
شهرت کاذب کند اندر هنر	با همه نادانی آن بیخبر

از همه فن‌ها بدل بی شعور  
 چون خط سلطانعلی مشهدی  
 خامه کشیدی ز کف همکنان  
 خط خطا بر رقم او زدی  
 صورت بهزادی اگر یا فتی  
 کردی اش اصلاح بکدیمین  
 شعر نوئی چو رسیدی بگوش  
 کردی اش اصلاح دران انجمن  
 جهل مرکب بدلتش تو آمان  
 ۲۳۱۰ خانی او خایینی دین نمود  
 مرتبه علم تنزل پذیر  
 لاجرم آن دولت ناستوار  
 باد غموری که بسرداشت زود  
 جاهل مستولی ناقص عیار  
 صورت بهزادی ضایع شده  
 کاتب و نقاش پی طعن او  
 دست قوی جاهل عالم ضعیف  
 خرچو کشد صوت شهیق و زفیر  
 زاغ چو در باغ برآرد خروش  
 ۲۳۲۰ صیحه کشد نوبتی از کز نای  
 جاهل و عامی که مضلند و ضال

زد دم ناقص ز کمال غرور  
 در نظر بی هنرش آمدی  
 روی باصلاح نهادی دران  
 باخط بد طعنه بنیکو زدی  
 خامه بکف روی بان تا ف  
 کاین نه چنین باید و باید چنین  
 خاستی از طعنه ز جانفش خروش  
 ساختی اش چون سخن نویشتن  
 مرکب جهل آمده اش زیران  
 فضل زبون گشت و جهالت فزود  
 جهل بر افراخت بخانی سریر  
 زود برفت از سر آن نابکار  
 کله بی مغز وی از سرر بود  
 رفت و از دماند درین روزگار  
 قطعه سلطانی برهم زده  
 تا بقیامت همه در لعن او  
 کس نکند فوق و ضیح و شریف  
 مطرب بیچاره برآرد نفیر  
 نغمه بلبل نتوان کود گوش  
 پست شود نغمه صرنا و نای  
 سوی ره راست نباشند دال

تا نکتی جا بجهنم تو نیز	در پی جاهل مرو ای با تمیز
نیست خزانرا روش آدمی	در پی جاهل نوود آدمی
در ره دین دام ضلالت تند	جاهل اگر دم زهدایت زند
در پی او افت بلعن مدام	راه بگردان که نیفتی بدام
ساغر صافی بکش از دست علم	ای که نویدی صفتی مست علم
کوس سلوئی زدماد و عمرش	علم ازان جو که درین پهن فروش

### \* نکته

گفت اقیلونی و دامن فشانند	فی زلیمی که چو عاجز بماند
این که بقرآن حقایق نشان	گفت ابوبکر بگاہ بیان
فاکھه معلوم ز طرز ادا	۲۳۳. فاکھه گفته دابا خدا
گفتن معنی غلط نیست نیک	نیستم آگاد ز ابّا و لیک
معنی ابّا بکتاب کریم	آنکه ندانست بفهم عقیم
دعوی باطل بامامت نمود	چون در اضلال بامت گشود
فلسفه با بی دگر آمد ازین	آمده از علم غرض علم دین

علم محمد بسرای وجود

خلق خدا را بخدا ره نمود

\* - از نکته - تا - بامامت نمود - در حاشیه نوشته شده .

# ذکر علوم دینیہ

## کہ مأخذ آن امیر المؤمنین است

مأخذ هر علم که خواهی علیست  
 بر همه کس حق علی ثابت است  
 هر که نداند حق او جاهل است  
 فقه که افروخت چراغ بشر  
 هست سرچشمه آن با علی ۲۳۴.  
 چشمه خضرت بظلمت درون  
 گور حنفی یافت زر جعفری  
 سلسله از وی چو بچید رسید  
 شافعی ارخواست درین پرده بار  
 نسبت حنبل نبود خود نهان  
 یافته مالک بدو سه واسطه  
 یافت ز عبدالله عباس نام  
 پس یقین فقه درین هر چهار  
 معتزلی راهمه علم کلام  
 زانکه اگر واصل این عطاست ۲۳۵.

آینه ها جمله از وصیقلی است  
 زو بهمه فیض جلی ثابت است  
 از حق او جاهل و بر باطل است  
 منفجر از منبع اثنی عشر  
 ظلمت جهل است از و منجلی  
 کوشش شرع است ز ظلمت برون  
 سکه جعفر چه بود حیدری  
 سلسله او به پیمبر رسد  
 از حنفی یافت بفقہ اشتهار  
 شافعی اش کرد زبان در دهان  
 هم بدر علم نبی رابطه  
 او ز علی یافت علیه السلام  
 یافت ز سلک علوی اشتهار  
 از علی و آل گرفت انتظام  
 او ز ابی هاشمش این فن عطا است

کوست با بن الحنفیه شهیر	اوز محمد هو ابن امیر
حیدر کوار علیه السلام	اوز پدر یافته علم کلام
معتزلی را کند او چاکری	اشعری از بوالحسن اشعری
بین که بدین گونه کشد تا علی	سلسله علم ز روشن دلی
هیأت و باقی فنون و علوم	طب و ریاضی و حساب و نجوم
شهرتش از فلسفه باشد تمام	کش نتوان خواند ز ادیان بنام
گیر که باشد بعلمت و قوف	قول حکیم و سخن فیلسوف
علم بحکمت بود ارچه قرین	علم بود آن و بود خدمت این

باز بحکمت کنی از اقتفا

هست طبیعی و الهی جدا

# مقاله شانزدهم

در عدل که بفرموده ات الله یا مرکم  
بالعدل و الاحسان عمل کردن  
و با برابری با نصاب و رافت بسر  
بردن است

۲۳۶۰ ای که با ایمان بودت اهتمام  
آمد اطیعوا الله اطیعوا الرسول  
هست اولی الامر بمعنی امام  
لیک امام ار بود اندر نقاب  
روشنی و رونق این بارگاه  
شاه خدا ترس عدالت شرت  
ملک خداوند جهان آفرین  
سایه حق شاه بود در جهان  
هست اگر بر سر مسند امام  
هر چه کند هست یقیناً صواب  
۲۳۷۰ لیک چون غایب بود اینجا امام  
از علما شرط نگو خواهی است



ای لقبت سایه پروردگار  
 عدل ز اخلاق الهی بود  
 تخت که بر عرش بود پایه اش  
 تاج که ناورده فرو سر بکس  
 زر که جهانراست بدو احتیاج  
 به که بود از تو بهر دوسرای  
 بار رعیت بعدالت بسنج  
 دار بیک دست رعیت نگاه  
 ۲۳۸۰ بوکه در ایام توزین دارو گیر  
 میل بیکسو نه مسلمانی است  
 میل رعیت بسپاهی مده  
 دست سپاهی بسیاست ببند  
 دار بزنجیر نگه شترزه شیر  
 دیده شاهین بریاضت ببند  
 رو بر رعیت مده اما فزون  
 تیغ سیاست منه از کف بزیر  
 ملک بشمشیر پذیرد قرار  
 گرچه همه فتنه ز شمشیر خا<sup>ست</sup>  
 ۲۳۱ گرچه شود زاب ولایت خراب  
 عامل مشفق بولایت فوست  
 عامل چون مالک و سلمان نکوست

بایدت اخلاق الهی شعار  
 زیب سرا پرده شاهی بود  
 زیور عدل آمده پیرایه اش  
 زینتش از جوهر عدلست و بس  
 آمده از سکه عدلش رواج  
 ایمنی خلق و رضای خدای  
 ساز قوی لشکر خود را بگنج  
 گیر بیک دست عنان سپاه  
 سر نزنند دود دلی از ضمیر  
 میل ستون موجب ویرانی است  
 بار سپاهی بر رعیت منه  
 تا نرساند بر رعیت گزند  
 تا نزنند پنجه به مردم دلیر  
 تا که بمرغان نرساند گزند  
 تا ننهد پا ز حد خود برون  
 تا نشود کس بتمرد دلیر  
 تخت بشمشیر بود پایدار  
 باز بشمشیر توان فتنه کاست  
 لیک مباد آنکه شود قحط آب  
 بهر عدالت نه کفایت فوست  
 کا نچه کند با معجزه آن نکوست

فی که بود ظالم حجاج فن  
 امروزارت باولی العلم ده  
 قاضی دین را بوزارت نشان  
 هرکه کنی تربیت از همکنان  
 هرکه عیارش بود از نقص دور  
 وانکه بود باطل ناقص عیار  
 کانکه کشیدی بفر از فرود  
 ۲۴۰۰ قطع نظر زانکه چو کردیش پست  
 هست از ان دغدغه بی شمار  
 کار دوکس را بیکی تن مده  
 نیز مفرما بدوکس یک عمل  
 تقویت دین پیمبر بکن  
 کوش که در عهد تو گردد بلند  
 آن بکن امروز که صاحب زمان  
 مرحمت از خلق خدا کم مدار  
 از شفقت ملک شود پیرز گنج  
 ملک جهان گوچه توداری درست  
 ۲۴۱۰ نیست جز این کام که گیری زمال  
 آب که در باغ رود در بهار  
 ورنبود شاخ از وفیض یاب  
 باش بدل مونس عهدیدگان

دین شکن و خانه دین دار کن  
 بل باولی العلم ذوی العلم ده  
 زانکه شرف یافت ز قاضی جهان  
 به که بگرات کنی امتحان  
 تربیتش کن که ندارد قصور  
 تربیت او کنی زینهار  
 باز فکندن نتوان زود زود  
 سطوت شاهیت پذیرد شکست  
 کاوردت نخل ندامت بیار  
 بار دو حمال بیک تن منه  
 تا که ز شرکت نپذیرد خلل  
 تمشیت شرع مطهر بکن  
 مرتبه علم و شود ارجمند  
 از تو پسندد بحق مردمان  
 کز شفقت کس نشود شرمسار  
 حرف بحر قش بنگر گنج سنج  
 آنچه که بخشیدی و خودی <sup>تست</sup>  
 بخشش با موقع و خود حلال  
 به که از وسبزشود شاخسار  
 خاک سیه بهتر از این گونه آب  
 روی مگردان ز ستمدیدگان

ناله مظلوم بود عمر گاه  
 کارگست آه شب هر فقیر  
 سوزن خاری ته پیراهنت  
 شاه که تو سن بره ظلم تاخت  
 ظل خدایی چو خدا عدل کن  
 کس بره ظلم نیاورد روی  
 نیت ظلم آفت ظالم بود ۷۴۲  
 راه بمنزل نبرد ظلم کیش  
 ور برود پیش نیاید چنان  
 وردهدش دست بود اندکی  
 خوارمدان دشمن اگر خودی است  
 هوجبه کنی ای خوردت رهنمای  
 از امرای جوی صلاح قتال  
 کیست وزیر آنکه بود بهره یاب  
 به که کند مرد رعیت پناه  
 آنکه نترسد ز خداوند پاک  
 گفت ارسطو بسکنند بدرس ۷۴۳  
 زود مکش بر سر هر بنده تیغ  
 هر که تو بینی ز سیاه و سفید  
 نخل که ادهست ز آغاز سبز  
 حکم بکشتن متوان زود زرد

دود کند خانه روشن سیاه  
 در شب تاریک حذر به زتیر  
 کم ز سنان نیست به پیراهنت  
 دینی و عقبی بره ظلم باخت  
 نیست چو در عدل خدایت سخن  
 کاین فلکش سنگ نزد بر سبوی  
 ردّ بلا ردّ مظالم بود  
 خود نرود قاعده ظلم پیش  
 عدل خدا وازند اورا عنان  
 بگسلدش سلسله دور از شکی  
 خار بره سدّ زهر هر کسی است  
 کن بتائی و بتدبیر و رای  
 وز وزرا مصلحت ملک و مال  
 هم ز خدا ترسی وهم از حساب  
 هم ز خدا بیم وهم از پادشاه  
 مشکل اگر از تو بود ترسناک  
 آنکه نترسد ز حق از وی بترس  
 تا نخوری بعد هلاکش دریغ  
 سرزده نخلیست باغ امید  
 چونکه فکندی نشود باز سبز  
 کشته نارسه نشاید درود

## \* نکته

خواست عمر رجم بجرم زنا	زاینه حامله را از خطا
حامله را رجم چرا میکنی	گفت علی حکم خطا میکنی
کوست زنا کرده چه جرم از جنین	باش که او بار نهد بر زمین
زانکه خود تابع فرمان تست	گفت عمر رای تو باشد درست
چاره ندارد عمر الا هلاک	گر نه علی باشد و این رای پاک
مشکل اُوراست ز ناراست <sup>ست</sup> خا	کیست عمر تا بوش حکم راست ۲۴۴.
طرفه که دارند بعدش ثمر	هیچ شکی نیست بظلم عمر
کرد ز فرمان خدا و رسول!	عدل وی آن بود که در دین عدو
خاص تو از آن همه ملک الیمین	ملک تو اکثر بود از مسلمین
بهرچه سر رشته خود گم کنی	تو چه طمع در حق مردم کنی
صرف سپه ساز و امیر و وزیر	آنچه بود ملک خراجش بگیر
طالب ملک و ز مردم مباش	و آنچه بود ملک بآن کن معاش
دست قوی دار بدیوان شرع	هر که بود واقف ارکان شرع
کار برایا نبود بی ثبات	تا بود او عامل خمس و زکوة
خاطر گیرنده پذیرد قرار	آنکه دهندست رهاند ز بار
تا نشود خلط حرام و حلال	ساز جدا عامل هر گونه مال ۲۴۵.

\* ۱ - از - نکته - تا - خدا و رسول - در هاشیه نوشته شده .

برسر این امر امینان گمار	مال یتیمان به یتیمان گذار
خاک سیه بر سر مردم مکن	چشم سیه بر زر مردم مکن
تا نبود وزر و نگرود وبال	هتک نوامیس مکن بهر مال
تا نرسد زان بدیانت خلل	در همه جا کن بشریعت عمل
ملکت تو هست چو در منسلک	ملک چو معمور بود ای ملک
ملک کجا ماند و ملکت کدام	ورنه چو باشد هم این انتظام
هست ثباتش چو تویی مستحق	منصب تو هست ز دیوان حق
شبهه مکن کان سبب عزل تست	گوز تو این امر نگرود درست
حاکم دیگر کندش انتزاع	از تو به پروانه عالم مطاع
تا شود این مسئله خاطر نشا	۲۴۶۰ قصه جانی بک و اشرف بخوان

سکه تو قلب بود صیرفی  
غوه چه کردی بزراشرفی

# حکایت

جانی بک خان اوزبک با ملک اشرف  
چوپانی

کشوری آراسته همچون بهشت	پادشهی بود بهشتی سرشت
قاعده ظلم بر انداخته	رایت انصاف بر افراخته

عاقل و روشن دل عادل نهاد  
 حکمت او حکمت اسکندری  
 محض خرد ذات ملک سان او  
 نور خدا بود بتا بندگی  
 خارج محروسه آن سرفراز  
 خانه خرابی ز خدا بیخبر  
 ۲۴۷۰ بیخودی از همه کس خورده گیر  
 برده خرد را ز طمع آب روی  
 نفس شیرازی می حرصش خراب  
 روز بروز این صفت ناپسند  
 عاقبتش کار بجایی رسید  
 بس که ستم رفت برون از حساب  
 کرده بیکبار جلا اختیار  
 روی نهادند بعجز و نیاز  
 خسرو عادل سوی آن ظلم کیش  
 گفت منم مخلص جانی ترا  
 ۲۴۸۰ ای ملک اندر پی ویرانی  
 نیست چو تو زاغ بغارتگری  
 ای شده برمسند شاه کیمن  
 کرده بجددعوی ظل اللهی  
 سایه امانت براهل زمان

داده بصد عقدۀ مشکل گشاد  
 فطرت او از همه تقصی بری  
 عالمیان بنده احسان او  
 ظل خدا بود بپایندگی  
 شاه دگر بود رعیت گداز  
 کشور خود ساخته زیر وزبر  
 در پی یغمای قلیل و کثیر  
 مردم چشمش ز شیخ دست شوی  
 داده زخمخانه ظلمش شراب  
 گشته درویش وزان بهره مند  
 گرفتارش حادثه اش پدید  
 ملک تبه گشت و رعایا خراب  
 روی نهفتند از آن شهریار  
 سوی دیار شته عاجز نواز  
 کرد روان نامه و پیغام خویش  
 میدهم از حال نشانی ترا  
 گوگی و منسوب بچوپانی  
 جغد به از تو بعمار تگری  
 مملکت خسرویت درنگین  
 کرده ولی بر قدرت آن کوتبی  
 محوشد از ظل تو امن وامان

حال رعیت بتباهی رسید  
ملک بود خانه تو در حساب  
ظالم و جبار بسی دیده ایم  
چند چنین بر سر دین پانهی  
نیست بسر غیر خیال زرت  
۲۴۹۰ تنگدل از تو همه کس غنچه وار  
تا گذرت هر که فتد بامداد  
هست تهاشی تو ز اسراف مال  
جهل ز جهد تو گرفت اعتبار  
قدر اکابر تو نابود شد  
ای جهل را تو قوی کرده دست  
از تو مساجد همه شد پایگاه  
گرگ شبان گشت ز تو برومه  
آمده چو پانیت اندر نسب  
طرفه که از سلسله خسروان  
۲۵۰۰ چون کنی آرام در آرامگاه  
شهر بتک آمد ازین ولوله  
بلبل باغ تو بود داد خواه  
باغ تو نیست ازین به بری  
داد وستد از تونه بر موقعت  
داد وستد هر دو بمعنی بجاست

کار ولایت بخوابی رسید  
چند کنی خانه خود را خراب  
خانه خرابی چو تو نشنیده ایم  
دین مبین بر سر دنیا نهی  
زین سبب از زرشده تاج ستر  
همچو گل از زرتو شکفته عذار  
تا گرهش را بگشایی چو باد  
غصب بفتوای تو چون شد حلال  
علم بعهد تو فتاد از عیار  
رسم تفقد ز تو مفقود شد  
بر علما از جهل صد شکست  
مجز الحاد ز تو خانقاه  
خوار شدند از تو عزیزان همه  
حفظ مراعی نکنی این عجب  
هست ترا لاف ز نوشیروان  
باهمه آن غلغله داد خواه  
گوش تو چون نشنود این غلغله  
مطرب بزم تو به بیگاه و گاه  
تاب سپاهی بستانی زری  
زانکه ستد داد تو مانعست  
داد نکرده ستدت کی رواست

\* داد بود دادگرا نوا علم  
چند کنی بوزر مردم کمین  
موی تو از وسوسه زرسفید  
نیست همان غیر زرت در خیال  
۲۵۱۰ هرچه بور وزر و وبال از خوری  
دست درازیت بمشقی فقیر  
ظالم ازان پند نیامد براه  
خسرو عادل ز نصیحت خموش  
حال رعیت به تباهی فتاد  
کار بروننگ شد از هر طرف  
عاقبت آن ظالم بیدین و داد  
از سر آن ملک گوانی ببرد  
مملکت از ظلم و ستم شد خلاص  
لشکر جانی بگی اندوخت مال  
۲۵۲۰ عدل الهی علم افراز گشت  
بس که بدل سوختن اصرار کرد  
کارگوست آتش دل‌های پاک  
دولت ظالم نبود پایدار  
من که زکک این سختم داد روی

عاقبت امر ستم شد ستم  
زر طلبی کوش بکد یمین  
زرد شدت یکسره کشت امید  
زال زرار نام نهندت منال  
تو بزر اسرفی آنرا خوری  
رفت زحد دست بخود باز گیر  
زانکه فزون داشت ز عدل اوسپاه  
گشت چو ظالم شد ازان دخترش  
جمله گرفتند طریق عناد  
شد ز ستم تیر قضا راهد  
مملکت خویشان از دست داد  
تاج به شاهنشاه عادل سپرد  
یافت به پیرایه عدل اختصاص  
اسرف خرماند بوزر و وبال  
دود فلک از رء کین باز گشت  
دود دل سوختگان کار کرد  
دیتر ار شعله زند نیست باک  
زانکه بعدلست خدا را مدار  
ملهمی از ضیب بگفت این بگوی

\* ۱ - این بیت و دوبیت قبل از این (صفحه ۱۵۲) در حاشیه نوشته شده.



آورم این گونه نصیحت بجا	ورنه من بی سرو سامان کجا
دولت و عقلست از ایشان دست	پادشهان ظل حقند از نخست
بر سر شاهست و درین نیست شک	دولت هر سرنگری یک بیک
زانکه همه عالم از وفیض جوست	عقل همه عالمیان هم هست
خلق چه سان روی نهد بر دوش	ور نبود عقل همه در سرش
محض عدالت بود ای مرد راه	هر چه کند شاه عدالت پناه
خاصه حرفی که نصیحت نفاست	پیش شهان حرف زدن بس خطاست
رخش سخن بیشتر از این متاز	خیز نویدی که سخن شد دراز

بیش درین باب نفس بر میار  
کار جهانرا بجهانبان گذار

# مقاله هفدهم

در خیرخواهی مقربان حضرت سلاطین  
که اساطین ملک و ارکان دولتند  
ضاعف الله اقتدارهم

ای ز می قرب شهان شیرگیر  
شاه بهر جای که افکنده نور  
شاه بهر جای که کرده شتاب  
گشته چو برمسند تمکین بکین  
هست ترا بار بدان بارگاه  
جمله آفاق بفرمان تست  
۲۵۴. این مره نعمت که شنیدی بهوش  
شکر تو آنست که کوشی بخیر  
خیر و شری گفته شود چون بغیر  
در پی آن باش که احسان کنی  
در همه جا و همه کاری که هست  
با همه کس راستی اندیشه کن  
زانکه درین منصب و جاه رفیع  
بیخبر از بازی این گوگ پیر  
سایه صفت نیستی از وی تو دور  
آمده چون ظفرش همکاب  
هستی اش اقبال صفت همنشین  
حاجب و نایب نه تو اسد راه  
دست بد و نیک بدامان تست  
داده ترا دست بشکرش بکوش  
خیری از آنسان که بود نفع غیر  
مانع شر باش و طلبکار خیر  
هرچه ازان به نبود آن کنی  
جانب حق را نگذاری زدست  
راستی و کم طمع پیشه کن  
خصم تو باشند شریف و وضع

پیش تونیکست سلوکت و لیک  
 جلوه باز ارچه بصحرا خوش است  
 تیغ خوش آینه بود در برش  
 پشت بدین جاه مگردان قوی ۲۵۵۰  
 در پی ترکان بنقاصت مباحث  
 خدمت ترکان نبود عار و ننگ  
 باش به ارباب قلم نیز دوست  
 باوزرا هر که شود بدسکال  
 باش گریزان ز کزبران چو تیر  
 پایه ارذل مگردان بلند  
 زانکه ز نادیدگی و حرص و آرز  
 قدر اکاب رفتند اندر کمی  
 جمله بهمت طلبندش زوال  
 ۲۵۶۰ تانشود رفع تو از روی کار  
 آنکه بود صاحب نفس سلیم  
 میل شرارت نکنند اهل خیر  
 پی روح باش بهر جا که هست  
 دهر که دهلیز گرفتاری است  
 راه بهنچار رو ای ذوفنون  
 پیش حریفان دگر نیست نیک  
 در نظر کبک دری ناخوش است  
 بین بدی زخم وی اندر خورش  
 کن امرا را بادب پی روی  
 با همه شان کن به تملق معاش  
 بهر مداواست بروت پلنگ  
 تا بقلم بر تو ندرند پوست  
 زود شود کشته بوزر و وبال  
 شوز خجسته روشن پند گیر  
 تا بتو آخونسد زان گزند  
 زود شود دست و زبانشان دراز  
 محوشود از همه کس خوبی  
 هست زوالش بدوامت محال  
 چاره کارش نکنند روزگار  
 تربیتش کن که ازان نیست بیم  
 جامه کعبه نشود فروش دیر  
 تا نرسد بر تو بناحق شکست  
 سر بسر آلوده بمرداری است  
 کوش که آلوده نیایی برون

۱- در متن - ولی - نوشته شده و بعداً در کنار صفحه با - دری - اصلاح شده.

کوش که افتد بنکویی نام  
 گر بودت حاجتی از کام خویش  
 در حرم محترم کبریا  
 جاه جهانرا نبود اعتبار  
 ۲۵۷۰ شاه کند از دگری چون سوال  
 زانکه ازین دخل تو گاه جواب  
 چشمه حیوان ز پی خضر بود  
 بهر کلیمت تجلی طور  
 گرچه بود پیش شهت آب روی  
 مرد که او تشنه نباشد بذات  
 سر چونهد شاه بتو در میان  
 گر رودت سر نکنی زینهار  
 سر چو شود فاش بلای سرت  
 نکته پاکیزه بوزر جههر  
 ۲۵۸۰ کانچه بود بیش نگهبان آن  
 سر چو نگهبانش بود بیشتر  
 مال درینج از شه دوران مدار  
 آنچه ز اسباب توشه راست میل  
 در نظرش کش بدل پر شعور  
 هر که مکرر نکنی امتحان  
 پسته لب بسته صافی برون

ذکر جمیل تو در افواه عام  
 عرض مکن جز که بهنگام خویش  
 طاعت بی وقت نباشد روا  
 غوه باین جاه مشوزینهار  
 تو بجوابش نکنی اشتغال  
 هر دو بر نچند و نباشد صواب  
 در طلبش سعی سکندر چه سود  
 دیگری از وی نکند درک نور  
 تا سخنی از تو نپرسد مگوی  
 روی بگرداند از آب حیات  
 دار بجان از دگرانش نهان  
 آن سر پوشیده بکس آشکار  
 تیغ زبان خاص برای سرت  
 فیض رسانست چو تابنده مهر  
 محکمیش بیشتر اندر جهان  
 فاش شود بیشتر و پیشتر  
 جان طلبد در نفس از تن برآر  
 گر همه جان تو بود کن طفیل  
 پیشتر از آنکه ستاند بزور  
 پیش شهبش وصف مکن تا توان  
 هست که مغزیش نباشد درون

کوش که تدبیر بود یار تو  
 عزّت اگر بایدت ای هوشیار  
 باد تکبر بکن از سر برون  
 ۲۵۹۰ تا یکی از کبر سر افراختن  
 آنچه تو با خویش تصوّر کنی  
 نیست کس از سلسلهٔ ممکنات  
 هر که بینی بدیار ششهود  
 بر کشفی داشت تفاخر صدف  
 گفت ترا گر شرفست از گهر  
 یافت کثافت ز تو جسمی لطیف  
 با همه کس کن بتواضع ممل  
 خاک شو اندر ره مردان کار  
 رو بطریقی که گرفت چو خس  
 ۲۶۰۰ گل که سلوکی بودش با وقار  
 خس که بود سکهٔ او نا تمام  
 هست ترا چونکه تواضع شعار  
 بهر سلام ارتو کنی فتح باب  
 هست چو ابرو متواضع مقام  
 باد چو آرد بر یا حین درود  
 شمع که سر میکشد او از غرور  
 شاخ که شد خشک و ندارد خمی

تا بندامت نکشد کار تو  
 عزّت ارباب عمایم بسدار  
 تا نقد افسرت از سر نگون  
 سایه بدرویش نینداختن  
 زان بهمه خلق تفاخر کنی  
 کس متصور نبود آن صفات  
 نامده بی مصلحتی در وجود  
 کود بو کشف حقیقت کشف  
 هست مرا فخر بفیض نظر  
 روح ز من یافت جباری کثیف  
 تا بوقار تو نیفتد خلل  
 تا رسدت سر بفلک چون نمار  
 بر سر تو پا ننهد هیچکس  
 بر سر راهش مگذارند خوار  
 پست بود در قدم خاص و عام  
 با تو که گیرد ز تواضع کنار  
 گرچه بود کوه بگوید جواب  
 بر سر چشمست مرا و مقام  
 پیش وی آرند همه سر فرود  
 سر زندش گاز بگاه حضور  
 ارّه اش از پا فکند در دمی

# حکایت

## پلنگی که بسبب عجب از کود افتاد و کمرش بشکست

بر سر کوهی بلندی سمر  
 بود پلنگی بغرور تمام  
 ۲۶۱۰ خاره زهر موی بروتش بتنگ  
 هرنقطش داغ دل خاره  
 ناخن خنجر روشش ماه و سال  
 داشت بخود عجبی از اندازه دور  
 ناگهش افتاد سوی مه نگاه  
 از غضبش دود برون شد ز سر  
 خواست که مه را کشد از چرخ زیر  
 بود ازو پنجه گشادن همان  
 عجبش ازان کوه بیفکند پست  
 کبر کز نفس دراید بجوش  
 ۲۶۲۰ هر که درو کبر ازوانس دور  
 هست کسانوا ز تکبر ملال  
 چند نویدی تک و پو در کلام  
 پند شنو کیست درین روزگار  
 بسته دو صد قاف به پیشش کمر  
 شیر فلک قوت از وجسته رام  
 چشمه بر انگیخته از خاره سنگ  
 داغ نه سینه سیاره  
 روی فلک کرده نشان چو هلال  
 باد بروتی ز کمال غرور  
 دید فراز سر خود جای ماه  
 کرد بهیبت بسوی مه نظر  
 جست ازان خوابگه خود دلیر  
 جستن و از کوه قنادن همان  
 کبر بدانسان کمرش را شکست  
 کار ددانست نه از اهل هوش  
 زمره انسان ز حضورش نفور  
 خلق بهمت طلبندش زوال  
 گفتن این حرف نصیحت نظام  
 تا بری این موعظه با او بکار

# مقاله هژدهم

در فضیلت سخن و سخن وران  
و مخاطبه با گروهی که سر بر  
زانوی تفکر نهاده دل بخیال شعور داده اند

ز اب سخن سبزشده خاک تو  
کلبن دل سوی تو بگشاده گوش  
مرغ زبانت نزند گر صغیر  
گنج درین خانه ویرانه چیست  
ناطقه از وی بزبان گنج سنج  
مرغ سخن راست نشین بران  
گوهر جانست ز نطق آبدار  
گشته دل را بود از نطق آب  
پیش سخن پای خود در گلست  
یافته است از سخن آب حیات  
گشته بمنقار شکر چین مدام  
بردن دل عادت شیرینی است  
هست سخن جان جهان بی سخن

ای بسخن تازه دل پاک تو  
بلبل نطق از سخت درخروش  
کلک بیانت ندهد گر صغیر  
فهم چندان که درین خانه کیست  
در ته دل معنی وافست گنج  
عروش بود فروش سخن گستران  
۲۶۳۰ نیر عقلست ز دل تابدار  
رشته جانرا بود از عقل تاب  
روشنی شمع خرد از دلست  
خضرقلم در ظلمات دوات  
طوطی کلکست ز حسن کلام  
دلبری او ز شکر چینی است  
هست سخن جان و جهانست تن

گلشن عالم بسخن خرم است  
 گرنه سخن آمدی از کلک کن  
 از حرم محترم کبریا  
 ۲۶۴. وحی که آمد بزمین ز آسمان  
 روز قیامت چو شود فتح باب  
 نظم جهان کامده معجز نظام  
 سحر سخن غیرت حور و پریت  
 فی زبذبات بسرش مطعی  
 از خم او باده کشان صد هزار  
 از عربی و عجمی این بیان  
 بعضی از وجرعه حکمت چشند  
 فوجی از او فقه و حدیث و کلام  
 قومی از او کرده بتنجیم روی  
 ۲۶۵. خلقی از او کرده معانی بیان  
 هر کس از او کرده خیالی دگر  
 هست چو دریا سخن آبدار  
 قطره‌ها از وی نشده کم هنوز  
 عاجز از انجام وی است آدمی  
 این همه گفتیم و حکایت بجا  
 نظم بود زین همه مقصود ما  
 واله این حور فرشته و شیم

آدم خاکی بسخن آدم است  
 آدمی آدم نشدی بی سخن  
 غیر سخن نامده بر انبیا  
 غیر سخن چیست از در میان  
 جز بسخن نیست میسر حساب  
 یافته زو مطلع و مقطع تمام  
 سحر مگو معجز پیغمبریت  
 فی ز نهایت ز پی اش مقطعی  
 بادۀ او لیک همان برقرار  
 گفته شد و هست بجا همچنان  
 جمعی از و جام معارف کشند  
 خوانده و کرده بعوارف قیام  
 دیده فلک در خم چوکان چو گوی  
 غلغله افکنده به کربیان  
 کرده از و قیلی و قالی دگر  
 این همه زو رفته و او برقرار  
 جرعه کشان زو همه عالم هنوز  
 بحر بخوردن نپذیرد کمی  
 گفته نشد آنچه که مقصود ما  
 زوست بلب شربت بهبود ما  
 خسته اویم و به یمنش خوشیم



۲۶۶۰ چون ز پس پرده در آید بنساز  
 خلعتی از نظم ببر دلپذیر  
 سایه صفت قافیه اش در قفا  
 کرده ز تجنیس دولب پرشکر  
 چهره ز تشبیه بر افروخته  
 کرده ز ابهام هزاران فسون  
 گه ز معما و لغز کامیاب  
 گاه عرب وار فصاحت اساس  
 گاه چو خوبان عجم کرده شور  
 گاه چو ترکان صبیح العذار  
 گه زمجاز آمده خورشید فر  
 گاه بر آرد ز قصاید علم  
 ۲۶۷۰ گه ز غزل طاقت دل کرده طاق  
 گه ز رباعی شده خاطر نواز  
 گاه ز قطعه دم معنی زند  
 تافته بر آتش یا قوت نعل  
 گاه بر آرد علم از مثنوی  
 جامع مجموع صنایع شود  
 ای بدلت آرزوی این شراب  
 بادل پاک آبی درین بزم پاک  
 معنی پاکیزه چو جان دار دوست

آمده از لطف ازل سرفراز  
 از قصب آراسته به از حریر  
 پی رویش کرده ز روی صفا  
 بسته ز ترصیح مرصع کمر  
 مهرومه از غیرت اوسوخته  
 سحر حلالش بجنون رهنمون  
 آمده از گنج نهان نامیاب  
 چهره بر افروخته از اقتباس  
 برده ز دلها بکنایت شعور  
 برده به تلمیح ز دلها قرار  
 بر طبق عرض نهاده گهر  
 قاصد جانها شود از مدح و ذم  
 چاشنی عاشقی اندر مذاق  
 کشف حقیقت کند اندر مجاز  
 باغ سخن پر ز ریاحین کند  
 کاورد از معدن اندیشه لعل  
 کرده تواریخ و حکم پی روی  
 مبدع انواع بدایع شود  
 سوخته و کشته این آب و تاب  
 پاک ز آلودگی آب و خاک  
 ورتو بمعنی نگری جان خود اوست

باش بهر معرکه ثابت قدم  
 ۲۶۸۰ آینه صافی نشود از غبار  
 فیض سحر هست ز اوقات بیش  
 دل بسخن طالع فرخنده ده  
 چون که بدین گونه شوی سحر ساز  
 سحر ترا معجزه گردد حریف  
 از همه اندوه خلاصت کند  
 هر نفسست معنی نو رو دهد  
 هاتف اسرار رساند بگوش  
 شعرتو برچیده در آید بکار  
 گوهرتو گوهر والا شود  
 ۲۶۹۰ پرتو طبع تو بگیرد جهان  
 شعر به بیگانه مخوان زینهار  
 آنکه مذاق سخنش نیست هیچ  
 اکثر انبای جهان خراب  
 طرفه که از شومی طبع دنی  
 باز در آیین سخن گستری  
 نیست بسی صنعت لفظی نکو  
 نیست پسند دل پاکیزه کیش  
 گر بصفائی که شمردم شمار  
 ورنه خدارا که خیالش مکن

رو مکش از دخل حریفان بهم  
 تا نرود صیقل و سوهان بکار  
 فیض سحر را مده از دست خویش  
 ساعت خوش طالع مولود به  
 بر تو گشوده شود ابواب راز  
 حرف ترا جایزه گردد در حریف  
 محرم خلوتگه خاصت کند  
 از نفست مشک ختن بودهد  
 هوش تو همراز شود با سرش  
 در تو سنجیده شود گوشوار  
 مرتبه نظم تو بالا شود  
 رونق حال تو نماید نهان  
 تا نشوی هم تو وهم شعر خوار  
 به که ز شعرش ندهی تاب و پیچ  
 بیخبرانند ز نظم پر آب  
 شعر بخوانی و طمع هم کنی  
 به که نگوشتی بسخن سرسری  
 زانکه ز معنی ببرد آب رو  
 صنعت معنی که کند لفظ ریش  
 شعر توان گفت بگو زینهار  
 تا نه توضایح شوی و نی سخن

# حکایت

## در فضیلت خاموشی

کود بزرگی ز بزرگی سوال	کای سرت از فخر براج کمال
آنچه خدا داده باهل تمیز	چیست کزان به نبود هیچ چیز
گفت که عقلست به از هر حسب	باری اگر عقل نباشد ادب
گفت چو نبود ادبش در گهر	گفت خاموشی است از خوبتر
گفت چو نبود زخموشش برگ	گفت جوابش که چه خوشتر ز مرگ
پس چو کنی فکر ز روی تمیز	به زخموشی نبود هیچ چیز

\* شکایت ناشاعری که دعوی بی معنی  
کرد

شاعری دوش بارباب هوش	قافیه سنج آمد و معنی فروش
پایه او گرچه که عالی نبود	شعرکش از زمزمه خالی نبود <sup>۱</sup>

\* ۱ - از - شکایت - تا - خالی نبود - در حاشیه نوشته شده .

\* کارچو با قافیه سنجی رسید  
 ۲۷۱۰ قافیه بر اهل خرد کرد تنگ  
 بگر سخن را چو خوانبار کرد  
 اهل خرد روی ازو تا فتند  
 او ز جدل دست نمیداشت باز  
 چون ز ملامت بملائت فتاد  
 طرفه جهد غوک با هنگ رود  
 تجربه کاینه دلان کرده اند  
 بحر شکافان که سخن گفته اند  
 ای که دم از عالم عرفان زنی  
 من که وصیت بخوشی کنم  
 ۲۷۲۰ لیک بحر فان چو دلالت کنم  
 راه نمایم بحر بیان ز حرف  
 جان کسانز دهم ز حرف توت  
 صحبت او سر بفضیحت کشید  
 گو گهر آورد شکسته بسنگ  
 بر غلط خویشتن اصرار کرد  
 پایه فهمش چو فرو یافتند  
 کرده دم انفسار نفس را دراز  
 این سخن خسوم آمد بیار  
 لیک مبادا که سراپد سرود  
 از سر تحقیق بیان کرده اند  
 از صدف تجربه دُر سفته اند<sup>۱</sup>  
 لب ز سخن بند که نقصان کنی  
 هرزه چرا نکتہ فروشی کنم  
 زمزمه در رفع ضلالت کنم  
 به که زخم حرف و چه حرفی شکوف  
 گر چه بود شیوه عارف سکوت

کرد نویدی ز حقیقت بیان  
 بوکه نند جا بدن همکنان

<sup>\*</sup> ۱ - از - کارچو - تا - سفته اند - در حاشیه نوشته شده .

# مقاله نوزدهم

در حسب حال جوانی و پیری و غنیمت  
دانستن جوانی و وصیت جوانان  
در نصیحت پذیرگی

ای همه روزت طلب عمر کار	عمر همین روز جوانی شمار
عمر شبابست و بس اندر شرت	رونق سالست ز ازی بهشت
باد بهاری مسیحا صفات	چون بنفس جان دمد اندر نبات
خاک دهد زنگ برون از ضمیر	سبزه برد دل بخط دلپذیر
نخل چمن برگ طرب یافته	روی گل از پرتو مل تافته
شاخ شکفته ز صبا جده گر	نخل برقص آمده پیرانه سر
سرو سرن خوب و گل و سبزه خوب	بید موله بچمن پای کوب
غنچه بیازی زده گل را بهشت	گل ز بسی خنده قتاده به پشت
رقص نسیم آتش طبع سلیم	خنده گل بر حرکات نسیم
باد صبا غالیه سایی کند	خون بدل مشک خطایی کند
جلوه کند باد صبا در چمن	تازه شود جان چمن در بدن

۱ - در متن - شکوفه - نوشته شده، در حاشیه با - شکفته - اصلاح شده.

چهره فروزد گلِ رضا بی‌باغ  
 گل بسحر باده فروشی کند  
 صبحدمان لطف هوا بین که چون  
 باد خزان باز چو آید بی‌باغ  
 باغ ز صرصر شود آسیب یاب  
 باد رساز بچمن بوی مرگ ۲۷۴  
 برگ بنخل آتش سوزان شود  
 از دم سردی که بر آرد چمن  
 مشعله لاله در آید ز پای  
 ژاله و برفی که فتد در چمن  
 سبزه رود برف رساند نوید  
 باد کشد از کف نوگس قلم  
 فصل خزان یاد دهد ز انقطاع  
 دور جوانیست بهار حیات  
 تا ز جوانی بود آبی بجوی  
 شمع بود طلعت دلجوی تو ۲۷۵۰  
 مایل ابروی تو مرتبت پرست  
 بس که رخ خوب تو زیبا بود  
 نوگس تو چون کند آغاز ناز  
 در پی سودای تو هر کس که هست  
 نوبت پیری چو زند راه هوش

عشق نهد بر جگر لاله داغ  
 سوسن تر ترک خموشی کند  
 گل بته پیرهن آمد برون  
 کشته شود بزم چمن ز چراغ  
 در تر و در خشک فتد پیچ و تاب  
 زرد شود ز آتش دل روی برگ  
 همیشه صفت شاخ فروزان شود  
 تیغ شود موی چمن را به تن  
 دود و شرایش نماند بجای  
 یاد ز کافور دهد در کفن  
 موی سر کوه بر آید سفید  
 فسح شود صفحه ریحان قلم  
 چون بشب وصل حدیث وداع  
 بالب چون قند و خط چون نبات  
 تازه بود سرو گل قد و روی  
 مجلسیانرا همه روسوی تو  
 سجده کند پیش تو هر کس که هست  
 دل نبود کز تو شکبیا بود  
 دل برد از حلقه اهل نیاز  
 تا که ببازار تو آید شکست  
 غلغله شوق نشیند ز جوش

یاسمنت روی بزردی کند  
 عنبرموی تو برآرد بهار  
 سیب توبه گردد و به چون توبج  
 لوزه بیفتد بسرو پا و دست  
 ۲۷۶۰ زرد شود گوهر دندان بکام  
 چون بمشام تو رسد بوی خاک  
 \*خانه تن زود پذیرد شکست  
 دیده زبینش بودت بیخبر  
 صرصر پیری چون کند بر تو زور  
 دیده ز عینک شودت نا امید  
 نقطه سودا شودت حک ز عین  
 حرف تو بیهوده و نا استوار  
 گوش گران گشته زبان پر خروش  
 آه کزین چرخ مقوس نهاد  
 ۲۷۷۰ عمر بده نیست خود اندر حساب  
 نوبت کارست ز سی تا چهل  
 پنجه ات از پنجه گیرد شکست  
 شست که سین شد قمش درجمل  
 عمر چو از شست بهفتاد رفت

دیگ هوس میل بسردی کند  
 بر گل روی تو نشیند غبار  
 جا دهدت گردش دورا بکنج  
 در صف دندان تو افتد شکست  
 در چو کهن گشت شود زرد فام  
 میل دهد پشت خمت سوی خاک  
 گرز عضا نیست ستونی بدست<sup>۱</sup>  
 گر نبود عینکت اندر نظر  
 شمع بفانوس بری بالضرور  
 زانکه دهد یاد زموی سفید  
 ساده شود کهنه چو شد کعبین  
 فی تو و فی حرف ترا اعتبار  
 قامت تو خم زگرانی گوش  
 میگذرد دور جوانی چو باد  
 بیست چو شد هست بهار شباب  
 مهل همین است زدستش مهل  
 ماهی مقصود نیاید بشست  
 یاد زیاسین دهد اندر اجل  
 سعی شد از حد سعت از یاد رفت

\* ۱ - این بیت در حاشیه نوشته شده .

نیست بهشتاد نشاط حیات  
 در نودت نشأهٔ بیهوشی است  
 غافل ای خواجه اگر صد هزار  
 به که جز از عمر شماری کنی  
 رو رقم میکده از دل تراش  
 نیست امیدیت زموی سفید ۲۷۸۰  
 موی سفید از کفن آرد پیام  
 پیر زبون گشته ز بار گناه  
 با قد خم چشم بره کوده چار  
 پیر برفتن ز جهان چاره جوی  
 موی سیه کوده چه سود از خضاب  
 دست تو لرزان و چوگیری قلم  
 رعشه چو بردست تو تا کید یافت  
 صورتت از شیب شده عیب نا  
 سیرت نا خوب بود در نظر  
 سیرت مذموم جوانست سهل ۲۷۹۰  
 خلق جوانان چو بود ناپسند  
 دیک فلک بر سر آتش مدام  
 موکه سیاهست بود این امید

آیدت از زیست نوید وفات  
 صد که شود زین همه خاموشی است  
 سال کنی چیست سر انجام کار  
 در پی آن باش که کاری کنی  
 معتکف زاویه زهد باش  
 دل که بود صاف بود زان امید  
 \* بافته از رشته کافور فام  
 خم شده چون سلخ پذیرفته ماه  
 تا بکنند جای لحد اختیار  
 خم شده بر آتش حرمان چوموی  
 چونکه اجل را نکند سد باب  
 سازی الف همزه بگاہ رقم  
 فتحه تو صورت تشدید یافت  
 سیرت ار خوب بود نیست باک  
 بد ز جوانان بر پیران بتر  
 زانکه توان کرد بران حل جهل  
 خوب شود چونکه به پیری رسند  
 پخته شود هر چه در وهست خام  
 کان سیاهی میشود آخوسفید

\* - در متن - هر سرمو - نوشته شده و بعداً در بالای سطر اصلاح شده است.



ظلمت او نور کند روزگار  
 لیک معاذالله از آن پیرزشت  
 مرد جوانواست به پیری امید  
 پیر جهان دیده روشن ضمیر  
 به که پذیرای دل او بسود  
 خلق چه پیرایه پیرانه است  
 هست خوش آیند ز پیران وقار ۲۸۰۰  
 پیر بتمکین زید اندر جهان  
 پیر که نبود بوقارش مدار  
 صورت پیران که بود با صفا  
 صورت پیرانه چه سود از کسی  
 پیر کز اخلاق بود بهره مند  
 وانکه نه ز اخلاق بود بهره یاب  
 میکند از عقل درین روزگار  
 وانکه بزرگیش نیاید زدست  
 لاجرم از جهل که دارد بخوی

راست چو غنبر که برآرد بهار  
 کش نبود نورخورد در سرشت  
 پیر جز از مرگ نیابد نوید  
 بادل چون آینه صورت پذیر  
 آنچه درو صورت نیکو بود  
 پیر زبون خلق نه فرزانه است  
 پیوسته بار نیاید بکار  
 تند و تیزی است شعارجوان  
 جاهل ازو به بود اندر شعار  
 مظهر خلق است و وقار و وفا  
 کش نبود سیرت پیران بسی  
 صورت پیرانه اش افتد پسند  
 میکند از جهل تشبه شباب  
 آنکه بزرگست بزرگانه کار  
 جای بزرگان نتواند نشست  
 نیست بجز کودکیش آرزوی

## حکایت

دیوجانس کلیمی که لئیمی را دید که خضاب  
 میکرد

۲. موی همیکرد لئیمی خضاب تا کند از جهل تشبه شباب

بود حکیمی بستودش دران  
 مبتدی کرد سوال از حکیم  
 چونکه پسندیده بود این خضاً  
 گفت جواب از دل معنی طراز  
 این که سیه میکند این موی خویش  
 به که بود موی سیاهش کنون  
 زانکه بود خلق بد اندر سیر  
 سیرت پیران چون باید ز تو  
 خواست ترا پیر خداوندگار  
 ۲۸۲۰ تو شوی از راه خود منحرف  
 میل بخودی ز بزرگی کنی  
 داد بزرگیت خدای بزرگ  
 شاد کنی دل ز سیاهی موی  
 بار تو بسیار و تو خم زیر بار  
 تا ز جوانی بود آبی بجوی  
 خیز نویدی و بکن فکر کار  
 ورنه چو فردا کندت چرخ پیر  
 بارکشی نیست ز تو دلپذیر

# مقاله بیستم

## نصیحت فرزند محمد مومن

ای دلم آزرده اندیشه ات  
صرف تو اندیشه شب گرد من  
شد لقبش شمس سپهر کمال ۲۸۳.  
گرچه که این نامه عالی مقام  
لیک پی سنت ارباب راز  
گرچه شدم بر همه گوهرفشان  
هر کس ازین باده اگر جرعه خواست  
سیم وزر از بهر کسان برده ام  
سیم وزری جز رخ و اشک آنچه نیست  
سیم وزر دهر نیاید بکار  
کس تنهادست ز چندین پدر  
نیست بلنج و کوم دست رس  
۲۸۴. بر سر من تاز حیا هست تاج  
مسند من چون شود از من تهی  
گودهدم مشعل توفیق نور

غارت خواب و خورن پیشه ات  
وقت خیالت دل پر درد من  
نام محمد که نه بیند زوال  
حکمت و پند نیست پی خاص و عام  
کرده ام این صفحه بنام تو باز  
بهر تو هم ماند جواهر نهان  
جرعه ای از بهر تو دیگر بجاست  
فکر معاش تو دگر کرده ام  
لیک زرو سیم معانی بسی است  
سیم وزر اینست غنیمت شعار  
بهر پسر گنج چنین پر گهر  
بهر تو میراث من این گنج بس  
نیست بدین گنج ترا احتیاج  
می سزد از دست بکنج من  
دارم از هر چه سزانیست دور

سازمت از فضل و هنر بهره مند  
پیش ادیبیت نشانم نخست  
طلعت او مطلع انوار غیب  
آمده اش چون شده روشن بصر  
دامن او پاکتر از روح پاک  
چون قدت بادل دانش پرست  
خدمت و جهد از تو ز روی صواب  
۲۸۵۰ چون بخورد دخل کنی در علوم  
خواهش نفس از دل خود دور کن  
زیور دنیا مطلب روز و شب  
روز سبقت گیر بجهد تمام  
کوش که گردد چو هلال تو بدر  
در طلب علم بفهم درست  
مختصری هم زمعانی بیان  
وحشی منطق چو در آید بدام  
دار بطب خانه تن را بپا  
زین همه در فقه بنه روی جهد  
۲۸۶۰ چونکه بخوانی ز اصول و فروع  
لیک منه پا بسر هر فضا

تا شوی از علم و ادب سربلند  
نیت و ایمان و یقینش درست  
سینه او مخزن اسرار غیب  
همچو دو صفحه در جهان در نظر  
تا شده از کش مکش نفس چاک  
دامن زین گونه ادیبی بدست  
وجه معاش از من و جع کتاب  
دور شو از همد می نفس شوم  
کسب هنر بادل پر نور کن  
ور طلبی زیور دانش طلب  
کوش بتکرار شب تیره فام  
بحث ز هر علم توانی بقدر  
نحو لغت آمده واجب نخست  
تات بیخشد ز فصاحت نشان  
روی ز منطق بنه اندر کلام  
تا که بزودی نپذیرد فنا  
چاشنیبی گیر از آن طرفه شهد  
کوش که در شرع بیابی شروع  
تن مکن آماج به تیر قضا

۱- در متن - عمل - نوشته شده بعداً با - ادب - رحاشیه اصلاح گردیده.

منصب تو آنچه مراد منست  
 لیک میسر نشود این مراد  
 من که بدیوان شده ام پایی<sup>ست</sup>  
 کز پی تو وجه معاشی شود  
 به که کنی پیشه قناعت بآن  
 ورنشد این داعیه از من دست  
 کوش بآن تار سدا می خورده بین  
 با همه کس راستی اندیشه کن  
 ۲۸۷۰ گر همه کس دشمن جانت شوند  
 دست و زبان و قلمت دار پاک  
 حرف مکرر به مجالس مگوی  
 گر همه سحرست که از سر مکن  
 به که ز مردم نشوی عیب جوی  
 لال ز عیب دگران شو بسی  
 غوک که با بحر زبان برکشید  
 داشت کشف سر بگریبان خویش  
 کوش بحسن ادب و خلق خوب  
 حسن ادب راه بدله انگشت  
 ۲۸۸۰ به که کنی ورد مقالات من  
 در خور من نیست مرا گو معاش  
 زاده که او زنده بماند از پدر

ترک همه شغل جهان گفتن<sup>ست</sup>  
 تا نکلند نفس خسیس انقیاد  
 کز رویم این قدر افتد بدست  
 تا مدد نانی و آشی شود  
 روشنی در بدر از بهر نان  
 قرعه این وسوسه بر نام تست  
 وجه معاشیت بکدامین  
 راستی و راست روی پیشه کن  
 در پی صد گونه زیانت شوند  
 تا که نباشد ز خیشانت باک  
 تا نرود از سخت آب روی  
 و ر همه قندست مکرر مکن  
 از خود و از غیر شوی عیب شوی  
 تا پی عیب تو نباشد کسی  
 جامه برسوائیش از سر کشید  
 حصن امان یافت چو اقران خویش  
 تا بودت جای ازین در قلوب  
 خلق نگو راه بدلهانماست  
 تا شوی آگاه ز حالات من  
 باش زمن بهتر و چون من مباش  
 مرده به ارزو نبود خوبتر

پند زمن گیر طریق ادب  
 آنکه سعادت پوش در سشت  
 از ازل آنکس که بدولت سزا  
 دولتی از روز ازل دولتی است  
 قطره بسی هست که نیسانی است  
 باز و غلیواژ بصورت چو هم  
 باز که دولت دهدش دستگاه  
 نیست غلیواژ بدولت سزا  
 دولتی آنست که توفیق یافت  
 دولت توفیق طلب از خدای  
 دولت توفیق ز روی یقین  
 افسردولت بسر هر که هست  
 دولت دین آنکه ندید از نخست  
 دولت از آنکس که ندارد گزیر  
 لیک سریری که بدنیای دین  
 آنکه خدا دولتی اش آفرید

۲۸۹۰

رشد ز خود دولت از این طلب  
 آیت دولت بودش سر نوشت  
 فضل ازل تا ابدش هنما  
 لعل بدخشان ز گهر قیمتی است  
 دولتی اش لؤلؤ عمانی است  
 یافته از خامه قدرت رقم  
 یافت نشیمن بسردست شاه  
 زان بودش بر سر مردار جا  
 دولت توفیق بتحقیق یافت  
 کوست بدولت همه راهنمای  
 نیست بجز دولت دنیا و دین  
 دینی و دین مرد بیار دپست  
 دولت دنیاش نباشد درست  
 عاقبتش جای دهد بر سریر  
 دولت باقیمت مرانزاقین  
 دولت از ورشته نیارد برید

هر که چراغ دلش افروختند  
 در ازل این جامه برود و خستند

# حکایت

دولتمندی که در مهد گواهی بصمت

حضرت یوسف داد و در عهد یوسف

بوزارت رسید

۲۹۰۰ حضرت یوسف چو بدولت رسید  
سلک بشر بود بدو محترم  
بود یکی روز چومه بر سریر  
آمده جبریل ز عرش برین  
هر دو بر افروخته رخ در حضور  
این ز گلستان نبوت گلی  
چاکری از مطبخیان برون  
روح امین گفت بیوسف روان  
گفت نه لیکن چونودی سوال  
گفت که طفلیست که در عهد پیش  
۲۹۱۰ آنکه در آن دم که زلیخا دوید  
از در آن خانه در آمد عزیز  
عزتش از حضرت عزت رسید  
سلطنتش بود و نبوت بهم  
روشن از دیده بونا و پیر  
گشته بهم صحبتی اورا قرین  
دیده صفت هر دو یکی کرده نور  
وان دگر از باغ قدس بلبل  
از در آن بارگه آمد درون  
هست ترا معرفت این جوان  
آگهیم ده که چه سانسست حال  
داد گواهی بتو در مهد خویش  
دامن پیراهنت از پس درید  
خواست کند بحث شمارا تمیز

عقده نیا رست زد دعوی گشود  
 آنچه ز لیخاز عزیزش نهفت  
 رست ز هر دست گریبان تو  
 جانب خود خوانا، جوانا و گفت  
 به که تلافی کندش همتم  
 داد بار خلعت خاص از کرم  
 کرد بتفویض وزارت بلند  
 این در دولت، بخش باز بود  
 یافت از ان دولت دنیا و دین  
 زانکه من المهدی العهد<sup>ش</sup> است  
 در تو ز معنی نظری دیده ام

کس بجز این طفل که درمهد بود  
 قدرت حق داد ز بانث که گفت  
 کرد عیان پاکی دامان تو  
 یوسف ازین حرف پر کل بر شکفت  
 حق جوان هست چو در ذمتم  
 ساختش از روی کرم محترم  
 پایه اش از همت والا پسند،  
 چون ز ازل مورد اعجاز بود  
 عاقبتش فضل ازل شد، قرین  
 دولت توفیق سرش بر فراشت  
 ای بتو روشن دل شوریده ام

۲۹۲۰

پند مرا کن بخود پی روی  
 کوش که بهتر ز نویدی شوی



# خاتمه کتاب

والی الله المرجع داعات

خامه من چون سخن آرای شد  
گنج نشان گشتم و گوهر نثار  
ثابت و سیار زمن منفعل  
شعر پرانم ز فلک بوگذشت  
روح مسیح از نفسم گشت شاد  
شد بفلک زمزمه ساز من  
۲۹۳ نون بنام بقلم در رقم  
در رقم نشاه یحیی العظام  
کرد مسیحای بیانم مدد  
هر که شنید این سخن فیض ده  
این همه گنجی که نمودم نثار  
گرچه ز حد بیش برد آدمی  
حرف بحرف این رقم دل فرور  
آتش تیز آمده هر حرف او  
رفته بسی لفظ و معانی بکار  
طبع فروز و خود افزای شد  
شد فلک از دست و دلم زیر بار  
از گهر افشان ضمیرم خجل  
چیست فلک آب چو از سرگذشت  
غلغله در عالم بالا فتاد  
رقص کنان چرخ باواز من  
داد نشان زایت نون و القلم  
روح نظامی شد از و شاد کام  
خسرو از ان یافت حیات ابد  
کوده چو سو فاردهان پرزده  
گنج من استاده همان بر قرار  
گنج الهمی نپذیرد کمی  
سرزده از سینه پرتاب و سوز  
انکه بحرفش نهد انگشت کو  
معنیش از لفظ فزون در شمار

آمده هر نادره لفظ فصیح  
 ۲۹۴۰ این بت مشکین خطا طر پذیر  
 از نظری بصیران دور باد  
 غیر چه آله که چه خون خورده ام  
 جان بلبم آمده صدره فزون  
 بس که بود موی شکافیش کام  
 ز آتش دل پیرهنم بر فروخت  
 سیل سرشگم چو بدریا فقاد  
 در نظر غیر که نشناخته  
 درد دل من ز جوی نیست بیش  
 گو گهر و جو بنهی پیش خور  
 ۲۹۵۰ دارم از اقبال وی آسودگی  
 و آنکه شناسد که چه خون خورده ام  
 چونکه بیفتد نظرا و برین  
 نیست ز انصافش اگر آگهی  
 دلبری از پرده برون آمده  
 بین برخش کافت جان و دست  
 گرچه با صلاح ندید اختصاص  
 یافته ز اهل نظری چون رواج  
 اهل نظر کیست درین روزگار  
 حضرت مخدوم افادت پناه

موی آبتن چندین مسیح  
 کامده از پرده سرای ضمیر  
 هر که با و کج نگردد کور باد  
 کاین گهر نو بکف آورده ام  
 تا ز لبم آمده این جان برون  
 موی بر آورد ز بانم بکام  
 شمع فشانند آتش و فانوس سوخت  
 چرخ بطوفان وی از پا فقاد  
 جز سخن گفته پرداخته  
 بلکه جوی بهتر ازینش به پیش  
 خر بجو اقبال کند بیشتر  
 گر بزند طعنه بیهودگی  
 تا گهری را بکف آورده ام  
 کرده انصاف برد آفرین  
 قد رجع الحق الی اهلہ  
 زو خبری پرس که چون آمده  
 تازه گل گلشن آب و گلست  
 جای گرفته بدل عام و خاص  
 نیست به اصلاحش ازان احتیاج  
 غیر خداوند حقایق شعار  
 در که او کعبه عرش اشتباه

۲۹۶۰ زنده کن مرده دلان با نفس

بس که ز لعل لب صافی بیان  
گشته پراز خوشه گوهر زمین

کرده بجان در ره دین اهتمام  
گشته چو از صدق و یقین نامیا  
نور خدا تافته اش در ضمیر

مهر و مه از بهر شعاع افکنی  
هوشب از اندیشه بود در طواف  
هادی توفیق مدد بخشدش

تا بجهان هست اثر نور و ظل  
چون بره خمسه شدم خامه سنج

رایت جمشید بر افواختم  
چون دل دانا گهر آن سپرد  
ختم چو شد آن رقم نامدار

لیلی و مجنون دلم از دست برد  
خامه چو آن هر سه در انبار کرد  
کود ازین گونه کتا بی رقم

هر چه نهان بود بمخون درون  
نوبت چارم چو شد این نامه را  
لیک چو این نامه گوهر نثار

۲۹۸۱ رتبه او پیشترست از همه

حضر که دیدست مسیحا نفس

گشته گهر ریز و جواهر نشان  
صد چو عطار دبو هوش نویسه چین

زان فلکش خوانده محمد بنام  
خوانده بصدقی خرش در خطا  
روشنی از شمع گرفته حریر

یافته از عینک او روشنی  
سیر کند قاف جهان تا بقاف  
فضل ازل عمر ابد بخشدش

ظلّ ظلیلش با بد متصل  
پای فورفت قلم را بگنج

زنده اش از روح سخن ساختم  
پر تو هفت اخترم از راه برد  
کرد هراختر بسم صد نثار

تا که از ان نیز دلم آب خورد  
روی سوی مخزن اسرار کرد  
مظهر اسرار ز غیبش علم

مظهرش آورد بمعنی بودن  
مرتبه اش هم بچهارم سزااست  
آمده بسم اللهش آغاز کار

منزلتش بیشترست از همه

گرچه پس آمد ز همه در نظر  
 بسمله بهتر سرد دفتر همه  
 بیت به بیت آوری ابر در شمار  
 آمده بهر دل اهل شهود  
 یافته از فضل ازل آب رو  
 شکر که این فیض کرامت نثار  
 ماه نو عمر که ارتفاع  
 چند نویدی بقلم سردهی  
 رشته گفتار مگردان دراز  
 ۲۹۹. گرچه دلت را سر سحر آویست  
 منتظر دولت توفیق باش

هست بمعنی ز همه بیشتر  
 به که مقدم نهش بر همه  
 نهصد و چل آمده باد و هزار  
 شاهدهی از غیب بملک شهود  
 فضل ازل آمده تاریخ او  
 گشته در ایام جوانیم یار  
 بود برون رفته ز تحت شعاع  
 هر نفس او را دم دیگر دهی  
 رخس سخن بیشتر از این متاز  
 نوبت آینه اسکندریست  
 در و گهر در ره تحقیق باش

شکر که این نامه بی پایان رسید  
 کار ز طغراش بعنوان کشید

فَلَلهُ الْحَمْدُ وَالْمِنَّهُ كَه لآلِی شَاهُوَارْمَظْهَرِ اسرَارِ بَرَشْتَه  
 اصْلَاحِ دَر سَلْکِ فَلَاحِ مُنْتَظَمِ گُودِیدَه دَانَه چِنْدَه کِه نَآپِسِنْدَه  
 بُوَد اَز مِیَانِ بَد رِرْفَتَه بِنَعْمِ الْبَدْلِ تَدَارْکِ پَذِیْرَفْتِ کِه چُون  
 حَقِیْقَتِ حَالِ نَشَایِدِ نَهْفَتِ وَا نِچَه دَرِیْنِ کِتَابِ رُوی دَاَدَه  
 بَار بَابِ حَالِ بَایْدِ گُفْتِ پُوشِیْدَه نَمَآنْدِ کِه فَقِیْر حَقِیْرِ مَسْکِیْنِ  
 عَلِی الْمَلَقْبِ بَزِیْنِ الْعَابِدِیْنِ الشَّهِیْرِ بَعْدِیْ اِیْنِ کِتَابِ رَا  
 دَر اِیَّامِ شَبَابِ بِالْقَابِ قَدْسِیْ اَنْتَسَابِ خَضْرَتْ صَاحِبِ الْاَمْرِ  
 وَالزَّمَانِ عَلِیْهِ وَا بَآئِه صَلَوَاتِ الرَّحْمَنِ تَمَامِ کَرْدَه بُوَد  
 وِبِوَاسِطَه اشْتِغَالِ بِاشْغَالِ مُشْتَمَلَه بَرُوَزِ وِوَبَالِ  
 بِمَطَالَعَه اَنْ کَمْتَرِ ارْتِکَابِ مِی نَمُودِ دَر اِیَّامِ شَبَابِ چُون  
 دِیْدَه بَهْتَرِ وِعِیْبِ اَنْ گُشُودِ بَعْضِیْ اَبِیَّاتِ نَا مَنَاسِبِ  
 یَا فْتِ اَزِیْنِ حِیْثِیْتِ کِه کِتَابِیْسْتِ نَا مَزْدَمُوحِ اِمَامِ مَعْصُومِ  
 مَفْتَرُضِ الطَّاعَه مَسْتَحْتَمِ الْاِطَاعَه دَر اَنْ حَضْرَتِ اِیْنِ مَعْنِیْ  
 پُوشِیْدَه نِیْسْتِ چِکُونَه حِکَایِیْتِ هَایِ مَشْحُونِ بَه اِبَاطِیْلِ  
 وِرَوَایِیْتِ هَایِ مَقْرُونِ بَا کَاذِیْبِ اَز کَثِیْرِ وِ قَلِیْلِ دَر نِیْجَا  
 دَرِجِ تَوَانِ کَرْدِ وِ دَر اِهْمِ نَا سَرَه بَسْکَه شَرِیْفَه اِیْنِ نَوْعِ  
 سَلْطَانِیْ دَر بَا زَارِ کُونِ رَفْسَادِ خَرِجِ تَوَانِ نَمُودِ اِیْنِ  
 چِنِیْنِ تَحْفَه رَا دِیْنِ دُنْیَا وِ دَر اَنْ دُنْیَا بِچَه عِذْر وِتَا وِیْلِ تَوَانِ  
 گُذَرَانِیْدِ بَارِیْ تَوْفِیْقِ یَارِیْ کَرْدِ وِ چِنْدِیْ بَدِیْنِ پَرْدَا  
 وِ اِیْنِ سَرَایِ سَرَایِ آفَرِیْنِ رَا اَز اَبِیَّاتِ نَا لَایِقِ وَا  
 پَر دَاخْتِ وِ دَر عَوْضِ اَنْ حِکَایَاتِ وِ رَوَایَاتِ یَقِیْنِ الْوَقُوعِ

و آنچه از ثقات مسموع شده بود ملحق ساخت و آن  
ابیات مطروحه را بخاتمه کتابی علیحده که با سلوب  
جدید مرتب و بجوهر فرد مقب گشته انداخت  
چنانچه برکت نام امام انام این کتاب از آنچه لایق  
نبود خالی و آن کتاب بدانچه قابل بود حالی گشت  
و هم در خاتمه آن کتاب این مدعا را بنظم موجه ست  
غرض ازین خاتمه آنکه سواد هر دو کتاب بهر کس  
داده و بهر جا فرستاده شده بود چون بنظر  
هوشمندان رسد اعتماد بر خاتمه فرمایند و برین  
سخن مهر شد و فی ذلک فلیتافس المتنافسون  
دری که نه راست آن نشاید سفتن

جز راست براستان نشاید گفتن

سلطان بر صدر و هوشیاران بیدار  
مستانه براستان نشاید خفتن

وها انا اشعر فی الکتاب الموسوم بجوهر فرد

تتمت رساله مظهر الاسرار

خامه درخاتمه این درثمین برده بکار

تاشود گوش کش نادر سنجان جهان

شد سخنم گوش زد انجمن  
لعل بتحسین لالی گشود  
یافته بی رشته بسلك انتظام  
یا بود افسانه ماضی و حال  
هیچ یک از این دونفته بکار  
رفعتش از گنبد گردون برن  
ریخته بی قالب صنعت بزیر  
سحر که گویند همین است و پس  
بی هنران طعنه زنان از کمین  
نیست روا بیهده گفتن سخن  
کج رود آبی که نیاید بجو،  
بهرچه چیزست و چه خواهی بنام  
درد ازین درد اثر یافتم  
شعبده تازه در آرام بکار  
گفت و گریبان من از غم هاند

چون ز صریر قلم سحر فن  
هرکه درو گوهر ادراک بود  
کاین همه درهای حقایق نظام  
مثنوی از موعظه گیرد جمال  
بین که درین نظم حقایق نگار  
خیمه آفراخته آبی ستون  
پیکری آراسته آبی نظیر  
ناید ازینسان هنر از دست کس  
ز اهل هنر آمده این آفرین  
کاین سخنانرانه سرست و نه بن  
ما حاصلی نیست درین گفت و گوی  
این همه گفتار حقایق نظام  
من چو ازین طعنه خبر یافتم  
داشتم اندیشه که چون روزگار  
هاتفی از غیب نویدم رساند

کای بتخیر شده اندیشه سنج  
 مظهر اسرار کنون<sup>۲</sup> بیشتر  
 هست بنام شه عالی مکان  
 هم ز حقیقت بودش آب رو  
 ۲۰ هست فزون ز آنچه بود پرمراد  
 خیز وز هم رشته آن باز کن  
 چون نفس صبح دوم در صفا  
 آنچه حقیقی است همانجا سزا<sup>ست</sup>  
 جمع کن از خاطر معنی طراز  
 من هم ازین نکته شدم شاد کام  
 آنچه دران بود ز تحقیق بوی  
 ساختمش مظهر اسرار خویش  
 یافت بسرتاج ز نام امام  
 و آنچه دران بود سخن از مجاز  
 ۳۰ جمع بهم کرده بنوک قلم  
 و که درین مجوه<sup>۳</sup> سحر سنج  
 مدعی معتوض اکنون کجاست  
 وقت شد اکنون که بنظم چو در  
 درکشم از کلک جواهر نشان  
 موعظه و حکمتی از عیب دور  
 کرده دران صد در زبینه درج

یافته ز اندیشه بیهوده رنج  
 بود ز کلک تو بر آورده سر  
 حجة حق صاحب عصر زمان  
 هم ز مجازات حکایت درو  
 خیز که هستت هم از آنجا گشاد  
 تفرقه سحر ز اعجاز کن  
 کاذب و صادق بکن از هم جدا  
 آنچه مجازی است نه آنجا<sup>ست</sup> جاش جا  
 خاتمه جوهر فردش بساز  
 کرد مدد پرتو لطف امام  
 دیده در آینه توفیق روی  
 دادم از آن رونق بازار خویش  
 صاحب این عهد علیه السلام  
 بستمش از خامه دگرگون طراز  
 در ثمین ساختم آنرا علم  
 پای فرد رفت قلم را به گنج  
 تا شنود آنچه ازین بنده خوا<sup>ست</sup>  
 گوش جهانرا کنم از وعظ پر  
 موعظه<sup>ای</sup> چند بسلك بیان  
 آورم از غیب بملک ظهور  
 کرده حکایات فریبنده درج



... در اخلاص و عدز هجرت از پایه سریر  
 بختیره جنت نظیر بالانوار الملك الخمیر

گوش گشا چون صدف از بهر در	ای دلت از گوهر انصاف پر
نوکنم آئین سخن گستری	باز برانم که بنظم دری
سینه کم خالی و آفاق پر	باز برانم که ز نظم چو در
مشرق و مغرب کشم اندر کمند	۴. باز برانم که چو مهر بلند
جای کم در صف کز و بیان	باز برانم که بحسن بیان
فنجه دل را بدر آرم ز پوست	باز برانم که بسودای دوست
سجده بدان قبله بود کار من	قبله من هست در یار من
دوری ازین سجده گهم دست داد	گر دوسه روزی نه بوفوق مراد
بر سر کار آمدنم آرزوست	بر در یار آمدنم آرزوست
آمدم از دست دل آنجا بدار	داد دلم عهد نخستین بیاد
سوختم از بس که غم اندو ختم	و ه چه دلیست این که از سوختم
بهر شکست من بی دست و پای	دل نه که سنگیست درین تنگای
بین که درین هجر صبویم داد	دل ز در یار که دوریم دار
عمر شد و تاب صبوری نماید	۵. و ه که مرطاعت روری نماید
عمر گواهی بنهایت رسید	مدت وصلم چو بغایت رسید

مرگ من آن بود که بی اختیار  
 گونشدهی خضر رهم پیر عقل  
 در ای بمن بودی و احوال من  
 خود بکجا رفتی از این مقام  
 چون بدگر جای مرا نیست جای  
 دو نتم آورد سوی این دیار  
 داد امان نامه خویشم بدست  
 کرد حوالت بمن اندر زمان  
 ۶۰ من چو بدان غوفه درون آدمم  
 آمده چون عقل مجود ز جسم  
 ترک جهان کردم و اسباب او  
 هست کنون منظر قدسم مقام  
 زان غوفات ملکوتی صفات  
 دولت دینم ز ازل یار بود  
 تابع دنیا نشدم در امور  
 لاجرم امروز ز اقبال فقر  
 فخر بفقروست مرا ای جهان  
 در غوفات قدسم منزلت  
 ۷۰ سیر من امروز درین کوی نیست  
 شامل من فیض جلی و خفی است  
 روح قدس آمده صد مرتبه

دور فتادم ز سرکوی یسار  
 کامدم اینسوی بتدبیر عقل  
 تا چه شدی در دو جهان حال من  
 جز در مولی شناسد غلام  
 آدمم اینسور من پی رست و پیا  
 حضرت سلطان صفیم داد بار  
 راه حوادث بمن از دهر بست  
 منزل خاص از غوفات جنان  
 چون خود از جسم برون آدمم  
 گردن خود کرده تپی زین طلسم  
 دیده فرو بستم از اصحاب او  
 با حضرات قدسم صبح و شام  
 کم قدم سوی جهان التفات  
 دولت دنیا بنظر خوار بود  
 بود سلوکم بطریق عبور  
 گشته قوی بازویم از بال فقر  
 باش تو ارزانی دنیا نیان  
 منزل من بتر از آب و گلست  
 دامم آلوده ازین روی نیست  
 این همه از دولت سلطان صفی است  
 مشربه دارم من ذی مرتبه

این همه رفع درجات بقرب	زانت کزان مشربه ام هشتاد
بود دران روضه مراهفت سال	جای بقرب درجات کمال
عمرگراهی که بنا بر رجا	پنجه و سرگشت چو حرف بنا
داد دران روضه ترقیش دست	جای شدش کنگره سین نشست
پرتو انوارشه دین صفی	گشت زر قلب مرا صیرفی
در دلم افکند کزان آستان	روی نهم بر در شاه جهان
منزوی و معروض ار از هوا	بر در شاهم بود آن انزوا
۸۰ هرکس ازین در طلبد همتی	بخشدش از دینی و دین دولتی
من ز درش دولت دین خواستم	در طلب فقر بپا خاستم
فقر طلب کردم و در یافتم	پای ز سر کردم و بشتافتم
نی بخود این راه دراز آمدم	بین که چه سان رفتم و باز آمدم

### ذکر از خطیره متبر که بدرگاه جهان پناه آمدن

دوش که با ذکر جلی و خفی	جوش زدم بر در سلطان صفی
شعله آهم ز ثریا گذشت	پرده بر انداز در عرش گشت
داد مرا نور ازل روشنی	کرد مرا از همه عالم غنی
نور دعایم بفلک راه بود	دست بدستم به لایک سپرد
علم در امکان بسریرم نشاند	عقل بسرحد و جویم رساند
فتح شد ابواب حدوث و قدم	کشف شد اسرار وجود و عدم

۹۰ ففخه آهم چوز گردون گشت  
 شمع دلم روشنی از نوگرفت  
 از سرشب تا بدم صبحگاه  
 در نظرم جلوه ذات و صفات  
 بهر تقیّد بسجود و رکوع  
 روز چو زد دست بدامان صبح  
 بر زده دامان فلک تیز کرد  
 شاهد سیمین تن گل پوهن  
 از نفس صبح جهان گشت صفا  
 دیوز لاجول رمیدن گرفت  
 ۱۰۰ من بدم صبح نشاندم چراغ  
 در پی اوراد بر آورده دست  
 دولت سرمد ز خدا خواستم  
 آمدم از عقل خطابی بگوش  
 کای بدعا از نفس مشکبار  
 فیض زر صدق تراصیر فی است  
 دعوت تو شد باجابت قرین  
 خیز و بدرگاه شه دین شتاب  
 دولتت این بس که در ایام شاه  
 بهر چه داریش کنون در نقاب  
 ۱۱۰ میوه رسیدست چه داری نگاه

مشعل افروز نهم قبه گشت  
 روح من از پرتو آن ضو گرفت  
 بود در آینه عقل نگاه  
 بر کف دستم کوه کاینات  
 بهر تهجد بخشوع و خشوع  
 نور بر آمد ز گویبان صبح  
 نقره نمایان ز ته لاجورد  
 آینه اش صاف بآین من  
 روی زمین گشت ز ظلمت معاف  
 صبح دعا خواند و مدین گرفت  
 یافته ز احراز فریضه فراغ  
 دست بر افشاند از هر چه هست  
 ملک مؤید ز خدا خواستم  
 از نفس پاک خجسته سرش  
 برده ز آینه گردون غبار  
 این همه از دولت سلطان صفا  
 هست ترا دولت دنیا و دین  
 زانکه ازان در بودت فتح باب  
 زینت دیوان تو شد نام شاه  
 نیست ازین بیش نهفتن صواب  
 بر طبقش چین و بر پیش شاه

به که ودیعت برسانی بجای  
 هست بدینش زشهان امتیاز  
 اوست کز ومدح پذیرد رواج  
 مدح باین شاه کند افتخار  
 شعر تو برعرش شد از نام شاه  
 مدح نهفتن پس ازین رای نیست  
 جان مرا درد خردار کرد  
 مرکب اندیشه برانگیختم  
 از چه ره آیم بدرشاه باز  
 فال گشودم ز پی کارخویش  
 کان بنفاست ز همه بود فرد  
 ساختمش غیرت خورشید و ماه  
 بر در شاهنشاه بادین و داد

بود ودیعت بتو آن از خدای  
 گرچه شه از مدح بود بی نیاز  
 جمله شهانراست بمدح احتیاج  
 نام شهانراست بمدح اشتهار  
 نام شهان شعر رساند به ماه  
 عذر میاور که دگر جای نیست  
 این نفس اندر دل من کار کرد  
 دست بدامان دل آویختم  
 تا چه وسیلت کنم از عقل ساز  
 لاجرم از دفتر اشعار خویش ۱۲۰  
 جوهر فردم بنظر جلوه کرد  
 زینت نو دادمش از نام شاه  
 روی نهادم ز سر اعتقاد

### ثنای شاه نغفران دستگاه انار الله برهانه

آنکه نه بیند فلکش جز به مهر  
 سایه او بر سر خورشید و ماه  
 دست و دلش غیرت دریا و کوه  
 شیوه او نصرت صاحب زمان

شاه فلک رتبه خورشید چهر  
 شاه فلک چتر ملک دستگاه  
 شاه نبی شوکت حیدر شکوه  
 خسرو روشن دل صاحب قران

شاه ملک مرتبه طهمااسب شاه  
 یوسف مصر دل ارباب حال  
 یافته زو تازگی افسردگان  
 مرشد عبّاد حقایق دثار  
 پی رو فرخ پی زوج بتول  
 اهل نظر سمره عین الیقین  
 حاکم عادل بجمیع عبّاد  
 شرع مطهر روش رای او  
 برادر او پی سپری صم و بکم  
 نایب مهدیست بعمر دراز  
 سلطنت و مملکتی مستقیم  
 مملکت از فتنه بود درامان  
 حفظ کند تا بزمان حضور  
 مذهب حق را که نگرود تباہ  
 دولت و دینست بدواستوار  
 علم آلمهیست مجسم شده  
 بت شکن زندقه و کفر و کین  
 معرکه آرای صف صدفردی  
 کھف دری هادی خیر الفریق

ظل خدا دولت و دین را پناه  
 موسی طور درجات کمال  
 ۱۳. عیسی جان بخش دل مردگان  
 سید شاهان عدالت شعار  
 پیش رو قایم آل رسول  
 یافت ز خاک در آن پاک دین  
 عالم عامل با مسور بلاد  
 عرش مقدّس دل دانای او  
 کیست فلک تا کشدش سر ز حکم  
 هادی خلق است عدالت طراز  
 داده باو عمر خدای کریم  
 تا که درین غیبت صاحب زمان  
 ۱۴. شیعه او را ز شرور دهور  
 اوست که دارد بحمایت نگاه  
 هست باو کار جهانرا قرار  
 آنکه بشاهیست مکرم شده  
 خضر پی جا ره شرع و دین  
 شقه گشای علم حیدری  
 صاف ضمیر صفوی الطریق

\* ا - در حاشیه نوشته شد،

حشمت او برده بگردون علم  
 عنصر آتش که چنین گوم پوست  
 باد بفراشی او گوم کار  
 ۱۵۰ چتر بلندش بفلک تو امان  
 ای فلکت مسند و خورشید تاج  
 سایه چتر تو بروی زمین  
 پرتو این صبح بود تا بشام  
 پرتو خورشید پذیرد زوال  
 ای بسرت افسر شاهنشهی  
 هسنت زبان تو زمان ترا ضمان  
 دهر بسی فتنه بر انگیختی  
 زورق امید فتادی ز پای  
 مذهب اثنی عشر از تو بیاست  
 ۱۶۰ رایت مهدی است بتواستوار  
 دولت و دین هر دو مسلم تراست  
 این همه شاهان که جهان داشتند  
 همچو توئی را چو تو باید قرین  
 صورت شمشیر تو شد که کیشان  
 زهره بفراشی جولا نگهت  
 یافت بعهد تو ز پاکی نشان  
 گرچه ازین درشدم ای دین پناه

صولت او پشت فلک کرده خم  
 یک شر را ز نعل شبا هنگ اوست  
 ابر بسقائی او در بهار  
 سایه او مایه امن و امان  
 دولت و دین را بزمانت رواج  
 آمده چون پرتو مهر برین  
 سایه آن تا با بد مستدام  
 سایه چتر تو بود لایزال  
 از تو مباد افسر شاهی تهی  
 ورنه درین دامن آخر زمان  
 دور فلک گرد زمین بیختی  
 لنگر تو داردش اینسان بجای  
 دین نبی را ز بقایت بقاست  
 لشکر مهدی بتو دارد قوار  
 وانچه جز این هر دو بود هم تراست  
 کی چو تو این جاه و مکان داشتند  
 همچو تو خود نیست بروی زمین  
 زو بدو نیمه سپر آسمان  
 رفته بجاروب ثریا دمت  
 دامن آلوده آخر زمان  
 بود پناهم در آبای شاه .

۱۷۰ گوفلکم راند زپیش سریر  
 زین درم ار راند فلک چند گاه  
 صدره اگرانی ازین درگهم  
 از در تو این سگ آموخته  
 رفت ازین در بدر اما کنون  
 مغزی اگر هست درین استخوان  
 عمر وفا گو کند ای دین پناه  
 چون بوفا عهد بیایان برم  
 یا شه دین من سگ کوی توام  
 من سگ این درگهم ای دین پناه  
 خاصه درین سن که بیایان کار  
 تیز تکانند ترا در رکاب  
 ۱۸۰ پیری من بنگر و بیچارگی

از در این خانه نبودم گزیر  
 هم بدرت بردم ازینجا پناه  
 شوق دهد از در دیگر رهم  
 دور نشد چون سگ پاسوخته  
 آمده است از در دیگر درون  
 نیست جز از نعمت این خاندان  
 به که درین در کندم خاک راه  
 فخر نمایم که سگ این درم  
 شوق کشانید بسوی توام  
 دار بهر طور که خواهی نگاه  
 پریم و وامانده زکار و شکار  
 از سگ دیرینه خود رومتاب  
 قطع مکن لطف بیکبارگی

## حکایت

### بر سبیل تمثیل

صید وری داشت سگی تیز تک  
 کز تک او خیره بماندی فلک  
 طرفه سگی آهوی چرخش شکار  
 چون دل دیوانه من بیقرار



تیز تکی بود که چون پو گرفت  
 چون بشکاری نظر انداختی  
 ز آنکه رسیدی چونمودی نظر  
 باد هوا بسته زنجیر او  
 پویه پی نافه آهو گرفت  
 نافه آن نیفه این باز کود  
 زد پی نیفه ره روباه روس  
 ۱۹۰ کرد منزل چو بصحرا عبور  
 شیر تمنای سیه گوشی اش  
 شیر سگی شیرشکاریش فن  
 بود جزان نیز سگانش بکار  
 او همه در تربیت دیگران  
 از همه واپسترش انگاشتی  
 گشت خبردار حریفی ز حال  
 گفت جوابش خود افروز مرد  
 تربیت خام تران کن شعار  
 آنکه خورد جمله جهانرا بزور  
 ۲۰۰ آنکه نیارد که خورد نان خویش  
 آنکه همه روزه چوشیر شکار

در تک و پو دشت از آهو گرفت  
 کار هم اندر نظرش ساختی  
 از نظر خویش باو پیشتر  
 شیر فلک خسته نخجیر او  
 نیفه روبه بهمان پو گرفت  
 آمد و بر آهوی چین ناز کود  
 رو بهش آن داد و زمین کود بوس  
 خواب شد از دیده خرگوش دور  
 کرده در اهنگ جفا گوشی اش  
 شهره شهر آمده در انجمن  
 سست ترک لیک بگاہ شکار  
 بودی و بودی نظرش کم بران  
 وز دگران خوار ترش داشتی  
 کرد ازان صیدور آنرا سوال  
 کای بهمه دانشی از خلق فرد  
 ز آنکه بود پخته بخود گرم کار  
 گر نکنی رحم برو نیست دور  
 به که کند شاه باو رحم بیش  
 میرسدش طعمه چوب و نزار

۱- در متن - داشت - نوشته شده .

خود رسدش طعمه بهر جا که هست	لقمه چه حاجت که دهندش بدست
در سر هر مه لب نانیش نیست	طعمه بآن ده که توانیش نیست
از نظر لطف بمن کن نگاه	یا شه دین پرور مذهب پناه
رفته برون از نظر و گشته پیر	بنده ام آن سگ که نبوش نظیر
آمده دیگر بدر شهر یار	بر در دیگر نگرفته قوار
گیرد از امروز جوانی بسر	تربیتش گو کنی ای داد گر
رحم برین عجز کن و پیریش	ورندهی ناخن نخجیریش
خدمت درگاه تو زینسان که هست	هست مرا عهد ز روز الست
خاک رخت سرمه امید من	۲۱۰ خدمت تو دولت جاوید من
این که کنم شام و سحر بی ریا	خدمت من چیست بغیر از دعا
تا برهت ریختی در نفس	حیف که بوجان نبود دست بس
جمله بعمر تو در افزودمی	دست بعمر خود اگر بودمی
دولت و اقبال تو پاینده باد	مدت عمر تو فزاینده باد

ماه لوایت فلک افروز باد  
روز شریفیت همه نوروز باد

صفت دولة ازلی وحسن طالع و  
کیفیت توفیقات لم یزلی واستشهاد  
بدولت ابدی وسلطنت سرمدی  
نواب اعلیٰ حضرت صاحب قرانی  
خلد ملکه

صبح نخستین که بهار وجود  
پرتو اول که برین جام تافت  
نور ازل دولت ربّانی است  
هرکه چراغ دلش افروختند  
حضرت یوسف که بعزت رسید ۲۲۰  
ابروی محرّابی اوسجده گاه  
بضع سنین گرچه بزندان نشست  
چون گه آن شد که شود ملک گیر  
افسر دولت بسر هر که هست  
خسر و دنیا شود و شاه دین  
سامعه را بدرقه هوش کن  
کوکبه دولت طهماسب شاه  
نه فلک ازده خورش داد روی  
گرچه که بورش دومین پایه جای

فیض رسان شد بیدار وجود  
پیش خرد نور ازل نام یافت  
کاول آثار جهانبانی است  
در ازل این جامه برود و ختند  
در ازلش مژده دولت رسید  
بوده برو سجده خورشید و ماه  
آنکه شنیدی بچه عنوان نشست  
رفت بعزت بهمایون سریر  
آیدش این شاهد رعنا بدست  
قصه شاهنشاهش از شاه دین  
مجمل این قصه زمین گوش کن  
چون زمین سوی فلک برد راه  
برد یکی زان همه ز افلاک کوی  
گشت بران هشت دگر سایه سای

۲۳. پایه کیوان ز علو مکان  
 مشتری از وی سعادت گذشت  
 لاجرم از غایت روشن دلی  
 شوکت شاهنشاهی از وی عیان  
 بازوی زور آور او شیر گیر  
 تاب کمندش زده بر مهر راه  
 باید علیا ز یعانی حسام  
 قیصر و خاقان همه زود حسام  
 شیر شکاری که نگشته رها  
 چون بگه حمله بر آورده دست  
 مسند او بر فلک معنوی ۲۴.  
 هم بگهر هم بشرف، سر بلند  
 پست فلک در نظر انورش  
 هر مز کسری فن بهرام زور  
 کرده چو جولان بکمند و حسام  
 خسرو کی حشمت فیروز چنگ  
 گاه بتنها سپهری می شکست  
 گاه ز ره سند نشان میگرفت  
 گاه ز شبگیر قیامت هجوم  
 گاه ز ابوار قضا ارتسام  
 شه بخراسانش اشاره نمود ۲۵.

برتر اگر شد ز دگر اختران  
 کاهل خود راست با و باز گشت  
 بر دسبق ثانوی از اولی  
 دولت و اقبال با و همعنان  
 شیر عمرین آمده شمشیر گیر  
 نعل سمندش بخین داغ ماه  
 زلزله انداخته در مصر و شام  
 مشرق و مغرب ز ستایش تباب  
 روز شکار از کف او اثرها  
 صد صف از دیده بیکدم شکست  
 ظاهر از شوکت کی خسروی  
 مهر صفت بر سرش افسر بلند  
 مردم از ایزد نظری دیگرش  
 خاک رهش افسر بهرام گور  
 محوشده قصه بهرام و سام  
 شاه فریدون فرهوشنگ هنگ  
 گاه صفی از گرد رهی می شکست  
 گاه ز شه روم زبان میگرفت  
 زلزله انداخته در ارض روم  
 فتنه شدی در طرف مصر و شام  
 رفت و سمرقند و بخارا گشود

۲۶۰ شه چونظر کرد دین شیر گیر  
 گرچه نبود آن خلف بی خلاف  
 در طلب مسند شاهی نبود  
 طالب او مسند و دیهیم بود  
 شاه نمیخواست که در پای تخت  
 تا که مبادا ز دلیران ملک  
 مسکن او قلعه مشکین نمود  
 یافت ازان قهقهه کوی نوید  
 دید شرف برج فلک دستگاه  
 عقل سرانگشت تحیر گزید  
 غیبت او گفت که چون مهدی است  
 شد برضای شه عالم پناه  
 بس که نکند به بیان لیب  
 به که بتفصیل برانم منش  
 بود ازیں جمله جهان تلخ کام  
 مدعی شاد شد از هر طرف  
 قیصر ازیں مژده خزاین گشود  
 خان سمرقند و بخارا که بیم  
 یک دله کردند بکین ساختن  
 ۲۷ شاه پشمان شد ازان دار و گیر  
 رای برون آمدنش گرچه داشت

کرد حذر زان شه شمشیر گیر  
 قاصد آن خسرو جم اتصاف  
 در پی اقلیم پناهی نبود  
 عاشق او کشور و اقلیم بود  
 جانند آن خسرو فیروز بخت  
 رخنه افتد بشبستان ملک  
 کبک دری قهقهه را در گشود  
 کاوردش میوه نهال امید  
 شد صدف گوهر والای شاه  
 لیک در آئینه معنی چو دید  
 زانکه اشارت بولی مهدی است  
 قلعه نشین آن مه خورشید جاه  
 آنچه رسیدش ز رقیب و حبیب  
 مختصری ذکر توان کرد و بس  
 لیک خبر شد چو سوی روم و شام  
 خوف شد از خاطرشان بر طرف  
 مرتبه مژده رسانان فزود  
 داشت چو بادام دلش را دونیم  
 سوی خراسان ز کین تاختن  
 تا چه رسد از فلک مستدیر  
 لیک بر اطراف نظر میگماشت

داشت توقف شه پاکیزه کیش  
 قیصر و خاقان همه در انتظار  
 \* فلک چون بحمل یافت ره  
 نوزده سال این شه والاسریر  
 قلعه مگو کوه فلک پیکری  
 سنگ دلی سخت سوی چشم تنگ  
 خاسته روئین تنی از اوج کوه  
 برنشدی بر زبرش پاسبان  
 ۲۸۰ بر در آن حصن حصین سال و ماه  
 همچو سپهر آمده ذات البروج  
 کنگر او گشته بسدره ندیم  
 باره او گشته برفوف قرین  
 کرد فصیلش صف کور بیان  
 سایه فلک بر طرف آفتاب  
 شد سبلان نقطه از قاف او  
 آمده البرز یکی سنگ ازو  
 کوه بدخشان بدلی خون شده  
 بس که سر خود ز زمین بر فاخت  
 ساکن اورا ز پری دل بجوش ۲۹۰

زانکه گرو بود بهنگام خویش  
 تاجه شود حال سر انجام کار  
 یافت شرف در درج نوزده<sup>۱</sup>  
 بود دران قلعه گردون نظیر  
 بل بمراتب ز فلک برتری  
 شیشه افلاک شکسته بسنگ  
 اوج فلک در نظرش بی شکوه  
 گرنشدی نه فلکش نردبان  
 جز مه و جز مهر که می یافت راه  
 بسته درش راه دخول و خروج  
 کرده بمنقار فلک را دو نیم  
 بر سر او موقوف روح الامین  
 کابکشانش کمری بر میان  
 از شرفاتش شرف آفتاب  
 صد چو دماوند بر اطراف او  
 رهگذر چرخ نهم تنگ ازو  
 ز چو خجل گشته شفق کون شده  
 قلعه توان بر دل سگانش خست  
 پر شده ز اوراد ملک گوش هوش

\* ۱ - در حاشیه نوشته شده .

هیچ طرف خندش الحق نبود	گرچه که محتاج بخندق نبود
رخنه او دردل ارض بسیط	خندق او خنده زده بر محیط
از ته دل کرده باو هم‌رهی	بحر بود خندق او را رهی
گشته ثریا بسرش خاک ریز	هر که بر جش نظر افکنده تیز
کرده طلب از کرم کار ساز	منتظران جمله ز روی نیاز
کی فکند جانب مسند نگاه	کاختر آن خسرو دولت پناه
شاه ولایت بگشاید دری	کی بود آیا ز چنین خیبری

## دعوی تاج سلطان حیدری و

### سر در سر آن کردن

فتنه ز کین دست درازی نمود	تا که فاک شعبده بازی نمود
رفت بغرب، اختر طهما سبی	ناگه ازین پیکر کشتا سبی
قهقهه آورد بلبک دری	۳۰۰ سلطنت یکشبه حیدری
مقنعه بنهاد بسر جای تاج	خواست که از تاج پذیرد رواج
بس که گران بود نیارست برد	تاج گرانمایه جهانجوی خود
مور کجا تخت سلیمان کجا	خرد کجا جای بزرگان کجا
بیعت قومی بغورش دلیل	اوشده مغرور به رای علیل
إذ هم الی قتله استأجلوا	فتنه شدش بهر فنا آن غلو
دهر بر آورد ازو رستخیز	باعث آن شد که بشمشیر تیز
محوشد آثار مه کاسته	خشک شد آن نخله نواخته

زال ز سیمرغ خود افتاد دور  
 بود عددو گرچه کمین ساخته  
 ۳۱۰ بذله نامردیش آمد بطعن  
 لعن بران کو کند از شور و شین  
 حمزه شد از قاف بکلی نفور  
 تیغ بکین همچو عمر آخته  
 تا ابد این نام شدش طوق لعن  
 فعل یزیدانه بنام حسین

### ذکر شبیخون انصار سلطان حیدری و شکست ایشان

آن ازان شب که چو تیغ از نیام  
 بهر شبیخون شفق از سوی غروب  
 کوی فاک از عمل تیغ کین  
 سیل بلا ریخته نیلی سحاب  
 نوک خدنگ اخگر آفاق سوز  
 جان ببدن خسته پولاد تیغ  
 تیغ که بازار اجل تیز داشت،  
 عکس زره جوهر شمشیر تیز  
 ۳۲۰ گرز گوان سنگ بهنگام کار  
 از می کین گرم سر سرکشان  
 نعل شده داغ بر اعضای خاک  
 تیغ با فساد زهر سو روان  
 هر طرف از جستن پیکان تیز  
 آمده پیکان اجل گرم خیز  
 آخت سرافراخت فتن / از نام  
 معرکه آراست پی حرب و ضرب  
 گشت ز خون نافه آهوی چین  
 خانه هستی شده ویران بآب  
 برق سنان اختر کیتی فروز  
 چاک زده جامه ز بیداد تیغ  
 دم بدم اندیشه خونریز داشت  
 بجو ز طوفان بلا موج خیز  
 کرده بسر جای چو سوراخ یار  
 کاسه شکن بر سر هم سرخوشان  
 گرد بر آورده ز ابنای خاک  
 کرده جدا سر زتن و تن ز جان  
 آمده پیکان اجل گرم خیز



بادل پرتیر ز سفک دما  
 گاه جدل از پی دفع ستیز  
 آتش کین جسته ز پولاد تیغ  
 تیر چو باران ز پی یکدگر  
 کرده اشارت چو به ابروکمان  
 تیر بهر سوی که بشتافته  
 تیر گشادی کوهی از زره  
 کشور تن گشته ز پیکان خراب  
 تن که شده رخنه هم نذر نفس  
 هر که بجان رست ز تیروکمان  
 چشم زره گریه کنان از تعب  
 هیچکس از تیغ یلان جان نبرد  
 تیغ دران معرکه از رنگ خون  
 آتش تر خاسته از آب خشک  
 گوجه گشاده گره از دل بسنگ  
 صحبت، فتنه ز تبر گشته گوم  
 شد تبر از باغ دغا در گشای  
 دشمن حق را علمی سرنگون  
 سر شد و سردار شد دل شکست  
 کرده پی ماتم هر سو فرواز  
 نیزه پس از مرگ سران سپاه

۳۳

۳۴

دم بدم از زره شده انگشت خا  
 حجت قاطع شده شمشیر نیز  
 خاک بخون خفته ز بیداد تیغ  
 دایره انگیز ز بحر سپر  
 داده بانگشت خندنگش نشان  
 راه برون شد ز زره یافته  
 لیک ز پیکان زده بر جان کوه  
 این همه طوفان و یکی قطره آب  
 روح برون جسته چو مرغ از نس  
 تیغ نمیدار بجانش امان  
 تیغ برو خنده ز نان زیر لب  
 برق صفت کشت بهر کس که خورد  
 سرخ چو در کوره آتش درون  
 از اثرش ناف زمین پوزمشک  
 مانده گره در دل مردان جنگ  
 زان سر خود پیش ذکنده ز شرم  
 هر طرف افکنده درختی ز پای  
 عکس در افتاده بدریای خون  
 رشته تدبیر برون شد دست  
 رایت بن موی سرخویش باز  
 مشعل بی نور ز پز سیاه

ذکر وقایع بعد از رحله شاه  
 سعید تا رسیدن شاه جدید و  
 وقوع قتل سلطان حیدر و  
 استیصال انصار او و مال حال  
 جمعی مذبذب و مصفا شدن ملک  
 بدولت صاحب قرانی خلد الله  
 ملکه و سلطانه

صبح دمان کاخ تربیضا علم	بر خط تزویر سحر زد قلم
ماه فرورفت و ستاره کربیت	حمرة مشرق بهمان خون بریخت
آنکه ازان دایره بیرون شافت	در دل شب رشته تزویر تافت
گرچه دران معرکه رسوا نشد	خواست به پیری رسد اما نشد
چشم مراد از حدقه شد تہی	زد دم تزویر در کونہی
آنکه ز تزویر عمر نام یافت	خنجر کین آخته بیرون شافت
بازره و جبه بره رو نهاد	با نقد و خرقه بدست اوقاد
آنکه لقب داشت بملک ارسلان	داده گواهی بدروغش یلان
شد ز قلم رو بخجالت برون	رفت چوهاروت ببابل درون
از خلفا گشت خلاف آشکار	چرخ بر آورد ز چشمش دمار
شاه در سلسله شان جا نداد	پشتی کس فایده قطعا نداد
باز ز اخوان عداوت شعار	چرخ برداخت بزودی دیار

آنکه گریزان شد ازان معرکه  
 آخراز ادبار گرفتار شد  
 ۳۶۰ خانمۀ مهر سلیمان رسید  
 صاف شد از بهر شه دین پناه  
 شاه جهان خسرو صاحب قران  
 من طلع الصبح باقباله  
 خسرو جمجاه ستاره سپاه  
 ایده الله بفتح مبین  
 سایه فکن چتر فلک پایه اش  
 کان امانا بعموم الانام  
 خسرو والا گهر تاجدار  
 افتخر الملک باقباله  
 ۲۷۰ پادشه کشور عز و علا  
 جلّ يقدر فعلی شانہ  
 سایه حق شاه سلیمان سریر  
 درة تاج الفلک المستدیر  
 مقصد هفت اختر گیتی نورد  
 رایته آیه امن الانام  
 چون در قلعه بسعدت گشود  
 دولت او رونق بازار یافت  
 روز نخستین که درآمد بدشت

گرچه که جان برد ازان مهلکه  
 تا سراو بر سر ادبار شد  
 خاتمش از دست به کیوان رسید  
 کشور و از خار تهی گشت راه  
 ناصر دین نایب صاحب زمان  
 فارتفعت رایة اجلاله  
 خاک رهش سرمه خورشید و ما  
 وجعله الله من الماکرمین  
 نقطه پرگار جهان سایه اش  
 صار امینا لبقاء النظام  
 شیر هژبر افکن دشمن شکار  
 اعمره الله بافضاله  
 سر علم آور مهر انجلا  
 دلّ علی قدره احسانه  
 سایه او مهر و ش اقلیم گیر  
 قره عین القمر المستنیر  
 مرکز نه دایره لاجورد  
 رفته منجح کلّ المرام  
 میل توجه سوی تزیین نمود  
 شوکت او نصرت از انصار یافت  
 معرکه از انجمن انبوه گشت

لشکر گردون روش حیبه پوش  
 ۳۸۰ انجمنی گشت پراز تیغ زن  
 گرد و وارو گذران بر سپهر  
 بس که سرافراخته گرد سطر  
 رایت زینده زهر سو بیای  
 سربفلک پرچم زرین اساس  
 از علم آراسته دشت نبرد  
 آینه سر علم مهر تاب  
 برفلک مهر نگیرد قرار  
 رایت اثر در سر خورشید فر  
 فی غلظم باید بیضا عصا<sup>ست</sup>  
 ۳۹۰ پنجه زیر علم سرفراز  
 نیزه و والاش زهر سو بیای  
 همچو درختان که بفصل بهار  
 شقه والا بسر سرکشان  
 بیرق کلگون شده میدان نروز  
 آمده خون در رگ اسبان بجوش  
 هریل پردل چو یکی بحو آب  
 پرها بر سر هر سرفراز

صف شکن و قلعه گشا بحر جوش  
 هریک ازان آفت صد انجمن  
 ذره عیان گشته بر اطراف مهر  
 صفحه گررون شده افشان ابر  
 سرو قد و ماه رخ و سایه سای  
 خنک فلک راننده رنگین قطاس  
 پر شده عالم ز کل سرخ و زرد  
 کرده گذر از فلک آفتاب  
 کز دم عیسی نپذیرد نمبار  
 یافته از پنجه خود تاج سر  
 کامده در قصد عدو از ده<sup>ست</sup>  
 پنجه بسر شاهی آمد بناز  
 گشته بدستار بتان سایه سای  
 ریخته بر پا ز شکوفه نثار  
 اثر در رایت شده آتش نشان  
 گشته چمن پر گل بستان نروز  
 کرده از آن جوش جلاجل خروش  
 شد ز رهش موج و جلاجل حباب  
 شعله عیان بر سر شمع طراز

۱ - ابتدا در متن - خورشید - نوشته شده بعداً با - خور - اصلاح گردیده .

۴۰۰ قلب پراز شیر پلنگینه پوش  
 پردلی از هورطرفی جلوه ساز  
 عالمی از بانگ جلاجل بجوش  
 بردر شه یکسره مردان کار  
 خیل پیاده ز شماره برون  
 جانب قزوین شد و مسند گرفت  
 تابسمرقند ز سرحد روم  
 شاه چو برمسند والا نشست  
 بنده بدرگاه همایون شتافت  
 جوهر فردم که نظیرش نبود  
 قدر شناس آمدش افزود قدر  
 پر ز روسیمش ز سبیکه کشید

حالیش از سکه چه دارم نگاه  
 خواستمش سکه کامل ز شاه

۴۱۰

مدح پادشاه مؤید موفق صاحب قران  
 ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادر خان بن  
 السلطان السعید شاه طهماسب  
 الصفوی الموسوی

کرد فلک، میل هنر پروری      وقت شد اکنون که کند یآوری

تا برقم مو ز قلم برکشیم  
 کسوت معنی بقلم نوکنیم  
 نغمه نهان چند سرآیم چند  
 تحفه آراسته از جان کنیم  
 از صدف دل بدرآیم در  
 تا که در ایوان فلک دستگاه  
 شاه جهان خسرو خسر و نشان  
 شاه قمر طلعت خورشید رای  
 ۴۲. خسرو ذی رتبه قدسی سرشت  
 خسرو دانشور دانا پسند  
 در قدمش ماه سر انداخته  
 بر سر او رایت خیر البشر  
 از شرف او شده کوی زمین  
 رای منیرش چو ز لطف خدا  
 شمع ضیا گستر این خانه شد  
 عقل بعشقتش چو قلم برگرفت  
 خاست چو آوازه او از معجم  
 گشت چو قانون عدالت نواز  
 ۴۳. خطبه او حجت و برهان شده  
 بس که بود سکه عدلش درست  
 سرزده از خاک بمهرش گیا

گوهر معنی بقلم درکشیم  
 ملک سخن وقف قلم روکنیم  
 به که بر آیم نوائی بلند  
 پیشکش شاه سخن دان کنیم  
 ملک کنیم از گهر نظم پر  
 شاید ازین تحفه توان یافت راه  
 ماه فلک رتبه خورشید شان  
 خسرو جم حشمت کشور گشای  
 آنکه بجز تخم عدالت نکشت  
 مکرمتش بیحد و همت بلند  
 وز شرفش مهر سرافراخته  
 بر لب او خطبه اثنی عشر  
 مردمک دیده چرخ برین  
 شد علم افراز بنور هدی  
 مرغ ظفر آمد و پروانه شد  
 آتش شوقش بقلم در گرفت  
 در عرب افتاد و در اهواز هم  
 گشت با و راست عراق و حجاز  
 بلکه شرف نامه ایمان شده  
 جای گیا سیم و ز راز خاک رست  
 در نظرش خاصیت کیمیا

نام فلک پایه او نقش کرد  
 بر کف دستش ز صفا جام جم  
 آتش عشقش بدل اخترست  
 کان در گنجینه خود باز کرد  
 ماهی دریا شده غرق درم  
 ریخته در دامن گردان سپهر  
 مهر نباشد چو وی و ابر هم  
 داده بکلک آنچه گرفته بتیغ  
 ابر صفت از کف بارنده داد  
 نخل امید همه کس بر دهد  
 چرخ و زمین راهمه بر هم زند  
 گشته از ان سیروزین نیم سیر  
 چشم فلک روشن از ان مرهمک  
 شخص عدورا دو چو پر کار کرد  
 کار عدونیز پرگار شد  
 پادشه شام و شه نیمروز  
 همزه قطع است بفتح آشکار  
 تخم عدورا شده باران مرگ  
 پنبه داغش کف یکران اوست  
 وقف کرم کرده زرو سیم را  
 ابر بود دست درم باز او

مهر نوز بر فلک لاجورد  
 صاف شدش ملک عرب تا عجم  
 پایه تختش ز فلک برترست  
 چرخ بدورش کرم آغاز کرد  
 از کرم آن شه صاحب کرم  
 مکرمتش سیم وزر ماه و مهر  
 آنچه که دینار دهد یا درم  
 ۴۴. جود گر انمایه او بی دریغ  
 هر چه چو بحر از دل دارنده داد  
 ابر کفش چون زر و گوهر دهد  
 صدمتش از بانگ بعالم زند  
 طعمه تیغش بفلک گاوشیر  
 خرگه او عکس فکن بر فلک  
 صدمت او چون بعدو باز خورد  
 یعنی از او عدل چو در کار شد  
 مهرومه از آن شه گیتی فروز  
 قبضه شمشیر وی از اعتبار  
 ۴۵. ناوک او کامده همچون تگرگ  
 داغ دل حادثه پیکان اوست  
 کرده با مقید بدل بیم را  
 جوش زند بحر گهر دار او

چون سپهش عرض دهد فوج فوج  
نیزه شود پرده در آفتاب  
با غضبش مرده مخالف ز بیم  
چون غضبش چنگ زند بره ز بر  
ناوک او از خم چاچی کمان  
ناوک او همچو قضا بیقرار  
خسرو شرتش سرو افسر دهد ۴۶۰

بر همه عالم شه صاحب کرم  
چون کرمش دست فشانند ز گنج  
کان کند اندیشه ز غارتگری  
دشمن او صاحب افسر نشد  
دشمن او خواست که یابد گشاد  
یکشبه ماه نو ناقص عیار  
مهرچو برزد علم از یک کوان  
خانه سحر ماه چوروشن کند  
افسر دولت بسر شه سزااست  
دولت سرمد بدر شه دوید ۴۷۰

چرخ ز اغیار بر آورد گود  
گوی فلک در خم چوکان اوست

غلغله ارض بر آید باوج  
تیغ شود زهره شکاف سحاب  
زلزله الساعه شیئ عظیم  
سقه برو چاک کند همچو بیر  
بگذرد از نه سپر آسمان  
کرده ز سختی بدل سنگ کار  
صاحب غربش زر و زیور دهد  
ریخته چون ریگ بیابان درم  
گنج دو عالم بودش دست رنج  
غارقی از بهر عمارتگری  
کرد بسی جهد و میسرنشد  
بود گشاد این که سر از دست داد  
محوشد اندر نظر اعتبار  
شد علم ماه فرو در زمان  
تیغ و کفن بین که بگردن کند  
بر قد شه جامه فتح است راست  
زانکه جزا و لایق دولت ندید  
چشم عدو آب زد آنرا بدرد  
روی زمین خسته جولان اوست

دولت او دولت بیدار باد  
در همه کاریش خدا یار باد



## خطاب زمین بوس

ای ز شرف اختر تو سر بلند  
 اخترت از اوج بر آورده سر  
 اختر تابان تو گیتی فروز  
 پر تو شمشیر تو ظلمت زدای  
 خورده سنانت ز دل ابر آب  
 راه تو هر روز بجاروب مهر  
 صبح زند دامن خود بر کمر ۴۸۰  
 مهر تو ورزده خورشید تاب  
 مورد تایید الهی تویی  
 عقل بمدحت چو قلم سر کند  
 از تو سرافراخته محراب دین  
 چتر تو بر قبه گودان سپهر  
 رخس تو ای خسرو مالک رقاب  
 مهر بدرگاه تو آید بسر  
 عدل ترا صبح بهرات خویش  
 پر تو عدلت چو بشمع اوقاد  
 تا علم عدل تو بر پای خاست ۴۹۰  
 نام تو از عدل چو شد اوج گیر  
 وز شرف اخترت افسر بلند  
 کرده بسویت بسعادت نظر  
 شمع شبستان تو خورشید سوز  
 رایت اقبال تو کشور گشای  
 بر علمت سر علم آفتاب  
 با قدخم رفته پر سپهر  
 تا دود اندر ره امرت بسر  
 مهر تو دارد شرف آفتاب  
 لوحه دیباچه شاهی تویی  
 هر چه نگارد فلک از بر کند  
 کفر فرو رفته ز تو بر زمین  
 عرش در آغوش کشیدش بهر  
 مهر کند زین و کشد مه رکاب  
 کوه بفرومان تو بندد کمر  
 دید چو میگرد جدا گوگ میش  
 شعله نیاشفت ز طوفان باد  
 پشت خم چرخ شد از ذوق راست  
 شد ستم چرخ تدارک پذیر

پیش تو ای صاحب خلق جمیل  
 پیش تو آهوبره شیر مست  
 میش بعهدت ز نکو داشتی  
 قهر ترا عفو تو خاموش کرد  
 عون تو دین پرور و ایمان پناه  
 مشتری از صدق بوقت نماز  
 زهره بیزم تو بیانگ بلند  
 تیر فلک گشته بکار تو خم  
 ۵۰۰ عقد ثریا که شدست ارجمند  
 تاج ترا نعت بلند اختری  
 لطف تو و قهر تو بر جای خویش  
 گرد جهان چرخ که گشته بسی  
 هر چه مصور بود اندر جهان  
 سیر تو اندر درجات کمال  
 صنح که این جامه بقدرت برید  
 فطرت تو ضابطه خرم و عزم  
 مرکب سعی تو هلالی رکاب  
 یکه سواران تو رستم شکن  
 ۵۱۰ ناوک تو طایر شهر گشای  
 خنجر تو در دل اهل نقار  
 وصف تو بس ای شه عالم مدار

داد طلب از ستم پشه پیل  
 شسته بخون جگر شیر دست  
 کرده ز لطف تو بگرگ آشتی  
 شعله ز خاشاک فراموش کرد  
 قهر تو ظالم شکن و کفر کاه  
 خوانده دعای تو ز روی نیاز  
 زمزمه شوق بگردون فکند  
 آمده با کاتب تو هم قلم  
 بهر تو شد چشم بدان راسپند  
 طبع ترا حکمت اسکندری  
 لیک بود لطف تو از مهر بیش  
 چون تو ندیده بحقیقت رسی  
 نیست در آئینه علمت نهان  
 هست چو خورشید برین ماه سال  
 مثل تویی در همه عالم ندید  
 جرات تو واسطه بزم و رزم  
 تیغ جهانگیر تو مالک رحاب  
 صدف و آهن دل و روئینه تن  
 دانه اشک از سمرگان ربای  
 چون مژه ترک ختن کرده کار  
 این که جهان یافت بدورت قرار

سکه خورشید بنام تو شد  
 حزم تو بیدار و ظفر در رکاب  
 تو ک فلک آخت بهر تو تیغ  
 تو تا رونق ایمان فزود  
 دشمنت از خط مزور نوشت  
 خصم ترا چرخ چو در خون کشید  
 جمله جهانرا بگرفتی بنام  
 ۵۲. موکب اقبال تو گیتی شتاب  
 نامده از عهدۀ جودت برون  
 مشعل انصاف تو ای عین نور  
 قاعدۀ عدل ز احسان تست  
 هست تر از رتبه ظلّ اللّٰهی  
 مهر تو در صدف آفتاب  
 عدل تو دیباچه احسان تست  
 تا بود از فتح بعالم نشان  
 خلق چو کردند سموات و ارض  
 جایزه عدل تو در دو سرای  
 ۵۳ رونق بازار معانی ز تست  
 بهر ثنا خوانیت ای شهریار  
 خامه که در محبره ام موشکافت  
 نام تو چون هست بگوهر بلند

گردش افلاک بکام تو شد  
 بخت عدوی تو چه بیند بخواب  
 تا سر خصمت فکند بیدریغ  
 دشمنت انگشت شهادت گشود  
 کرد فلک سرزنشش سر نوشت  
 زد غضبت نوعه هل من مزید  
 تیغ چه حاجت که کشتی از نیام  
 مرکب عزم تو ظفر ارتکاب  
 سعدن وزین درد دلش گشته خون  
 فیض رسانیده بنزدیک و دور  
 فتنه فروخته بدوران تست  
 کز هر حالی بجبهان اگرهی  
 قصر تو برج شرف آفتاب  
 عدل کن امروز که دوران تست  
 باش باقبال ممالک ستان  
 جایزه عدل تو گوید قرض  
 هفت زمین هشت چمن از خدای  
 طبع مرا سحر بیانی ز تست  
 داد جوانی ز نلوم روزگار  
 سخته پی در ثنای تو تافت  
 گشت بنامت سخنم سربلند

گرچه مرا عمر بپایان رسید  
مدح تو در سلک بیان میکشم  
کیست که از من برت این جان بڑ  
نازه کند جان هوسناک را  
ای برهت پادشهان در سجود  
عبدی ازین بیش دلیری مکن  
سبحه امید در آور بکف ۵۴  
تا بجهان هست فداک را مدار  
جن و بشر باد بفرمان او  
درگه او قبله امید بساد  
صبح بمدحش چو شدم خامه گیر

نامه امید بعنوان رسید  
بهر همین منت جان میکشم  
تحفه موری بسلیمان بود  
رتبه افلاک دهد خاک را  
کیست رهی تات تواند ستود  
مورچه ای دعوی شیری مکن  
تا بشود در دعا را صدف  
باد زحق دولت شه را قوار  
امن و امان عام بدوران او  
خاک رهش افسر خورشید باد  
این غزلم روی نمود از ضمیر

## الغزل

قدسیان غیر حدیث تو مکر نکنند  
نقش بندان صنم خانه چین گاه رقم  
بمار فانرا بدل از مهر نیفتد پرو  
اهل سودا که در اندیشه سوزند ملغم  
نتوان نامه شوق تو بانجام رساند  
اهل معنی بدعا گوئی شاه اسمعیل ۵۵۰  
پادشاهان خطا و ختن از راه ادب  
منکران ز آتش آه رهی افتند بتاب

تا دعای تو بود طاعت دیگر نکنند  
لوح دل جز بخیاال تو مصور نکنند  
تا با آینه روی تو برابر نکنند  
غیر سودای تو اندیشه دیگر نکنند  
تا در آماز بنام تو قلم سرنکنند  
شمع امید چرا ز آتش دل پر نکنند  
خویش را باسک کوی تو برابر نکنند  
دلشان برغم او سوزد و باور نکنند

اهل معنی که چو عبدی همه در زمره اند  
صبح تا شام بجز مدح تو از بر نکند

## فصل

در فضل سخن که رشته ایست به عشق  
مربوط و فضله عشق که مجاز است  
بحقیقه منوط

ای سخن داده دل و جان خویش  
بلبل نطق ز سخن درخویش  
چییست سخن گوهر دریای کن  
داده سخن رونق بازار صنع  
ز اب سخن سبزه جاترا نم است  
لفظ بمعنی شده همد استان  
اسم و مستی بسخن روشناس ۵۶۰  
آتش معنی است از و تابدار  
نامه و پیغمبر و پیغام از و  
نغمه خرگاہی زیر فلک  
رقص فلک آمده بر ساز او  
آدم از و منصب شاهی گرفت  
فیض تکلم که بموسی رسید  
گنج سخن دیده بدامان خویش  
گلبن جان سوی تو بگشاده گوش  
نیست درین بحر دری جز سخن  
به ز سخن چییست در اطوار صنع  
روضه هستی بسخن خرم است  
چون تن و جان رابطه این بان  
یافته از مشعل هم اقتباس  
گوهر معنی است از و آبدار  
وحی از و آمد و الهام از و  
زمزمه بزم فروز ملک  
گوش ملک باز با و از او  
مرتبه قرب الهی گرفت  
رقبه احیا که بتیسی رسید

جمله ز فیض سخنست آن و پس  
 جوهر انسان ز سخن آبدار  
 چشم جهان از سخن روشنی است  
 خاصه کلامی که بدیوان نظم  
 شاهد شیرین حرکات ظریف  
 هر نفس آن شاهد فرخنده فر  
 جلوه کنان شاهد فرخنده فال  
 هر که نشد جانش از و فیض یاب  
 حسن بیان ذوق رساند بجان  
 بلبل اندیشه فزاید هوا

۵۷۰

از من مسکین بشنو این نفس  
 رشته ایمان ز سخن تا بدار  
 غیر سخن چیست که آن گفتنی است  
 آمده سنجیده به میزان نظم  
 خانه بر انداز هزاران حریف  
 گشته در آینه دل جلوه گر  
 لیک بهر کس ننموده جمال  
 نور نه بیند بدل از هیچ باب  
 خاصه کز عشق بود آن بیان  
 خاصه که از عشق بود آن نوا

## حکایت

در صغرسن من دانش طلب  
 صحبتی از روی صفا داشتم  
 بعد یکی مدت دور و دراز  
 خواهم از آنجا که تولا به تست  
 کن نظری در من و در کار من  
 من که در آئین ادب واپسم  
 بهر طلب چند تک و پو کنم  
 علم فزون از حد و عمر اندکیست

۵۸۰

با یکی از زمره اهل ادب  
 در دل او تخم وفا کاشتم  
 گفتش ای واقف هرگونه راز  
 سکه خود پیش تو سازم درست  
 تا بدهی رونق بازار من  
 تربیتم کن که بجای رسم  
 ره بنما تا بکجا رو کنم  
 آنچه توان کسب دی از صد یکیست

راهنما شو بعریق منی  
 گفت جوابم ز کمال شعور  
 جهد دران کن که شوی اهل راز  
 روز پی درد و غم عشق ورز  
 کا دمیا ترا بسرای مجاز  
 ۵۹۰ زان دو یکی نطق و دوم هست عشق  
 آن دهدت جای بسلك بشر  
 آن کندت سلسله جنبان دین  
 آن کندت مرحله پیامی کل  
 آن کندت مسئله آموز راز  
 آن دهدت مرتبه مردمی  
 آن دهدت راه بما وای انس  
 آن دهدت خسروی ذی حیات  
 آن دهدت مرتبه سروری  
 آن دهد از لفظ ترا گنج راز  
 ۶۰۰ زان گهر انفسر شاهی شوی  
 آن کندت طوطی شکر مقال  
 آن کندت راه رو راست پوی  
 این دو فضیلت کندت آدمی  
 این سخن از وی بدلم جا گرفت  
 عشق سخن در دلم انداخت شور

تا رسد از نور حقم روشنی  
 کای دلت از فضل ازل غرق نور  
 یابی از انواع دواب امتیاز  
 رو بسخن نه ببینن طور و طرز  
 هست ز حیوان بد و چیز امتیاز  
 نطق دهد جام و کند مست عشق  
 وین ز ملایک بردت پیشتر  
 وین کندت راه گشای یقین  
 وین کندت آینه آرای دل  
 وین بحقیقت کشدت از مجاز  
 وین بحقیقت کندت آدمی  
 وین دهدت فخر بر ابنا ی جنس  
 وین کندت عارف اسرار ذات  
 وین دهدت رتبه پیغمبری  
 گنج معانی کند این بر تو باز  
 زین صدف در آلمی شوی  
 وین شودت آینه دار خیال  
 وین کندت راست رو راست گوی  
 نبودت از جمله فضایل کمی  
 در دل من آتش سودا گرفت  
 وز دگر اندیشه ام انداخت دور

عشق من امروز به تنهایی است  
 منحصراً در سخن آرایی است  
 یارب ازین ساز مرا بهره مند  
 کن بسخن رتبهٔ عبدی بلند  
 تا سخن از عشق کشد در رقم  
 چون قلم از عشق برآرد علم

## فصل

در بیان مراقب مناسب عشق و  
 تسلط آن متعنا الله به

خطهٔ تن چون ز گل آراستند  
 ۶۱۰ دل که نه خون از غم سنگین دلی<sup>ست</sup>  
 بر سر او خاک که مشت گلی است  
 دل نبود آنکه چو مرغ قفس  
 صحبت دل گر همه را حاصل است  
 دم زند از دانه و آبی و بس  
 خوش دل آنکس که صفایی درو<sup>ست</sup>  
 درد دل آنراست که صاحب دلست  
 چون جرس از عشق نوایی درو<sup>ست</sup>  
 زنده مدان گر همه تن جان بود  
 زانکس که صفایی درو<sup>ست</sup>  
 زندگی او بود از سوز و داغ  
 زانکس که صفایی درو<sup>ست</sup>  
 شیشه خوش آید که می اش تا بست  
 زانکس که صفایی درو<sup>ست</sup>  
 کش بود از سوز درون آب و تاب  
 خاک به آن جان که غم اندوز نیست  
 سنگ به آن دل که درو سوز نیست  
 مرگ که آن مردگی دل بود  
 ۶۲۰ آنچه هویدا است یکی آتش است  
 موجب افسردگی دل بود  
 کز تف آن شعله دل سرکش است



شمع که آنرا دل فانوس جا ست  
 عشق ز عاشق نه از افسرده پرس  
 تلخی و شوری بشراب و کباب  
 در ته دل عشق چو کاوش کند  
 باده که جا جوف سبوغرددش  
 لاجرم از سینه زبان کش بود  
 فکر محال است که شبهای تار  
 در شب غم جان شود از عمر سیر  
 شب نگری شعله آتش ز دور  
 ۶۳. آنکه نه از عشق نشانی درو  
 مرتبه عشق هر آنکو شناخت  
 لیک نه هر دل که تو بینی به گشت  
 هست بسی چاه درین تنگنا  
 هست بسی سنگ درین کهنه دیر  
 عشق بهر دل نکند التفات  
 مهر بهر دل نکشاید نظر  
 هر دلی از عشق خبر دار نیست

سینه بسی هست که شوریش نیست

دود بسی هست که نوریش نیست

# حکایت

محنت عشقش ز نهایت گذشت  
 سوی خودش خواند و به پیشش نشاند  
 چشم بخوریز سیه کرده  
 فی ز ملاحظت لب او را خبر  
 دل بچنین روی ندادست کس  
 طعنه زنان در پیت افتاده اند  
 وز چه درین مهلکه افتاده  
 هست شبی تیره و روزیش نیست  
 وین همه آشفنگیت از چه بوست  
 گفت ز باد آتش من شد زیاد  
 از دل مجنون نظر افکن برو  
 دانه ناکاشته حاصل مجو  
 حسن بران دل نشود جلوه گر  
 گر جگر شیر درد مرد نیست  
 چون بود از پرتو حسنت اثر  
 کی دهدش مهر فلک روشنی  
 کی فتدش عکس رخ لاله رنگ  
 هست بصد مرحله از عشق دور

شهرت مجنون چو ز غایت گذشت  
 میر ولایت سوی لیلی رواند  
 دید دماغ پیشه سیه چرده  
 فی ز صباحت رخ او را اثر  
 گفت بمجنون که زهی بوالهوس  
 راست که مجنون لقبت داده اند  
 از چه دل خویش بدین داده  
 چهره خورشید فروزیش نیست  
 این همه دیوانگیت از چه روست  
 سوخته دل لب بجوابش گشاد  
 گر رخ لیلیت نیامد نکو  
 درد نداری سخن دل مگو  
 عشق دران دل که ندارد اثر  
 درد دل هر کو اثر درد نیست  
 درد دل تو چاک نه ای بیخبر  
 خانه که شد تیره ز بی روزنی  
 آینه هر گاه بود زیر زنگ  
 آنکه بخود عشق ببندد بزور

عشق بود رتبهٔ انسان فزای  
 دور فلک از اثر عاشقی است  
 نیست جز افسانهٔ عشق و جنون  
 ۶۶۰ اهل دل آنست که سوزی در دست  
 سوخته آنست که ریزد شرار  
 ای که ترا طاقت این درد نیست  
 بیخبرانرا چه خبر زین شراب  
 آنکه بود منکر عشق عقیف  
 پیش خود منکر جس دون بود  
 روشنی از منکر عشقت دور  
 هر که هلاک رخ جانان بود  
 چهرهٔ صافی برد از سینه تاب  
 هر گل رخساره که افروخته  
 ۶۷۰ نیست نم از هر که جمالیش هست  
 آتش رخسار بتان جانگداز  
 ابروی خوبان بجفا مایل است  
 داغ درون ز آتش رخسارشان  
 مایل خون خنده کنان زیر لب  
 قاتل خلقند به تیر جفا  
 کی رسد آیا که دهد داد دل  
 عاشق بیچاره کشد انتظار

بردل انسان در عرفان گشای  
 فرق ملک خاک در عاشقی است  
 رفتن پروانه بآتش درون  
 شعلهٔ آفاق فروزی دروست  
 آتش از سوزد و او برقرار  
 بر رخت از راه وفا گرد نیست  
 میل صیوچی نکند میل خواب  
 هست بوزن بشریت خفیف  
 منکر عشق آنکه بود چون بود  
 شب پره از مهر نه بیند حضور  
 کشته شود گر همه تن جان بود  
 کشته شود آتش سوزان ز آب  
 خرم آشفته دلی سوخته  
 بندهٔ آنیم که حالیش هست  
 آهوی شیر افکنشان عشوه ساز  
 عارضشان آفت جان و دلست  
 بند دل از طرهٔ طرارشان  
 خنده کنان خلق کشند ای عجب  
 ناوکشان هیچ نکرده خطا  
 ناوک دلدار بفریاد دل  
 تا بخدنگش بکند جان نثار

ناوک جانان چورسد در درون  
همره جانش کند از تن برون

## حکایت

بیدلی از عشق غم اندوز بود  
۶۸۰ بود گرفتار جفا پیسته<sup>ی</sup>  
طرفه غزالی دل ازو بیقرار  
آفت جان نرکس شهلائی او  
در دل دیوانه هر سینه سوز  
بیخود ازو آن ستم اندوخته<sup>ی</sup>  
مسکن خود ساخته نمخانه<sup>ی</sup>  
کرده بدل مهر و وفایش نهان  
روزی ازان درد برآورد جوش  
شوق گریبان شکیش کشید  
عاشق و دیوانه و برهم زده  
۶۹۰ دید کمان ابروی خود را بنام  
جلوه کنان تیر و کمانش بدست  
از خس و خاشاک هدف ساخته  
عاشق دلسوخته از رشک مرد  
بادل خود گفت که در راه غم  
به که دهم جای من ناتوان

ز آتش دل مشعله افروز بود  
آفت جانی ستم اندیشه<sup>ی</sup>  
تازه گلی شیفته اش صد هزار  
سر و روان قامت رعنائی او  
لعل فسونخون وی آتش فروز  
با غم او ساخته و سوخته<sup>ی</sup>  
خانه کجا گوشه ویرانه<sup>ی</sup>  
ساخته پنهان غم او را بجان  
گشت بیازار جنون جان فریش  
پنجه غم جامه جانش درید  
مست برون آمد ازان غمکرده  
کامده با ناوک عاشق نواز  
داده صف جلوه گرانرا شکست  
تیر بسوی هدف انداخته  
بر خس و خاشاک بسی رشک برد  
از خس و خاری نتوان بود کم  
تیر کمان ابروی خود را بجان

جای کند ناوک او در دلم	تا بگشاید دل بی حاصلم
غنچه دل بشکفم زان نسیم	باز رهد خاطر از امید و بیم
رفت نهان و هدف تیر شد	با قدخم حلقه چو زنجیر شد
ناوک دلدار چو آنسو رسید	جذب کنان جانب خویشش کشید
۷۰۰ کرد بدل جای و بجان دوست داشت	تازه نهالی بدل خویش کاشت
عاقبت از زخم نهان جان نبرد	زنده جاوید شد و جان سپرد
این سخن از شوق اثر میدهد	از دل پر درد خبر میدهد

## فصل

در نصیحت خوبان خورشید مانند  
مشمول بر آنکه قدر خوبی دانند

ای رخ تو مظهر اسرار حسن	طلعت تو مطلع انوار حسن
حسن که هست از می او عالمیست	آب حیات از قدح او نمیست
یک شرراست آتش موسی از او	نیم نفس باد مسیحا از او
شمع جهانسوز قدیمی شعاع	مهر جهانگیر نخست ارتفاع
شمع شب افروز شبستان دل	آمده فانوس وی از آب و گل
تازه گلی از نم آب حیات	نازکی از شبم آب حیات
روی تو از حسن ازل نوریاب	هست چو آئینه خورشید تاب
۷۱۰ سوختن عالمی از تاب اوست	گریه اهل نظر از آب اوست

کی بتو مانند بود آفتاب  
 قد تو سرو چمن اعتدال  
 بس که صنوبر بقدرت بسته دل  
 روی تو از مصحف امید فال  
 مست دوزلفت دوشب پر طرب  
 کاکل تو بر سر یغما گریست  
 هندوی گیسوی تو عنبر لقب  
 کرده نمک لعلی درمی ز حال  
 لعل لب را سر جادو گریست  
 ۷۲۰ بهر فسون خال تو در خط نشست  
 چون خط جادو رقمش پیچ و خم  
 ماه نو ابروی ترا شد غلام  
 میل دلم با تو ز پیوستگی  
 چشم تو مستست ولی مست ناز  
 عاجز از اوصاف دهانت زبان  
 نسبت رخسار تو با ماه خطاست  
 کرده زسیب ذقنت خط ظهور  
 نیکویی اینست که در روی تست  
 قیمت این نقد نکویی بدان  
 ۷۲۱ کسب نظر کن ز نظرهای پاک  
 تا یکی این سرکشی و ناخوشی

مهر که دیدست بدین آب و آفتاب  
 نخل ز بالای تو در انفعال  
 بین ز بسی بستگیش خسته دل  
 زلف تو بردولت جاوید دال  
 روی تو روزیست میان دوشب  
 آمد و رفتش دلی سودا گریست  
 آهوی چشم تو خطایی نسب  
 گشته بدور لب تو می حلال  
 خط و سوادش ز پی ساحریت  
 برد از آنرو دل مردم ز دست  
 مستی ما زان خط جادو رقم  
 زان همه خوانند هلالش بنام  
 همچو دو ابروت بدلبستگی  
 مست ز خون دل اهل نیاز  
 هیچ نگویم که نلنجد دران  
 ماه چنین سرخ سفید از کجاست  
 سرزده دودیت ز سیب بخور  
 آینه حق رخ نیکوی تست  
 دور مباش از نظر ناقدان  
 راه وفا جوی ز دلهای چاک  
 گرچه بود رسم بتان سرکشی

برده لب لعل تو دل‌های پاک  
 ای دلم آزرده مژگان تو  
 غمگده سینه ترا گشته جای  
 فکر دهانت دل من کرده خون  
 با تو دلم همدم و من از تو دور  
 گر نبود ساغر گردون نگون  
 بخت من افسون غمم می دمد  
 هست ترا مرحمت و لطف کیش  
 ۷۴. چهره نهان دار زهر کج نظر  
 تا بغرض روی ترا ننگرد  
 بی عرضان را ز بر خود مران  
 زانکه دمت داد بپوشان عذار  
 آینه را دم اجل معنوی است  
 رفت لطافت چو برفت آب روی  
 هر که خورد تیر جفایت بدل  
 آنکه گریزد ز جفا مرد نیست

روی دلی گر بنمایی چه باک  
 زخم بلا خورده پیکان تو  
 تنگ نمی آیی ازین تنگنای  
 زان گره است آرزویم در درون  
 بیدل و دلدار نفا تم صبور  
 میشود از جوش دلم پر ز خون  
 سایه من نیز زمن می رمد  
 کم مکن از من نظر لطف خویش  
 شمع مشو در ره هر بی بصر  
 راه هوس جانب تو نسپرند  
 بوالهوسانرا بسوی خود مخوان  
 تا نرسد آینه ات را غبار  
 تیره کند گر چه دم عیسوی است  
 از گل بی آب لطافت مجوی  
 همدم او شو که نگردی خجل  
 بر رخس از راه وفا گرد نیست

## حکایت

دلشده جان بیلا داده ای  
 بود دل آزرده شهزاده ای  
 جیب وی از خرقه گل چاکتر  
 دامنش از دامن گل پاکتر

۲۵۰ دود دلش برزده از چرخ سر  
 دود دلش همچو دلش بیقرار  
 روز همه روز نزدیک و دور  
 شب همه شب بادل پرسوز و داغ  
 هر سحر افتاده بره غرق خون  
 دیدی اش از دور و بیمن نفس  
 شاه یکی روز سری مست ناز  
 تیرو کمانی بکفش برق وار  
 داغ دل سوخته اش را نشان  
 عاشق ازین مژده چو گل خنده زن  
 ۷۶۰ شاه چو دید این روش کار او  
 پاک نظر دیدش و پاکیزه کیش  
 مجمره گردان فلکش هر سحر  
 دود صفت سوخته و پر شرار  
 بود چو پروانه بر اطراف نور  
 در رهش افروختی از دل چراغ  
 منتظر آنکه کی آید برون  
 کردی اش از صرق دعای و بس  
 کرد بسویش نظر قهر باز  
 چون مژه و ابروی او جان شکار  
 کورد و برو تاخت کشیده کمان  
 جامه بزد چاک و سپر کردن  
 دست نلهداشت ز آزار او  
 ساختش از زمره خاصان خویش

# فصل

## در معرفت و تهذیب اخلاق

ای ز جهان مقصد اصلی بذا  
 نقطه این دایره تیز گرد  
 جان عزیزی تو جهانرا بتن  
 عزت مردم ز شناسایی است  
 ما حاصل سلسله کاینات  
 مرکز این نه کره لاجورد  
 هست مثل عزت جان در بدن  
 مردمی از معرفت افزایی است



اهل خدا را ز هزاران صفت  
 مرتبه اش را مثل آتش است  
 فرقه آنند که اندر یقین  
 کامده موجودی اثر و بکار  
 شوخ و صنوبر قد و پاکیزه رو ۷۷۰  
 هر که بود معرفتش زین قبیل  
 آنکه ازین مرتبه بالاترست  
 اوست که اورا شده دودی توین  
 معرفت آنکه بود زین قبیل  
 آنکه ازین مرتبه اش پیشتر  
 در بدن از غایت قرب جوار  
 هر که درین مرتبه بی شک و ریب  
 هست از آن طلعت آفاق تاب  
 آنکه ازین مرتبه اش برترست  
 اوست که آتش بودش منفعت ۷۸  
 لذت جان یافته و ابتهاج  
 آنکه بود مرتبه اش بس بلند  
 بیند از آن واسطه هر چیز را  
 هر که بود بینش او همچنان  
 برتر ازین مرتبه ای خورده بین  
 بعد کسانی که درین خوش رقم

هیچ صفت نیست به از معرفت  
 گوش بمن کن که مثالی خوش است  
 روشنشان گشته ز آتش همین  
 برده از و هر کس و او برقرار  
 هر چه از و خاست بصورت چو او  
 نام مقلد بودش زین دلیل  
 معرفت او روشی دیگرست  
 زین شدش اثبات وجودی یقین  
 اهل نظر نام کنش زین دلیل  
 معرفتش هست ازین بیشتر  
 یافته آثار حرارت ز نار  
 شد لقبش مؤمن مقرون بعبودیت  
 معرفت او ز و رای حجاب  
 معرفتش را صفتی دیگرست  
 این مثل اوست که در معرفت  
 یافته کار دل و دینش رواج  
 اوست که کش از نور بود بهره مند  
 نور دهد مشعل تمیز را  
 عارف حق نام کنش در جهان  
 مرتبه اینست بغیر از یقین  
 رفت بیانسان بزبان قلم

۲۹۰  
 اهل حضورند سرشته بنور  
 خلوتیان حرم انبساط  
 برتر ازین منزل اهل فناست  
 نیست شود نیست سرانجام کار  
 زین سه که سنجیده شد ای خورده بین  
 عین یقین یافته اهل حضور  
 آنکه شد از آتش سوزان فنا  
 شد بمحبت حرکت هم رکاب  
 آن بسکون میشود از خود بیرون  
 بی حرکت میشود این یک ملاک  
 چهره فروزنده ز نور حضور  
 خاصکیان ملکی اختلاط  
 نوبت فانی شدن و انتفاست  
 راست چو چیزی که بسوزد بنار  
 عارف حق یافته علم یقین  
 آنکه رخ افروخته بودش بنور  
 حق یقین یافته در انتها  
 معرفت آمد ز سکون کامیاب  
 میشود این سوخته جان بی سکون  
 وز حرکت اوفتد آن یک بخاک

## حکایت

۸۰۰  
 هست روایت که زارباب دین  
 عارف حق بود و سکوت و سکون  
 هر نفسش بود سوالی از او  
 آن بسکون این بدل بی سکون  
 شد جگر هر دو ازین غصه چاک  
 عارف از اندیشه و گفت و شنود  
 گشت محب هم ز خموشی هلاک  
 مرد که خود را و خدا را شناخت  
 عارفی آمد بهجی ترین  
 بود محب را دل از و غرق خون  
 پرسش حالی و تعالی از او  
 آن بسکوت این بسخن رهنمون  
 هر دو شدند آخرا زین غم هلاک  
 کرد تهنی قالب و چاره نبود  
 سایه صفت گشت برابر بخاک  
 کار بدینا و بعقبی بساخت

هر که شناسد که خداوند پاک	داده و جورش ز یکی مشت خاک
تا بتن از لطف وی آبتش هست	آینه سان آبی و تابیش هست
عکس پذیرست ز انوار او	نقش پذیرست ز آثار او
چون شود آن آب از منقطع	میشود آن فیض از مرتفع
باز همان خاک شود درمغاک	تا بدم صور بر آید ز خاک
۸۱۰ لاجرم آنکس که خرد پیشه است	مانده شب و روز در اندیشه است
شیوه او روی بره داشتن	آینه از زنگ نگه داشتن
دارد از اخلاق حمیده نصیب	نیست با طوار ذمیمه قریب
آدمی از خلق خوش است آدمی	در همه دل دارد ازین محرمی
صورت خوش هست بسی دلپسند	گر بود از سیرت خوش بهره مند
صورت خوب از نبود نیست غم	سیرت خوبست به نیکی علم
صورتت از نیک نباشد مکاه	سیرت نیک تو بود عذر خواه
سیرت بد داری و صورت خوش است	تیغ نکو صورت و مردم کش است
صورت نیکوی تو ندهد مراد	سیرت زشت تو چو آید بیاد

## حکایت

کرد یکی سالک فوخنده فال	از خرد افروز حکیمی سوال
۸۲۰ کای بخرد حکمت تو رهنما	عقدۀ مشکل بگشا بهر ما
یارب از انجا که درایت بود	قاعده علم فراست بود
صورت کس دال بر افعال او	هست و توان یافت از آن حال او

گفت حکیم این که تو کردی سوال  
 لیک همین پند مرا ای عزیز  
 چون بکف آئینه بگیری بنام  
 گونگری صورت خود را نکو  
 خود به نکویت نباشد شکی  
 باشد اگر صورت تو ناپسند  
 سیرت خود پاک کن از هر ردی  
 پند شنو باش و بدل خیرخواه ۸۳.  
 کبر که عجبست یقین موجبش  
 هر که دروانس ازو کبر دور  
 هست بدل از متکبر ملال  
 آدمی آنست که در روزگار  
 گوش بدرد دل مردم نهد  
 درد سر خلق تحمل کند

حل نمایند حکیمان حال  
 بشنو اگر هستی از اهل تمیز  
 بر تو شود روشن از آئینه راز  
 جمع نما حسن عمل را با و  
 سازی اگر ظاهر و باطن یکی  
 به که بود سیرت دانا پسند  
 تا نشود جمع بدی با بدی  
 با همه یکسان ز گدا تا پشاه  
 موجب نفرت بود از صاحبش  
 زمره انسان ز حضورش نفور  
 خلق بهمت طلبندش زوال  
 گیرد از آئین تکبر کنار  
 هوش بغم خواری مردم دهد  
 زان بهمه خلق تفضل کند

## ایضا

صاحب عباد دران دستگاه  
 گفت بصاحب زحسد آن حسود  
 گفت جوابش که درین کوی گل  
 هر که درین دیر معلی اساس ۸۴.

داشت حسودی دلش از غم تباه  
 زین همه درد سر عالم چه سود  
 درد سرای خواجه به از درد دل  
 گشت بشغل و عملی روشناس

لاجرم از درد سرش نیست کم  
 لیک کسی را که حسد در دل است  
 درد دلش میکند آخر هلاک  
 گفت حکیم آفت حاسد همین  
 بلکه فزون میشود آن دم بدم  
 میکشد آن درد و بسی مشکست  
 میبرد آن درد بخود زیر خاک  
 بس که تو شادی بجهان او نمین

# فصل

## در قناعت و امانت

مرد که قانع زید از هر چه هست  
 کونتهی دست درین رهگذر  
 مرد امین هست خدا را عزیز  
 کیست امین آنکه برای خدای  
 مرد که باشد بحقیقت امین  
 ۸۵۰ روز جزا مرد امانت سرشت  
 دست و دل و چشم و زبان امین  
 هر که در جمع بود این چهار  
 بی شک و بی شبهه بدست امین  
 این دل مؤمن که امین است و راست  
 دل که امین است و ندارد نفاق  
 چشم امین آنکه بود در جهان  
 باشدش از مظلمه کوتاه دست  
 موجب امن است زهر در دسر  
 به ز امانت نبود هیچ چیز  
 آورد آئین امانت بجای  
 هست ز اصحاب شین بسرهین  
 هست یقین آنکه رود در بهشت  
 آمده ایمن ز عذاب مهین  
 چاره کارش رسد از کردگار  
 نامه اعمال رسد از یمین  
 آینه ممکن واجب نماست  
 هست باوصاف دل نه رواق  
 مال و عیال همه زودر امان

عین امان است زبان امین  
 گر بامانت سخت هست راست  
 مذهب تو هست اگر جعفری  
 ۸۶۰ لعل بدخشی است بقیامت گران  
 مهره حیرگرچه چو فیروزه یافت  
 مرد میدان هرکه در غمخس هواست  
 لیک دروغی که بوجهی وجیه  
 شعر که تمثیل درو شد دروغ  
 حکم مسایل بودش در کتاب  
 گرچه در وفست ولی در شمار  
 امن و امانت که بهم تو اماند  
 آدمی آن دان که خیانت نکرد  
 مرد میدان آنکه خیانت کند  
 ۸۷۰ گوش امین نیست بحرف نفاق  
 گوش با سرار کسان داشتن  
 نیست بجز شیوه دیو رجیم  
 آنکه امین است نشسته خموش  
 کس نبرد راه با و جز خدای  
 آنکه خیانت بودش در سرشت  
 طرفه که اظهار امانت کند  
 ساده دلان جمله باو بگردند

ایمن از و اهل زمان و زمین  
 جعفر صادق بحقت رهنماست  
 آمده از کذب زبانت بری  
 لعل دروغی که سست رایگان  
 لیک که قیمت فیروزه یافت  
 حیف زبانی که بدل نیست راست  
 نیست روا نزد حکیم و فقیه  
 از ره حکمت نبود بی فروغ  
 کز پی احکام کنند انتخاب  
 هست در و مصلحتی مستعار  
 خاصه نوع بنی آدمند  
 پیشه خود غیر امانت نکرد  
 رخنه در آیین حیات کند  
 شیوه ابلیس بود استراق  
 رخنه در اطوار کسان داشتن  
 در ره دین هست گناهی عظیم  
 که ترک از سینه بر آرد خوش  
 تا دهدش مزد بهر دو سرای  
 ننگ نمیدارد از آن خوی زشت  
 و در آیین خیانت کند  
 وای اگر در ته کارش روند

۱۸۰  
 او با امانت چو مسلّم شود  
 مرد امینی که زبان کوتاه است  
 خامشی اش حمل بترس است و بیم  
 لاجرم امروز درین روزگار  
 بس که امانت ز جهان برفقار  
 این همه گفتیم ولیکن همان  
 هرچه بآن نام امانت نهند  
 گر همه گنجست تصرف مکن  
 جان که امانت بودت در بدن

معتمد جمله عالم شود  
 مورد صد تهمت بی جا گه است  
 خاین و خایف مثل است از قدیم  
 امن گرفته ز امین هم کنار  
 هیچ نماندست بکس اعتماد  
 هست در آئین امانت امان  
 چون بتو بر ظنّ امانت دهند  
 بازده آنرا و توقف مکن  
 باز چو خواهند بر آور ز تن

## حکایت

۱۹۰  
 خواجه<sup>ی</sup> از خانه خود با مداد  
 دید بره یاری از اهل طریق  
 گفت جوابش که رفیقم براه  
 چون قدرز راه نمودند طی  
 خواجه بگرما به چو آمد فواز  
 کیسه بری در عقبش میدوید  
 برد کمان این که همان دوستت  
 کیسه ز داشت امینش شمرد  
 رفت بگرما به سروتن بشست

عازم گرما به برون شد چو باد  
 گفت بگرما به درای رفیق  
 مایل گرما به نیم صبحگاه  
 دور شد آن دوست جوانرا ز پی  
 از عقب خویش نظر کرد باز  
 کرد نظر در عقب او را بدید  
 گفت که پیش آورد آن دوست دست  
 کیسه بدستش با امانت سپرد  
 آمد از آنجای برون گرم چیست

بود جهان روشن و روزی چو عید  
 کیسه بر آن کیسه بنزدیک برد  
 خواجه بگفتا چه کسی چیست این  
 بنده یی کیسه برم بی نظیر  
 ۹۰۰ سوی مه و مهر کم چون نگاه  
 بدره بدر ارسد از آسمان  
 کیسه کان را کم از زر تهی  
 ماهی دریا ز من اندر حساب  
 ژاله نیسان که چکد از غمام  
 کیسه خود را نو بمن صبحگاه  
 چون که برین نام امانت فتاد  
 دست خیانت نگشادم بآن  
 زانکه درین عرصه رود در فنا  
 کرد نظر یار شبی را ندید  
 هم بهمان مهر بدستش سپرد  
 گفت که ای خواجه پاکیزه دین  
 غارت اندیشه کم از ضمیر  
 سیم وزر هردو ربایم ز راه  
 همچو هلاکش کم اندر زمان  
 کاسه نوگس کم از سر تهی  
 کوره نهان تنگه خود را در آب  
 آب شود تا نو بایم تمام  
 دادی امانت که بدارش نگاه  
 مانع آیریز، خیانت فتاد  
 لاجرم آوردم و دادم روان  
 نیست خیانت با امانت روا

## فصل

### در فضیلت کرم و سخاوت

ای که دم از اهل کرم میزنی  
 کیست کریم آنکه چو احسان کند  
 ۹۱۰ چونکه بتابد ز افق آفتاب  
 در پی این قوم قدم میزنی  
 آنچه کند با همه یکسان کند  
 سهل و حیل هر دو شود نوریاب



گو درمت هست کرم بیش کن  
 ای که دم کم ز کرم میزنی  
 زندگی از بهر کرم کردنست  
 باش پی جان و جهان باختن  
 تاجورانی که درین خانه اند  
 چون دل ویرانه<sup>ی</sup> آباد شد  
 گنج نهفتن بگل از پستی است  
 دان که بلندست ید زرفشان  
 ۹۲۰ گنج بویرازه ز پستی کشند  
 منزل قارون بته خاک بین  
 روزی جاحظ خس و خاشاک گشت  
 دست دل آنان که ز جان شسته اند  
 رخس بصرای کرم رانده اند  
 نام کویمان بفلک بر شود  
 ای که پی مردمیت زندگی است  
 خوش دل آتو دلی آرد بدست  
 زندگی از یار توان یافتن  
 گو هر جان حاصل دریا دلی است  
 ۹۳۰ معنی احسان که نلوکاری است  
 بحر که او فیض رساند بهمیخ  
 با درمی رو بکرم کن معاش

چون فدت کار درم بیش کن  
 زنده نه<sup>ی</sup> بهره دم میزنی  
 نی ز پی جمع درم کردنست  
 تا برهت جان بتوان باختن  
 در پی معموری دیرانه اند  
 جان جهان روح خردشاد شد  
 مال فشاندن ز زبردستی است  
 بین که ستانست کف زرستان  
 رخت بمعموره ز هستی کشند  
 منزلت معن بر افلاک بین  
 رفعت حاتم ز فلک برگذشت  
 زندگی سرمد ازان جسته اند  
 وز دو جهان دست برافشانده اند  
 اشک لیمان بسمک در شود  
 گرنکنی زندگیست بهره چیست  
 وای بر اذکس که دلی راشاست  
 یار بایشار توان یافتن  
 مرک سفاجا ز پی حاصل<sup>ست</sup> است  
 زیور اورنگ جهانذاری است  
 میخ ازو قطره ندارد دریغ  
 بی کوهی تو درمت صم مباش

بحر کفانرا ز فقیری چه غم  
 نقد روان بهر عزیزان نشان  
 نخل که جان بخشی او از برست  
 سرنوین داشت زیاران در بیخ  
 از شکم سنگ نخیزد گیاه  
 مهر که آب رخ دنیا ازوست  
 مملکت از پرتو احسان گرفت  
 مه که زرخود بسپر میدهد ۹۴  
 بسته بخد متگری او کمر  
 خواجه گراز گنج بگردون رسی  
 چرخ کند بیخبر از رنج تو  
 سیم وز آن به که درینجا خوری  
 هرچه درین نشاء بفرمان تست  
 بگذر ازین دیو گرانجان که هست  
 چند بود چشم تو بر سیم و زر  
 سیم پرستان که هلاک زرند  
 من که بسی خوانده ام این سرگذشت  
 هیچ درین خانه سرانجام نیست ۹۵  
 سکه جودت بدم هیچ نیست  
 هوش اگر هست بمن گوش دار  
 مهرشال آینه جود باش

بارکشانرا ز اسیری چه کم  
 تارسدت فیض بروج و روان  
 مایه جان داری او در سرست  
 قطره نکود ابر ز باران در بیخ  
 دانه بی مغز نیرزد بگناه  
 روشنی گنبد مینا ازوست  
 ریخت زرو خطه امکان گرفت  
 گرچه زر از کیشه خور میدهد  
 مشتری و زهره ز شب تا سحر  
 عاقبت الامر بقارون رسی  
 خاک سیه بر تو و برگنج تو  
 تا شکم سیر با نجا بری  
 بخش و بخور زانکه همین زان تست  
 تا بود ارزانیت این نان که هست  
 به که ازین هردو بپوشی نظر  
 تا نگری بگذرد و بگذرند  
 بایدم از زر چه که از سرگذشت  
 نشاء جاوید درین جام نیست  
 منت بسیار و کرم هیچ نیست  
 گوش اگر هست بدل هوش دار  
 نخل صفت میوه مقصود پاش

سالک اطوارش دی حکم ران  
 گنج گشایان که دین خرگهند  
 رشته دین مهره گل میکنند  
 تا دلی از جود بدست آورند  
 آب درم را بگرم میبرند  
 دست درم دارچون بود گرم  
 گر نبود بر زر و سیمت نظر ۹۶۰  
 داری اکوسیم وزری را نگاه  
 چون گهر مرد ز زربخشی است  
 شاه اگر نان دهدت آن خوری  
 دادن زر ریختن در بمن  
 مردم چشمست چو روشن گهر  
 گوزری از غیب بها رو دهد  
 گوهر ما از دل دریای اوست  
 شیوه چشم ارچه نظر بازی است  
 هست برین دیده شاهد پرست  
 باش گرم پیشه ز صاحب قدم ۹۷۰  
 کن بگرم رایت همت بلند  
 کرد نهال از شکوفه گرم  
 گل ندهد میوه چو اندر بهار  
 گفت و چه خوش گفت سخا پیشه

مالک دینارش دی زرفشان  
 خانه خدایان که برین درگهند  
 دامن جان در ره دل میکشند  
 بر دل بیجود شکست آورند  
 ملک کرم را بدرم میخرند  
 گشته سیه روی ز فیض دم  
 کی بودت داغ دل از سیم وزر  
 یاد کن از داغ جنوب و حمایه  
 تاجوری فرع گهر بخشی است  
 آنچه با حسان دهدت آن بری  
 یاد بگیر از رخ و مژگان من  
 سیم و گهر ریخته در بحر و بر  
 آب کند دیده و از جود دهد  
 این همه از طبع گهرزای است  
 پیشه دل خانه بر اندازی است  
 تا بدهد آنچه دل آرد بدست  
 دور مشو یکدم از اهل کرم  
 بند مکن زر که نیفتی به بند  
 ریخت بسر ابر بهارش درم  
 ژاله نیسان کندش سنگسار  
 نیست نکوتر ز سخا پیشه

ای سرتو گرم بسودای زر  
 جیفه دنیا طلبی چون گلاب  
 خیر اگر غیر نه بیند ز تو  
 شد رخت از سوسه زرچو زر  
 این همه زر جمع نمودی برنج  
 ۹۸۰ . . . . . ترا این عذاب  
 ورز پی آخورتست این فسون  
 این عذاب . . . . . ۲  
 زر که کنی دفن بخاک اندرون  
 طرفه که در آخرت آن زر و مال  
 پس چو چنین است گرم پیشه کن  
 زادره اندیشه کن اکنون که هست  
 نیست گرم آنچه بشهرت دهی  
 آنچه دهی به که بتملکین دهی  
 چرخ شب مخزن از آن مرد باز  
 ۹۹۰ کا نچه گرم پیشه باحسان دهد  
 آنچه غنی را دهی آن لاشن است  
 گر بغرض میدهی آن رشوة است  
 فیض رسان باش بارباب حق

خاک سیه کرده ز سودا بسر  
 غافل از اندیشه روز حساب  
 نفس تو هم خیر نه بیند ز تو  
 رفت زر از حد مر و از حد بدر  
 باش چو ضحاک بران مار گنج  
 خیز که زر گشت برون از حساب  
 آخوش از عهده کی آبی برون  
 بهر چه این رای نمودی صواب  
 زانست که در آخرت آری برو  
 نیست بجز زر و بغیر از و بال  
 از سفو آخرت اندیشه کن  
 حیف خوری چونله تپی گشت دست  
 و آنکه دهی چیزی و منت نهی  
 از همه پوشیده بمسکین دهی  
 گنج فرو ریخت بر اهل نیا ز  
 بهتر از آن نیست که پنهان دهد  
 کش غرضی یا موضعی در پی است  
 و ر بغرض میدهی آن شهوة است  
 حیث وقع بلکه متی ما اتفق

۲۶۱ - ناخواناست .

فیض رسانست بهر کس که هست  
بر همه بر حسب سویت کند

مرد کرم پیشه چو بگشاد دست  
چون کرم از صدق طویت کند

## حکایت

انجمنی ساخت ز ارباب سیر  
تا همه محفوظ شوند از طعام  
خواجه سرانداخته از شرم زیر  
پرده برافکنده کی آرد طعام  
تا بزمانی که گل دل شگفت  
سفره بیا راسته از هر طعام  
گفت حدیثی بلطافت چو آب  
چون ز پی سفره شدم کاورم  
مانع موران نشدم ز ازدحام  
نان بسیه دانه شد آراسته  
یا رخ یار و خط مشکین رقم  
ماندم ازین روی زمانی دراز  
آمدنم زان قدری گشت دیر  
باد بران خواهه پاکیزه دین  
کو کشد این سفره و نان و طعام  
پیش لئیم ارچه که جان دارنست

در خبرست این که یکی اهل خیر  
سفره طلب کرد که آرد غلام  
رفت غلام از نظر و ماند دیر  
گوش بره دیده بدر تا غلام  
سز زکسان غصه بدل می نهفت ۱۰۰۰  
دید که از دور بیامد غلام  
گفت چرا دیر شد او در جواب  
کای شده نامت سر اندر کرم  
سفره پر از مورچه دیدم تمام  
مورچه هر سو پی نان خواسته  
نان شکر و مور بکش پیش هم  
نان نتوان داشت زنان خواره باز  
تا همه گشتند زنان پاره سیر  
جمله بگفتند که صد آفرین  
کش بود این گونه خجسته غلام ۱۰۱۰  
زندگی نام زنان دادنست

جان که ازین ورطه نه آسان بری  
 نان بده اینجا که بخوانی رسی  
 گوبدهی باز دهندت عوض  
 یک بدهی ده بدهندت ز نو  
 ندرود آنکس که نگه داشتست  
 هست جهان مزرعه آخره  
 اجر و ثوابست که در آن سرای  
 خامه من بین که بدرسفتن است  
 ۱۰۲۰ عبدی این تعزیه هم لب به بند  
 چون کرم از شاه ولایت علیست  
 همت از وجوه که توانا شوی  
 گوبکسی نان بدهی جان بری  
 تا که دران نشاه بنانی رسی  
 جوهر جانرا کرم آمد عرض  
 تخم یکی هفتصد اندر درو  
 حاصل آن تخم که ناکاشتست  
 حاصل این مزرعه فخره  
 آیدت از مزرع جود خدای  
 از تو قبول است وز من گفتن است  
 گرم شدی در سخن این تب به بند  
 ما و ترا لاف کوم جاهلی است  
 قطره از ویاب که دریاشوی

## فصل

### در عدالت و انصاف

نیست درین بارگه خرگهی  
 هر که بود صاحب دین یا دول  
 قرب شهان سایگی رب بود  
 سایه حق شاه مسیحادمست  
 سایه نه بینی که بهر جایگاه  
 خاصه آن سایه که هست ایزدی  
 رتبه به از رتبه ظل الهی  
 نیت قربت بودش در عمل  
 سایه بشخص از همه اقرب بود  
 کوبسر جمله بنی آدم است  
 هست ز خورشید فروزان تباه  
 یافته ز اینرو شرف سرمدی

شاه لقب یافته ظلّ خدای  
 ۱۰۳. ورنه بسی فقر بچابک روی  
 مرتبه فقر فزون از شهی است  
 بود علی شاه ممالک مدار  
 رتبه درویش ز کار آگهی  
 شه که شدش خلق آلهی شعار  
 صحبت درویش برای شهان  
 آنچه فلاطون بسکندر رساند  
 آنچه سکندر ز خضر چشم داشت  
 خورد<sup>۲</sup> سرایت کسری بمهر  
 گرچه در آئین نصیحت گری  
 ۱۰۴. خاصه شاهان عدالت پناه  
 عدل آلهی چو محقق بود  
 \*مدل کند کار جهانرا چو زر  
 عدل که شد شهره ز نوشیروان  
 شهرت قانون حسن پادشاه  
 شهره حجاج بظلم و فساد  
 ظلم کم از شرک مدان در شعار  
 زانکه بدرویش بود سایه سای  
 به بود از سلطنت دنیوی  
 شاهد این فقر<sup>۱</sup>  
 داشت بدرویشی و فقر افتخار  
 نیست کم از رتبه شاهنشهی  
 نیستش از صحبت درویش عار  
 فایده مندست و براهل جهان  
 شربتی از ساغو کوثر رساند  
 داد فلاطونش و منت گذاشت  
 ز آنچه پذیرفت ز بوز جهر  
 کس بسلاطین نکند داوری  
 آمده معروف بظلّ آله  
 سایه حق عادل مطلق بود  
 ظلم بود بیخ بقارا تبر  
 تازه باین نام جهانرا روان  
 کرده اثر در دل خورشید و ماه  
 بین که زیادست بر این زیاد<sup>۳</sup>  
 بلکه فزونست از و در شمار

۱ - ناخواناست . ۲ - در متن - خود - نوشته شده .

\* - این چهار بیت در حاشیه نوشته شده .

شاهد م این بس که بذکر حکیم  
 شرک سوی ظلم چو شد رهنمون  
 گرچه نصیحت گر پاکیزه گوی  
 هست غنی دولتی از پند کس ۱۰۵۰  
 لیک عجب نیست اگر ناگهان  
 قول اثر ناک یکی دردمند  
 آتش افروخته نیکو نماست  
 گو بفروغ آتش سرکش خوش است  
 دوختن آموز بگرگ ای حکیم  
 آن که تو بینی نبود تاج زر  
 نیست کم از خاک سیه خاک زر  
 رشته زرباف بزین بساط  
 بر سر آن خسرو زرین قبا  
 بالآخره فی سفر الآخره ۱۰۶۰  
 به که ز ایزد بود اندیشه ناک  
 آنکه بخون دست بیالود و تیغ  
 چون بره شرع پذیرد قصاص  
 وای بدان کو بلامت قباد  
 آنکه درین نشاه مکافات یافت

آمده الشکر لظلم عظیم  
 ظلم ز شرکست بمعنی فزون  
 دولتیا نرا نشود پند گوی  
 دولت او مصلحت اندیش بس  
 فوت شود نکته اندر نهان  
 آوردش یاد ز بخت بلند  
 سوختن دیگری از وی بلاست  
 آنکه زند آب بر آتش خوش است  
 کو بدیدن مثل است از قدیم  
 خاک بود بر سر بیداد گر  
 وای بران تن که بر خاک کرد  
 خار بود در نظر احتیاط  
 کرده چو آتش بسر خار جا  
 خلع کند این خلع فاخره  
 تا نبرد مظلومه با خود بخاک  
 نیست کسی را بقصاصش دریغ  
 کرده از اندیشه عقلی خلاص  
 امر قصاصش بقیامت قتاد  
 مژده تخفیف ز آفات یافت

و آنکه بآن نشاه قتادش حساب  
 بیشتر از پیش پذیرد عقاب



# حکایت

پیر زنی را بزکی شیرده  
 بر پلی افتاد مراورا عبور  
 ز آمد و شد رخنه دروبی شمار  
 بز پی رفتن چو دران برده دست ۱۰۷۰  
 رفت زد دست آن بزک تیره روز  
 پیر زن از غصه بر آورد جوش  
 گریه کنان بر سر ره نوحه داشت  
 بود درین حال که سلطان رسید  
 هست روایت که شه آن زمان  
 چون بره آغاز تک و پوی شد  
 زیر یکی چشمه پل شد عجوز  
 چون شه دوران بسر پل رسید  
 دست زدش گریه کنان در عنان  
 ۱۰۸۰ گورسی امروز بفریاد من  
 در تو و جاه تو نیاید شکست  
 ورنه دران پل که بروز قیام  
 دست من و دامنت ای شهریار  
 بر سر این پل کنم این جست و جوی  
 بود و همی برد ز شهرش بده  
 از پری آمد و رفتش فتور  
 چون دل عشاق ز پیکان یار  
 رفت بیک رخنه درون و شکست  
 دست شکستش چو دل آن عجوز  
 همچو بز از دست بز اندر خروش  
 روی خراشیده بخون می نکاشت  
 نعه چاوش بکیوان رسید  
 بود ملک شاه بن الب ارسلان  
 پیر زن از راه بیکسوی شد  
 دیده پر از آب و درون پر زسوز  
 پیر زن از گوشه بسودیش دوید  
 گفت که ای جای نشین کیان  
 بر سر این پل بدهی داد من  
 دولت و دین هر دو بیاری بدست  
 هست گذرگاه خواص و عوام  
 تا بدهد داد مرا کردگار  
 یا سز آن پل تو بد دولت بگویی

خود بده انصاف که باشد روا  
 بیخبر افتد ز پلی اینچنین  
 تا ز بس آمد شد ابن السبیل  
 بهره چه این را نکنی استوار  
 شاه چو دانست که درش ز چیست  
 گفت که ای زال درین داوری ۱۰۹۰  
 بر سر این پل طلب از من رواست  
 داد خود اینجا طلب از من که من  
 در عوض یک بز او یک هزار  
 گفت که بپذیر و ملامت مکن  
 از ته دل گفت عجوزش دعا  
 چون ز جهان رفت یکی دید خوب  
 خرم و خندان بحریم بهشت  
 گفت که چون و ترا چیست حال  
 گفت که از یمین دعای عجوز  
 گشت شب قبر شب قدر من ۱۱۰۰  
 دارمش اندر سر آن پل چو داد  
 شه که درین نشأه بود دادگر  
 هر که درین نشأه زحق کو دیاد  
 شاه که اندیشه کند از خدای  
 شاه خدا ترس فرشته نهاد

پادشهی چون تو مظفر لوا  
 در ره اصحاب شمال و یمین  
 سوی بسو رخنه شود زین قبیل  
 تا نشود دام رخت در شکار  
 کرد اثر دروی و لختی گریست  
 به که هم از تو طلب میاوری  
 ورنه مرا طاقت آن پل کجاست  
 آیم ازین عهده برون بی سخن  
 داد بز شیرده بچه دار  
 وعده بصحرای قیامت مکن  
 یافت چو از حضرتش آن مدعا  
 کان شه جمجاه سنگد رجناب  
 میگذرد با دوسه حوری سرشت  
 بر توجه سان رفت جواب سؤال  
 تیره شب قبر بمن گشت روز  
 تافت پس از سلخ مه بدر من  
 داد مرا نیز خداوند داد  
 داد دهندش بسرای دگر  
 هست دران نشأه زحق بر مراد  
 نیست ضمیرش بستم رهنمای  
 یافته در دینی و عقبی مراد

ظالم اگرچند بود خود نمای  
 شعله کشد گرسر خود بر سپهر  
 گرچه بود شوکتش آشوب خار  
 کوه که کوشد بگرانی خویش  
 ۱۱۱۰ بحر که سر رشته بطوفان کشد  
 باد که بر عباد کند کار تنگ  
 هست بسی نیز کز افراط شر  
 هم بجهان دادگر از روی عدل  
 بس که ستمکش ز ستم کیش مرد  
 ظلم تو دامان تو گیرد بدور  
 گیرد اگر دیر مشو شیر گیر  
 ظلم تو بسته است تو دست و پای  
 شه که در اندیشه بود حق شناس  
 مملکت از عدل پذیرد قرار  
 ۱۱۲۰ رستن ازین دیر بانصاف و داد  
 چون روش خامه باینجا رسید  
 گفت ترا رتبه این کار نیست  
 عبدی ازین بیش نفس بر میار  
 پیش شهبان حرف زدن بس خطا<sup>ست</sup>  
 هر چه کند شاه پسندیده است  
 تا بودت سر ز فنا در پناه

عاقبت الامر در آید ز پای  
 حدت او را نبود تاب مهر  
 آب بر آتش زندش روزگار  
 می رودش پا بقیامت ز پیش  
 پیش جبل پای بدامان کشد  
 کوه چو بیزد بزند سر بسنگ  
 دولت دنیا نرساند بسر  
 بشکندش پشت ببا زوی عدل  
 کرد یکی آه و بر آورد گرد  
 بلکه گریبان تو گیرد بجور  
 سخت بگیرد چو شود دیر گیر  
 این که برون دیر روی زین سرای  
 ملک وی از عدل پذیرد اساس  
 تخت بانصاف بود استوار  
 به زکسی کو پی ظلم ایستاد  
 عقل سرانگشت تعجب گزید  
 بلکه درین بارگهت بار نیست  
 کار جهان را بجهان بان گذار  
 خاصه حرفی که نصیحت نما<sup>ست</sup>  
 زانکه بصد مرتبه سنجیده ا<sup>ست</sup>  
 باش بوجهی که بود رای شاه

# تمثیل

هست مثل این که بملک عجم  
هرسه نمودند بیک مرغزار  
قسمتش از گرگ طلب کردشیر  
گفت ترا گور و مرا رنگ به  
۱۱۳  
شیر غضب کرد و سرگرگ کند  
گفت برو باه که قسمت نمای  
گفت کنون نوش بکن رنگ را  
صبح بخرگوش دهن سازخوش  
گفت که این قسمت عدل اقتضای  
گفت ز گرگ این ادب آموختم  
گر بودت دیده عبرت پذیر

شیری و روباهی و گرگی بهم  
گوری و خرگوشی و رنگی شکار  
گرگ همان لحظه رقم زد دلیر  
قسمت روباه ز خرگوش ده  
پهلوی آن هرسه شکاری فکند  
تا شوم آگه که ترا چیست رای  
شام درین گور بزن چنگ را  
روسوتی نخجیر و گوزنی بکش  
از که بیاموختی ای نیک رای  
نا دره پندی عجب اندو ختم  
در همه کار از دگران پند گیر

# فصل

در فضل عزلت و رضا و

توکل و تسلیم

تجر به کردیم ز روی تمیز  
آدمی را که بطاعت خوش است  
به ز قناعت نبوده هیچ چیز  
زیست بآیین قناعت خوش است

جوع بود علت کلب و بقر  
 کار بجز حرص و طمع نیستش  
 مردمشان نام ندانم ز چیست  
 کو درمی بخیه زده بر قبا  
 قطره زنانت بدر خاص و عام  
 تو بکف نفس سپرده عنان  
 ریخته بر خاک سیه آب روی  
 نیست بدین گونه روا زندگی  
 نیست به از زاویه انزوا  
 تار سدت مرتبه معرفت  
 پاکش از خلق و بعزلت بکوش  
 جز بیکی حرف دویی شان مبین  
 غیر خدا هیچ مبین در میان  
 چون بحقیقت نگری هیچ نیست  
 نیست بجز بازی میرو وزیر  
 موعظه فیض بایشان مگوی  
 با تو بود صحبت میرو وزیر  
 ساز بتدریج اگر می توان  
 زود گذارند ترا از کمند  
 باز گذارند ترا با خمول  
 حایل فکرت نشوند از حضور

۱۱۴. آدمی آمد بقناعت سمر  
 هست سبب آنکه شیخ نیستش  
 این همه را بهر شکم هست زیت  
 خانه پر از سیم و نظر بر گدا  
 بردهنت نفس نهاده لگام  
 میبرد از بهر یکی لقمه نان  
 میدوی از حرص و شره سو بسوی  
 طرفه که در قاعده بسندگی  
 منزل فرزانه آئین رضا  
 گوشه نشین باش هویدا صفت  
 ۱۱۵. عزت اگر بایست از روی هوش  
 عزلت و عزت چو در نور متین  
 پاکش از صحبت دنیا بیان  
 کار جهان غیر خم و پیچ نیست  
 میرو وزیر که بود بر سریر  
 میرو وزیر از بتو آرند روی  
 گر بود آن موعظه شان دلپذیر  
 کار فقیران و ستم دیدگان  
 ورنه بود موعظه شان دلپسند  
 تلخی پند تو کند شان ملول  
 ۱۱۶. زحمت سرت نشوند از غرور

خوب بود خسرو درویش دست  
 زانکه همه خیر و سعادت در دست  
 لیک زد رویش نباشد روا  
 خدمت حکام باز و هوا

## حکایت

نقل چنین است که بهرامشاه  
 کو چو بخود داشت طلب و فین  
 چون نظر خواجه بسطان قناد  
 چون ثقة الملک وزیر آن پدید  
 خواجه بدانست ضمیرش روان  
 گفت کنم سجده که بهرامشاه  
 فی بر بهرامشاه آمد حسین  
 ۱۱۷۰ آمدن شاه بسوی فقیر  
 رفتن درویش بنزدیک شاه  
 کوش در آیین توکل بدل  
 جمله رضای تو بهر دوسرای  
 بلکه مگو محض و دران محوکن  
 هر چه رسد بشرش از باب خیر  
 صبر بمحنت کن و راحت مجوی  
 تن برضا دل بتوکل سپار  
 تن زن و بسیار مزن دست و پای  
 مژنویا ترا شه جمشید جاه  
 رفت بر خواجه سبحان حسین  
 سرزپی شکر بسجده نهاد  
 گویی اش انکار بغاظر رسید  
 کرد روان راز نهفته عیان  
 سوی حسین آمده با فروجاه  
 یافتد از حادثه در شور و شین  
 محض عیادت بود ای بی نظیر  
 عادت محض است خدایا پناه  
 تا برضا کار کنی متصل  
 به که بود محض رضای خدای  
 روی خود از جلوه بدان نحو کن  
 تات توان گفت ز ارباب خیر  
 ز آنچه رسد حرف شکایت مگوی  
 تا چه بود حکمت پروردگار  
 کار ترا به ز تو داند خدای

# حکایت

گفت سراینده که در وقت پیش  
 ۱۱۸۰ زاهدی از زمره ارباب دین  
 نورفشان صدق ز سیماى او  
 اهل حى از ظن سعادت باو  
 تیره شبى بر حسب اتفاق  
 آفتى افتاد سگانرا تمام  
 اهل حى از مردن حیوان پاس  
 زاهدشان گفت مدارید پاک  
 شد شب دیگر بدمى هولناک  
 جمله بگفتند که فال بدست  
 مقرى ما بود شبها خروس  
 ۱۱۹۰ تاجورى بود که هر صبحگاه  
 هر پر او بود همایون هلال  
 صورت او رونق طاوس داشت  
 طایرى امید فزا بال او  
 فال بدى بود چنین مردنش  
 برخود ازین فال تطیر کنیم  
 زاهدشان گفت ذشاید ملال  
 بود یکی عابد پاکیزه کیش  
 راه نماینده صدق و یقین  
 یک حى از احیای عرب جای او  
 داده همه دست ارادت باو  
 در خم این زاویه سبز طاق  
 خیره بهمانند دران خاص رعام  
 جمله سیاهی شب تار از هراس  
 زین که بود حکمت یزدان پاک  
 جمله مرغان قبیله هلاک  
 فال بد اشعار بحال بدست  
 فوت شد از بخت سیه ای نسو  
 داشت پی طاعتمان سربراه  
 طلعت او بر افق قدس دال  
 دانه او سبجه قدوس داشت  
 بوده چو فرخنده هما فال او  
 درد سراز روی زمین بردنش  
 دیده غمدیده زدل پر کنیم  
 کاین دگر امریست زوانای حال

تا بتقال نتوان داشت راست  
 ک آنچه دهد دست زد گاه دست  
 شب که غزال فلکی شدنهان  
 ۱۲۰۰ آتش مجموع سراها بمرد  
 آتش از آتش زنده سر بر نورد  
 روشنیی سرنزد از هیچ کوی  
 اهل قبیله همه در اضطراب  
 برده دم از بیم فرو در درون  
 روز چو شد زین فلک حقه باز  
 اهل قبیله همه برخاستند  
 آمدشان آگهی از سو بسوی  
 دشمنی از کشور خود خاسته  
 دست بتاراج گشاد از کمین  
 ۱۲۱۰ مال نواحی همه تاراج کرد  
 زین طرف اندر شب چون آبنوس  
 شعله نزد زاتش این خیل سر  
 تا فل ازین حی بدگر جا شدند  
 رفت به یغما همه وادی وحی  
 گشت نواحی همه ویران تمام  
 این خبر از دل چو گر هشان گشاد  
 رایحه روح ز راحت رسید

بی سببی حمل تطیر خطاست  
 بی شک و بی شایبه خیری دست  
 زاغ شب آمد بسوی آسمان  
 صافی عیش همه گردید درد  
 بیضه سترون بچه زو سر نورد  
 دیده نشد فیض بر از هیچ روی  
 کامده از غیب نشان عذاب  
 تاجه رسد از فلک باز گون  
 پرده شب دور شد از روی راز  
 چاره آن حادثه میخواستند  
 کاین طرف از خصم یکی داشت روی  
 بهر شبی خون سپه آراسته  
 تاختن آورد بآن سر زمین  
 خیل توانگر همه محتاج کرد  
 فی شعب سگ نه خروش خروس  
 بر شب تاریک نشد پرده در  
 آفت سرمایه هر جا شدند  
 در دوسه شب همه کردند طی  
 ماند همین سالم و بیس والسلام  
 شد دل نمیدیده آن قوم شاد  
 راحتشان شد ز جوارحت پدید



از دلشان عقده توکل گشود	زاهدشان ره بتوکل نمود
دل برضا جان بتوکل سپار	کار خود ای دل بخدا واگذار
هرچه رسد خیر شناسد ز دست	۱۲۲۰ مرد که اورا ز رضا آب روست
زانکه شمارد همه را خیر خویش	اهل رضا را نرسد بد به پیش
آنکه شریست بود شر طلب	شر طلبی نیست طریق ادب
هیچ بجز خیر نه بیند براه	هر که در اندیشه بود خیر خواه
بر تو چو وارد شود آن شرچراست	آنچه خدا خواست همه خیر خواست
خیر شمیریش تو چون آمدست	هر چه ازین پرده برون آمدست
نیک شمر هر چه به پیش آیدت	نیک ز نیکویی خویش آیدت
مستعد بد شو از ادبار خویش	گر بد و بد خواهی از اطوار خویش
بدرسدش از پی نا بخردی	بد طلب ایمن نبود از بدی
گرچه که مقبول بود رد شود	نیکي اگر هم رسدش بد شود

# فصل

## در تقال و تطیر

کش بود از پی بدی جان خواش	۱۲۳۰ فال بدی چون زدی ایمن مباش
تا بود آثار تو آفاق رس	صبح صفت باش مبارک نفس
بوم مخوان طایر این سرطاق	شوم مدان هر چه فتد اتفاق
آخر کارت بندامت کشد	دم که چو شامت بشامت کشد

خضر قدم باش و مسیحانفس،  
 سبزه کزو خاست نسیم بهار  
 برف کزو باد دی آید بزیر  
 هست چو با فال همایون همای  
 طایر شوم است بدیدار بوم  
 منتظر حال بد از فال بد

تا رسد از زمین تو خیری بکس  
 میبرد از آینه جان غبار  
 جانوران را کند از عمر سیر  
 بر سر شاهان جهان یافت جای  
 زان نبود جاش در آ باد بوم  
 میرسد از فال بدش حال بد

## حکایت

۱۲۴. جمعی از اقصای عراق عجم  
 سیر جهان کرده و باز آمده  
 رو ب وطن کرده پس از چند گاه  
 چون گه آن شد که از آن راه دور  
 کوفه و خسته راه دراز  
 مزرعه و منزل خود ساختند  
 خورده شد از بورد و بروه و توشه<sup>ی</sup>  
 راحله ها در پی آب و کیا  
 تا برسیدند بیک پنبه زار  
 قطعه آراسته همچون بهشت  
 هر که عنان جانب آن روضه تاخت  
 ۱۲۵۰ راحله آتش زده در پنبه زار

یکجهت و یکدل و یکروی هم  
 از سفر دور و دراز آمده  
 منتظران راهمه دیده براه  
 خانه فروزند بنور حضور  
 دیده به آسایشش آمد نیاز  
 رحل دران مرحله انداختند  
 هر یکی افتاد بیک گوشه<sup>ی</sup>  
 سیرکنان بر لب جو جا بجا  
 همچو بساط چمن اندر بهار  
 مانده خود مات در آن کار و کشت  
 هم گل و هم غنچه و هم میوه یافت  
 آتش و پنبه نبود سازگار

صاحب مزرع خبر از حال یافت  
دید که از پنبه نمانده اثر  
رفت و خبر کرد به ارباب ده  
جمله کشیدند بصحرا حشر  
هم نفسا ترا بدل افتاد پیچ  
کز صف این قوم جوانی عزیز  
بود مریض و اجلش در ربود  
خفته درین مرحله واپسین  
۱۲۶۰ آمده مشغول باو قافله  
ما بچنین واقعه ای مبتلا  
شاه جوانی برخ چون بهشت  
تازه جوانی ز عزیزان قوم  
پرده کشیدند برویش که مرد  
نوحه ازان قوم برآمد چنان  
اهل ده این حال چو دیدند فاش  
اشک فشاندند بزاری تمام  
عود نمودند بدرد و دریغ  
پرده کشیدند رفیقان کار  
خفته گرانی زمین برده بود  
۱۲۷۰ راست شد آن گفته ناخوش بقال  
راست شد آن فال چو اختر گذشت

پای ز سرگود و بمزرع شتافت  
گشته زراعت همه زیرو زیر  
تنیغ ز بانرا بجفا آب ده  
بر سر یاران فرو برده سر  
ره بجز این عذر نبردند هیچ  
با صفت و صورت اهل تمیز  
دیده اش از درد درینجا غنود  
رحلتش افتاد درین سر زمین  
بیخبر از مرحله و راحله  
مانده چو خر در ته بار بلا  
مات درین عرصه چه وجه است گشت  
نرکس نازنده غنوده بنوم  
بر سرش آمد اجل و جان سپرد  
کامد ازان نوحه بچرخ آسمان  
خفته چنین تازه گلی بر فراش  
منفعل از کثرت و آن از دحام  
نال کنان اشک فشان همچو میخ  
تا شود آگاه ازان قصه یار  
رحل اقامت ز جهان برده بود  
فال بد افتاد موافق بحال  
چرخ بسی دیده ازین سرگذشت

رونق کارش ز پر آزاری است	قاعده چرخ ستمکاری است
نیست جز آلوده بخون غریب	پنجه آلوده کف الخضیب
گاه فشانست بفرق فقیر	کاهکشان نیست برین چرخ پیر
سکه محالست که بر زرزنند	طرفه که صد فال نلوگر زنند
آمده مستلزم صد حال بد	از سر بازیچه یکی فال بد
این که شود جز بیلا رهنمون	چشم مدار از فلک نارگون

## \* تمثیل

توجه

حضرت یعقوب<sup>ع</sup> که اگر نگفتی اعاث انی  
یا کله الذئب آن بهانه بدست قاصدان  
یوسف نیفتادی

یَخْلُ لَكُمْ وَجَهَ ابْنِکُمْ قَرَار	یافت چو از اخوه بکنعان دیار
بِهِر تَمَاشَا سَوَى صَحْرَا وَکَوَه	طالب یوسف شدن آن گروه <sup>۱۲۸۰</sup>
مَوْجِبَ اِعْرَاضِ زَمَطْلُوبِ شَد	باعث اکراه ز یعقوب شد
یَا کَلَهَ الذَّئْبِ وَاَنْتُمْ عَقُول	گفت که ترسم بمقام وصول
خَاطِرِ شَانِ بُوْدِ اِزِیْنِ کَیْدِ پَاک	اخوه که بودند بقصد هلاک
قَصْدِ وِی وَگَرِگِ شَدْنِ مَتَمِّمِ <sup>۱</sup>	یافت ازین قول بدلها رقم

\* ۱ - در حاشیه نوشته شده .

را نده دم از قول کذب قصه ساز	* لاجرم از گشت چو گشتند باز
مقل پدر زان سبب از سر پرید	عذر بگفتند که گر گش درید
عصمت یعقوب نکرد آن قبول	گرچه از آن قول ظلوم و جهول
تاش خبر داد خجسته سروش	لیک همان دغدغه بردش زهوش
حال بد آمد چو بد آمد بفال <sup>۱</sup>	فال کج افتاد در اول بفال

# فصل

## در بی اعتباری دنیا

روکه فریبش نخوری زینهار	۱۷۹۰ دینی دون نبود اعتبار
وای بران دون که بدینا خوش است	دینی دون با همه کس ناخوشی است
انکه درو شاد زید کافرست	ناخوشی دینی دون ظاهرست
مومن ازو مانده بزندان و بند	شاد زید کافر دنیا پسند
زان چه بجز باردلت حال است	توده خاکی که ترا منزل است
خاک سیه بر سر این خاک زرد	چند توان چشم بان سرخ کرد
کی بتو ماندی ز پدر یادگار	داستی از دینی دون اعتبار
با تو وفا کی کند ای ساده مرد	با پدرت بین که وفا پی نکرد
وای برین عاجز بی پا و دست	آه ازین خاطر دنیا پرست

\* ۱ - در حاشیه نوشته شده .

در دل ما آتش و بر سر هواست  
 ۱۳۰۰ بار همه شیشه و رهوار لنگ  
 ای خنک انکو دم آبی نخورد  
 لذت هستی چو بعالم نماند  
 راه روانی که درین درگه‌بند  
 بس که ازین بزمگه افسرده‌اند  
 باده پرستان همه مخمور جام  
 باده که از جام ریا میخورند  
 باده بهر باده پرستی دهند  
 دل چه باین ساقی مهوش دهی  
 خاک که بادش سوز، کیوان برد  
 ۱۳۱۰ ازرق این زاهد زرقی مپوش  
 خرده برین سقف مصوّمگیر  
 قلعه برین قلّه سرکش‌ساز  
 چون توبسی را فلک خاک‌بیز  
 راهب این دیر مدوّر مشو  
 رو دل ازین دیر مقرر بکن  
 روی درین مرحل هایل مکن  
 از روش دهر مکدر مباش  
 چرخ معربد بسر شعبده‌است  
 عوبده باغیر معربد مساز

در ره ما چاه ز پی ازدهاست  
 راه پراز سنگ و گذرگاه تنگ  
 رفت و ازین شیشه شرابی نخورد  
 بگذر ازین گل که دروهم نماند  
 آگه ازین مجلس و این خرگه‌بند  
 بار ازین خانه برون برده‌اند  
 سوختگان پخته سودای خام  
 آب رخ صدق و صفای برند  
 جام امل بر کف هستی نهند  
 از پی او فعل بر آتش نهی  
 آب زخون دل حیوان خورد  
 احمر این ساقی شرقی نوش  
 خانه درین ملک مشجو نگیر  
 قلّه برین دشت پراش‌ساز  
 خاک بسر بیخت درین خاک‌ریز  
 سایل این قصر مصور مشو  
 طرح دگر غیر مکرر فکن  
 هیچ درین مرحله منزل مکن  
 باش سبکپای و سبک‌سر باش  
 شعبده بازی بسر عوبده‌است  
 شعبده الا بمشعبد مبار

۱۳۲۰ صبح چو شد مقرعه بر خاک زن  
 خاک برین پرده زرباف ریز  
 بوکن ازین دایره دیر پای  
 بگذر ازین زاویه سرسری  
 حقه مننه در بر این مهره ساز  
 ای فلک از مهر گرت افسر است  
 از تو ندام طمع افسری  
 آنکه ز کسب زروسیم آبی است  
 گوی فلک گرچه هم آورد ماست  
 هر که ازین جام شفق گون خورد  
 ۱۳۳۰ هر نفس از وی ضرری میرسد  
 چرخ روش جز بدخایی نکرد  
 گردش گردون که بود باژگون  
 کا آنچه طمع داشتی از روزگار  
 عکس ترا آینه ننموده راست  
 راستی از چرخ مجو ای حکیم  
 راستی از آتش کج رو مجو  
 نیست هوا راست ادا راست گو  
 آب که در باغ خوامد بنماز  
 جدول جور است ندیدیم هیچ  
 ۱۳۴ هست بلی خاک امانت نهاد

خیمه چو خورشید بر افلاک زن  
 کاه برین زرده ناصاف ریز  
 دایره سایره فتنه رای  
 جوی ازین مرتبه برتری  
 تا ببری صرفه ازین حقه باز  
 مه بگریبان تو گوی زرست  
 وزمه و خورشید توسیم وزری  
 خارج ازین پرده سیمایی است  
 همچو زمین خسته ناورد است  
 شام و سحر همچو شفق خون خورد  
 ناشده یک نمم دگری میرسد  
 در روش خویش خطایی نکرد  
 هست بر از عجبی رهنمون  
 صورت عکس آمده بر روی کار  
 راست بچپ خوانده و چپ را بر است  
 دایره نبود چو خط مستقیم  
 پیچ و خم شعله نگر سوبسوی  
 این نفس راست ز عبدی شنو  
 راستی اش نیست بعمر دراز  
 راست ترین جوی بود مار پیچ  
 لیک بسی داده امانت بیاد

چرخ کش این وردشبانووزی است  
 گردش دو لابی چرخ دو رنگ  
 بهر همین است کزین چاه دون  
 کوزه که شد ساخته زین خاک سست  
 بر فلک افکن نظر پیش بین  
 آب گذشته ز سرو نما فلیم  
 درته بحریم درون ماه و سال  
 باز بسا کس که شقیناک رفت

هر شرش بهر جهانسوزی است  
 این که یکی لمحہ ندارد درنگ  
 کوزه برون آرد و سازد نگون  
 کاش که از آب برآید درست  
 بحر معلق بسر خویش بین  
 مانده در افسانه لا طایلیم  
 زنده برون آمدن ماحال  
 زاب برون آمد و در خاک رفت

## حکایت

۱۳۵۰ لاله رخی بر لب رود ارس  
 جامه برون کرد و درون شد بآب  
 آب بتندیش ز جا در ربود  
 در پی او هم نفسان در شنا  
 چون نوسیدند بگوش در آب  
 جمله ازان آب برون آمدند  
 راه گرفتند بدر و دریخ  
 رود صفت شب بفرغان آمدند  
 پشت پدر برون آبش شکست  
 مادرش از نوحه نم در سرود

غوطه زدن گشت در آبش هوس  
 عکس خود انداخت در آب آفتاب  
 برد روا روبه نشیبش فرود  
 او شده خود ماهی بحر فنا  
 گشت روان آن گل سوری بر آب  
 زانش دل غرقه بخون آمدند  
 دیده چو دریا و مژه همچو میخ  
 جانب ده نوحه کنان آمدند  
 مادر بیچاره در آتش نشست  
 ولوله انداخته از کار رود



خاست ز دل نوحه و افغان بچرخ  
 ۱۳۶۰ کوه از آن ولوله شد پر صدا  
 ساحل رود از تف دل یکسره  
 بهر عزا جیب دره گشته چاک  
 آب زده از غم دل سربسنگ  
 ماهی و مرغ از اثر اشک و آه  
 بهر عزا جامه صحرا و رود  
 گشته سیه پوش ده از دود آه  
 آب چو آن برگ گل از جا ربود  
 تند بپردی بنشیش فرو  
 از اجلش بود امان چند روز  
 ۱۳۷۰ داشت نگه یاری دارنده اش  
 آب بهمواره افکنند جوش  
 جمعی از اطراف بدام افکنی  
 ناگهشان در نظر آمد مهی  
 روی نهادند بر آب روان  
 یافت از آن ورطه مهلک نجات  
 فنچه و ش از شاخ شد آویخته  
 بعد شکوفه چو گلی بر شاگفت  
 داد نشان از نسب و گوهرش  
 ساخت جوانمردی از آن انجمن

ناله برآمد ز قیستان بچرخ  
 رود جدا ناله کنان که جدا  
 گشته پر آتش چو جهنم دره  
 نوحه کنان رود نشسته بخاک  
 کار شده بر دره از درد تنگ  
 سوخته و گشته بطوفان تباه  
 زاه و سرشگ آن سیه و این کبود  
 بر همه چشمی شده عالم سیاه  
 رقص کنان تند روان شد بود  
 باز فکندی چو حبابش برو  
 نامه صورش نشده طی هنوز  
 کار بر آورد بر از نده اش  
 یافت قواری پی آن نیم هوش  
 یک سره از تنگه ماهی غنی  
 کرده بدین قاعده قطع رهی  
 باز خریدند ز آبش بجان  
 بود هنوزش رمقی از حیات  
 کاب فرو برده شدش ریخته  
 آنچه گذشتش بسراز آب گفت  
 وز وطن و از پدر و مادرش  
 خدمت او خاصه خویشتن

۱۳۸۰ برد و نگهداشت یکی هفته اش  
گشت چو آن نخل روان تندرست  
خواست جوانمرد که نوشد برش  
بعد دو سه روز که آنجا رسید  
رفتن من بیخبر اندر سرا  
از همه غم چون نگرندم سلیم  
لایق حال آنکه زمن پیستر  
تا دلشان یابد از اول قوار  
گفت جوانمرد که اینست رای  
مژده رسان گروم و مژده ستان  
۱۳۹۰ سایه دیواری از اطراف ده  
رفت جوانمرد و بده مژده برد  
گفت خبر شاد شدند آن گروه  
مژده رسانزا در کرده پیش  
همه او خلق برون آمدند  
تازه جوان در ته دیوار بود  
ناگهش افتاد بسر آن جدار  
زاب برون آمد و خاکش بکشت  
تازه شد ارباب عزا در عزا  
چرخ بسی کرده بدین گونه کار  
۱۴۰۰ گردش افلاک چنین پی به پی

تا که فراموش شد آن رفته اش  
صحتش افزود بسی بر نخست  
برد بسوی پدر و مادرش  
بر در ده گفت جوان رشید  
واهل سرا بهر من اندر عزا  
میشود از شادی شان دل دینم  
از منشان کس برساند خبر  
وانگهشان وصل من آید بکار  
من بروم باش تو اینجا بجای  
آرمشان سوی تو پیرو جوان  
کرد خوش و گشت دران رخت نه  
تا پدر و مادر او ره سپرد  
صورت طرب خاست ز صحرا و کوه  
داده بسی وعده از بیش بیش  
و ا نتوان گفت که چون آمدند  
خواب ز تنهایی اش آنجا ر بود  
گشت ز تقدیر ازل جان سپار  
کس نکند گوم بدین چرخ پشت  
کس نشود دافع حکم قضا  
چشم مرورت ز مدارش مدار  
چون نشود نامه امید طی

پس چو چنین است همان به که مرد  
تا چو ازین دیر ریایی رود  
نیست کسی بهتر از ایمان رفیق  
لیک باین مرتبه آزا ست دست  
جز بره دین نشود ره نورد  
همره ایمان عطایی رود  
هست رفیق اول و ثم الطریق  
کز پی دانش بدو زان نوشت

# فصل

## در فضیلت علم

علم که آمد صفتی از صفات  
عقل کل از علم بسر وجود  
نور نبوت که تو خوانیش عقل  
روح که جا در تن آدم گرفت  
علم اسماست نخستین نفس  
آدمی از علم پذیرد شرف  
۱۴۱ بوالبشر از علم برافراخت سر  
علم بارث آدمیان را رسید  
آنکه ازین ارث ندارد نصیب  
سرکشد از علم بشر بر فلک  
فیض ز ارواح بزرگان طلب  
بین چه بلا خون جگر خورده اند  
وہ چه صفاتی بیقین عین ذات  
جلوه کنان برقع امکان گشود  
نیست بجز علم بعقل و بنقل  
علم یقین بود که عالم گرفت  
کو زده در علم همین نذاته بس  
خرنشناسد بجز آب و علف  
سجده ازین کرد ملک بر پیشر  
زانکه شد از علم اسما پدید  
آدمی از نیست نباشد عجیب  
سازدش آگاه سما تا سماک  
سرمه ز خاک در ایشان طلب  
تا بیک مسله پی برده اند

طالب بونصر شو از فاریاب  
 زن زهدایت در چرخ اشیر  
 گیر زبان از دهن سیبویه  
 ۱۴۲۰ \* عاشق مقتول که مقبول شد  
 سینه سینا بر ریاضت بسخت  
 \* سوی خلیل آمده ارشاد گیر  
 دیده معنی بهیا کل گشود  
 چهره گشا معنی اش از لفظ خوب  
 عقل جهان مست عبارات او  
 گوش ملک باز با فسون او  
 کاشف کشف شواز آگهی  
 سکه دل پاک کن ارناقدی  
 انکه شدش حجة الاسلام نام  
 ۱۴۳۰ بس که باین در ریاضت شتافت  
 یافته بین از دمش احیا علوم  
 سر دو عالم بدلش جای گیر  
 فخر که بر راز فلک یافت دست  
 خون جگر خورد و بان فخر داشت  
 حجة الاسلام مفید انکه داد  
 حجة الاسلام چو گفتار اوست  
 شیخ ابو جعفر از وی یافت نام

فی که زهر حامل اسفار یاب  
 زبده محصول هدایاش گیر  
 بوی ستان از نفس مسکویه  
 و اصل ازان گشت که مقبول شد<sup>۱</sup>  
 کاتش طورش بدرون بر فروخت  
 تا بزنی حرف زبان یاد گیر<sup>۲</sup>  
 پرتو بینش بمعارف فزود  
 مرهم جانست و شفای قلوب  
 آمده مامور اشارات او  
 چنگ فلک ساز بقانون او  
 رو بسرا پرده جار الهی  
 شعله بدل درزن اگر واقدی  
 داد نشان رایة یحیی العظام  
 ره بسرا پرده تحقیق یافت  
 خوار کن نفس جهول و ظلم  
 بوده ز مجموع حقایق خبیر  
 رازی از انرو علمش نقش بست  
 تا علم از فخر بگردون فراشت  
 خامه او عقده دین را گشاد  
 این لقب نغز سزاوار اوست  
 یافت ازو دینی و دین انتظام

\* ۳ - در حاشیه نوشته شده.

۱۴۴. شیخ همین اوست بنصر جلی  
 داد طبرسی ز حقایق نشان  
 خواجه که در طوس فرو گرفت کوس  
 بود چو مرغان قدس اوج گیر  
 رونق اسلام ز تجرید اوست  
 ابن مطهر که جهانرا گرفت  
 شارح گفتار دل آرای اوست  
 کلک دوانی بدوای چنین  
 نامه او شطری از الواح اوست  
 شاهد معنیش بر اوج کمال  
 قطب که چرخ است باواستوار  
 عارف جرجان بتیان شریف  
 ۱۴۵۰ سعد که کرد از پی او ترکتا ز  
 جای که بر اوج افاضت گرفت  
 قطب که آوازه بعالم فکند  
 درّه تاج فلک علم بود  
 سینه او مخزن اسرار فیض  
 آب خضر رشحه از کلک او  
 کرد چو پر کار بسر اهتمام  
 صحبت فیاض بزرگان گزین  
 هر که نه از علم برآرد نفس

از فقها وز حکما بو علی  
 مجمع تفسیر شد اندر بیان  
 مهر فلک خاک هیش داد بوس  
 شامل او نصرت نعم النصیر  
 این همه گفتار بتقلید اوست  
 طنطنه اش کون و مکانرا گرفت  
 شهره عالم بتولای اوست  
 تازه نهال نیست از ان سرزمین  
 حاشیه نامه شراح اوست  
 گشته مزین بجمال و جلال  
 راز فلک گشت باو آشکار  
 گشت بدین شاهسواران ردیف  
 گاه گذشت از وی وگه ماند باز  
 بی سخن از این ریاضت گرفت  
 نام بعلامه اش آمد بلند  
 رونق علم از برکاتش فزود  
 جبهه او مطلع انوار فیض  
 کوی فلک گوهری از سلک او  
 تا که شد این دایره باوی تمام  
 تار سدت رتبه والا ازین  
 هست کلامش چو صدای جرس

صوت جرس گرنشیدن نکوست  
 ۱۴۶۰ نی جرس آگاه بود زان صدا  
 طرفه که برخاست چو فریاد ازان  
 زانکه ازان صوت بگاہ طلب  
 صحبت جاهل طلبد اهل جهل  
 صحبت عالم طلبد هوشیار  
 دیده فرو بند زنا قابلان  
 صحبت دانا کندت آدمی  
 صحبت دونانت بدونی کشد  
 از علما ای پسر ارشاد گیر  
 بو که یکی روز بکار آیدت

لیک چه مقصود و چه معنی در سوت  
 نی دگری فیض طلب زان ادا  
 شد خر و کمتر ز خوی شاد ازان  
 جرخ و خربنده نیابد طرب  
 تا بنظر آیدش آن جهل سهل  
 تا کند از گوهر او گوشوار  
 مردمی آموز ز صاحب دلان  
 به که بنادان نکنی همدمی  
 میل ز بونان بزبونی کشد  
 گر همه یک حرف بود یا د گیر  
 در نظر خلق بسیار آیدت

## حکایت

۱۴۷۰ از طلبه یکدو سه بر عزم گشت  
 بعد دمی چند دران خوش فضای  
 مسئله<sup>ی</sup> را بمیان داشتند  
 صید وری دام دران سرزمین  
 صید و رآمد که بلطف بیان  
 بحث حریفان نچنان گرم بود  
 خیره فرو ماند بی بازارشان

سیر نمودند بر اطراف دشت  
 یکطرف رود گرفتند جای  
 کز همه سو بحث دران داشتند  
 بود نهان کرده و خود در کمین  
 دور ترکشان کند از آن مکان  
 کو بتواند در گفتن گشود  
 لیک همین یافت ز گفتارشان

کان همه مبحث که بدرسفتن اند  
 کرد ازان سحر مقالان سوال  
 جمله بگفتند که ای صید فن  
 صید وراز مجلس ایشان گذشت ۱۴۸۰  
 دام بگسترد بآب اندرون  
 مهوشی از دام پذیرفته حال  
 در خم وچم چون مه نو دلفریب  
 دام کشیده ز خفیفیش اوج  
 ناشده و نامده خالی ز سیم  
 حلقه نون لوش صدف پیکرش  
 شاهدهی از لطف چو آب زلال  
 بوده چو عاشق ز برون داغدار  
 رنج وی از دام کره بر کره  
 گاه شتا بال گشاسوی اوج ۱۴۹۰  
 شعبده گر دادت جادوی فن  
 کیسه پرتنگه او باژگون  
 گشته در آیین گه راهی علم  
 گشت بسی خرم ازان صیدور  
 برد بسطان که ز روی کرم  
 شاه هزاری درمش در زمان  
 آصف ازان بخشش بی جایگاه

بحث ز خنثی است که در گفتن اند  
 معنی خنثی چه بود در مقال  
 معنی خنثی است نه مردونه زن  
 رفت سوی رود ز اطراف دشت  
 ماهی بس طرزه بیامد برون  
 سیمتنی خلق بکوشش هلال  
 از دل بیننده ربوده شکیب  
 رسته بامداد وی از دام موج  
 همچو دل ممسک و دست کرم  
 نقطه آن دیده چون گوهرش  
 دیده چه سیاره بدن چون هلال  
 از غم عشقتش بدرون خار خار  
 چون تن نازک بدنان از زره  
 شانه کش گیسوی دلجوی موج  
 یافته اندر دل دریا وطن  
 طرفه که یک تنگه نیفتد برون  
 دوخته بر دلق مرقع درم  
 بست بخود نقش یکی بده زر  
 در خور ماهی بفشانند درم  
 گفت دهد آصف عالی مکان  
 گفت نهفته بشه جم سپاه

این که برپس ای شه ازین صیدور  
 ماده چو گوید نرش ازوی بجوی  
 تا که چو جفت آورد آنرا به پیش ۱۵۰۰  
 شاه چو پرسید ازان صیدور  
 از سخنش حیرت آصف فزود  
 یک کلمه علم که بگرفت یاد  
 با همه کس خوش بود از دوستی  
 کیست سزا آنکه بعلم و هنر  
 بین که چه خوش گفت خورد و حکیم  
 گفت که تنها شدن اندر شعار  
 ماهی تو ماده بود یا که نر  
 گوید اگر نر سخن از ماده گوی  
 راست کنی در نفس احسان خویش  
 گفت که خنثی است نه ماده نه نر  
 شاه بخندید و مضاعف نمود  
 فایده زین گونه همانروز داد  
 لیک بهم مغزی وهم پوستی  
 از تو بود بیشتر و پیشتر  
 با خود وافی و طبع سلیم  
 به بود از همدم ناقص عیار

## مشکر

### اتمام و ذکر تاریخ

شکر که این نامه حلاوت نظام  
 پیشتر از آنکه سپهر بلند  
 لطف حقم بند گشاد از زبان ۱۵۱۰  
 فاتحه نامه بر آرا ستم  
 تا بزبانی که ز بخت سعید  
 خاتمه نیز از قلم سحر ساز  
 کورد رقم خامه مسکین ختام  
 چون قلمم بند گشاید ز بند  
 تا شدم از فاتحه رطب السان  
 بر نمطی تازه که میخواستم  
 فاتحه را خاتمه آید پدید  
 یافت بدین طرز بوجه طراز



شکر که در طرز سخن از کسی  
 کان نوی کافته ام از هنر  
 گوهر معنی که مرا داد دست  
 مدّتی آن بود که بودم غمین  
 ناله ام این بود که در روزگار  
 در زمین دارم و آنرا یقین  
 ۱۵۲. زانکه فزون آمده در این دکان  
 جوأت آن نیست کسی را کنون  
 بین ز فلک سیم وزر ماه و مهر  
 این همه از سیم وزری بیش نیست  
 قول مرا منع فروشنندگی  
 خیز که در کیسه این انجمن  
 گو نخر دگس سختم را چه غم  
 من هم از آنجا که وقار منست  
 جنس خود از خلق نهان میکنم  
 هست نهان این گهر تازه روی  
 ۱۵۳. شکر و دودش که آن دم گذشت  
 مرتبه علم باختر کشید  
 دولت شاهنشاه دانا پسند  
 رفت که از بخت شکایت کنم  
 کوکب اقبال برآمد باوج

عاریت و عار ندارم بسی  
 کافته و یافته ام این گهر  
 خاص منست آمده زینسان که هست  
 زانکه ز یک لب نرسید آفرین  
 نیست مرا زین بجز از ننگ و عار  
 نیست خریدار بروی زمین  
 قیمتش از حاصل دریا و کان  
 کایدش از عهده قیمت برون  
 ریخته در دامن گردان سپهر  
 در خور حق المنظری بیش نیست  
 کرد که بس کن زخوشندگی  
 نیست مرا این در زمین را ثمن  
 جنس نفیس است و خریدار کم  
 شعر فروشی نه شعار من است  
 زان نفروشم که زیان میکنم  
 تا کندش اهل دلی جست و جوی  
 اخترم از سوختن آزادگشت  
 زمزمه شعر بگردون رسید  
 پرتو اقبال بعالم فلند  
 وز ستم دهر حکایت کنم  
 لجه امید برآمد بموج

نظم بسمع شه عالم رسید  
 کامده مقبول خواص و عوام  
 کامده مستحسن ابنای دور  
 خسرو ثانی شده از عشق و سوز  
 هاتفی آسا شده شیرین مقال  
 پیکری از قالب نو ریختم  
 جمع درو مثنوی است و غزل  
 میشود از خواندن او عقل بست  
 نور نشان گشته برار باب دین  
 کشور معنی شده معمور ازو  
 بازگشی پای زبستان غیر  
 گو دهی انصاف هزار آفرین  
 از ملکوت برساند خبر  
 باده ز جام جبروتت دهند  
 جام جم اوحدی اندر نظر  
 رتبه این نظم حقایق بیان  
 ساخت کزان فخر کند روز و شب  
 از دُر و یاقوت ملمع شده  
 چند توان نخمه پنهان سرود  
 همچو صدف جمله بدگشته گوش  
 سهیل شماری هنر شاعری

گشت جراحی به و مرهم رسید  
 کرده ام امروز دوخمسه تمام  
 خمسۀ اول بهمان طرز و طور  
 همچو نظامی شده حکمت فروز  
 داده چو جامی خبraz وجد و حال  
 ۱۵۴. خمسۀ ثانی که بر انگیختم  
 جوهر فردش که ندارد بدل  
 دفتر دردش که برد دل زدست  
 پرتو انوار تجلیش بین  
 مشرق و مغرب شده پر نور ازو  
 چون سون فردوس من آید بسیر  
 چون بتامل نگری اندین  
 سوی خزاین چو نمایی گذر  
 جای بیزم ملکوتت دهند  
 روح سنایی مهتد از هنر  
 ۱۵۵. تا نوران جام به بینی میان  
 سلسله جامی اگر آرد بلب  
 آن ذهبش من که مرصع شده  
 مبدی ازین گفته باطل چه سرود  
 به که ازین پس بنشین خموش  
 بیشتر از این نکنی ساحوی

تن زنی از نظم که آب تو برد  
 خاقت از غیب رسید این زمان  
 خاتمه را در ثمن شد لقب  
 نکته تاریخ نه بیش و نه کم  
 گشت چو این مریم بلقیس شان ۱۵۶۰  
 از پی تاریخ چو بشتا فتم  
 بر تو و نظم چو درت آفرین  
 خاتم تارت بسعادت قرین

## فهرست مندرجات

صفحه

III - XX	مقدمه
	البحر الاول که بمناسبت احاطه مسایل حکمی ببحر
۱	محیط موسوم شده
	حمد قادری که افئده عارفین را مخزن والسنة
۵	عابدین را مظهر اسرار کرده جل جلاله وعم نواله
	مناجات اول در مقام توحید واستدعای
۹	توفیق باعلا و اعلان این مقام وحدت انجام
	مناجات دوم در بیان آنکه نور وجود او سبحانه
	وتعالی در تتق موجودات عالم مشهور و مستورست
	اگر فی المثل یک لمحہ این تتق مکشف گردد هرآینه
۱۰	از ان نور بهره مند گردد
	مناجات سیوم متضمن اظهار شواهد وجود و
۱۲	الحاح در طلب توفیق به نیل مقصود
	نعت اول حضرت خاتم الانبیا والمرسلین
	مشعر بر تفضیل و تقدیم وی بر دیگر انبیاء علیه و
۱۳	آله الصلوة والسلام

- ۱۷ . . . . . نعت دوم مشتمل بر قلیلی از حکایت معراج
- نعت سیوم بر رسم خطاب مشتمل بر ذکر بعضی
- ۲۱ . . . . . معجزات وی علیه وآله الصلوات الزکیات
- منقبت حضرات ائمه معصومین صلوات الله
- ۲۲ . . . . . علیهم اجمعین
- سکه این نقد روشناس مشرق و مغرب روحه الله
- فی الاقطار بنام نامی والقاب گرامی حضرت صاحب
- الامر والزمان خلیفه الرحمن حجة القائم محمد
- بن الحسن صاحب الزمان صلوات الله وسلامه
- ۲۵ . . . . . علیه وآبائه مزین گردانیدن
- جرات بخطاب زمین بوس و استدعای نور
- ۲۸ . . . . . حضور اللهم ارزقنا طلعة الرشیده و غرته الحمیده
- ۲۹ . . . . . دعای دولت پادشاه وقت
- ۳۱ . . . . . عرض حال
- سبب توجه بنظم این جواهر آبدار که موسوم
- ۳۲ . . . . . است به مظهر الاسرار
- خلوت اول با همدم جانی و رهنمای او
- ۳۸ . . . . . بصحبت عقل
- ۴۰ . . . . . حکمت
- ۴۲ . . . . . خلوت دوم و صحبت عقل و رهنمونی عقل بتوفیق
- ۴۷ . . . . . خلوت سیوم و بدولت توفیق سعادت توبه یافتن

- ۵۱ مقاله اول - در علو مرتبه بشری ...  
 حکایت - جواب گفتن امیرالمؤمنین علیه السلام  
 سؤال شخصی را که گفت هل رایت ربک . . . . .
- ۵۵ مقاله دوم - در ایمان که اهل آنرا در دارالامان  
 الذین آمنوا ولم یلبسوا ایمانهم بظلم مقرست واقوار  
 بشهادتین که قابل آنرا در مشهد اقدس شهد  
 الله انه لا اله الا هو مستقر و بیان انکه معرفت  
 الله موقوف علیه عبادتست . . . . .
- ۵۷ . . . . .  
 ۶۰ . . . . .  
 حکایت - حضرت امام زین العابدین علیه  
 السلام که گفت للدعاء ارکان واجنحته واسباب  
 اوقات فان وافق ارکانه قوی وآن وافق اجنحته  
 طاد فی السماء وان وافق مواقیته فاز وان  
 وافق اسبابه النجح . . . . .
- ۶۲ مقاله سیوم - در عبادات که کریمه و ما خلقت  
 الجن والانس الا لیعبدون موجب آنست اللهم
- ۶۴ . . . . .  
 حکایت - روزه سه روزه امیرالمؤمنین و
- ۶۸ . . . . .  
 اهل البیت و سبب نزول سوره هل اتی  
 مقاله چهارم - در فضیلت جهاد که رافع درجات  
 الذین یجاهدون فی سبیل الله است و سعادت  
 تفضیل فضل الله المجاهدین علی القاعدین اجرا

- ۷۰ . . . . . عظیمیا بان همراه  
 حکایت اسدالله الغالب که در غزوه بدر ولید
- ۷۴ . . . . . وعتبه و شیبه را بچه کیفیت بجهنم فرستاد . . .  
 مقاله پنجم - در صدق که ما صدق کریمه یا  
 ایها الذین آمنوا اتقوا الله وكونوا مع الصادقین مخبر از  
 آنست و آیه صدق پیرایه فأولئك مع الذين انعم  
 الله عليهم من النبین والصدیقین والشهداء والصالحین
- ۷۶ . . . . . مشعر بران . . . . .  
 حکایت شاه ملایک جنود که مردی جدید الاسلام  
 را بصدق نصیحت فرمود . . . . .
- ۸۰ . . . . . مقاله ششم - در انابت و توبه که باشاره و انبیا  
 الی برکتکم و اسلموا له امر توبوا الی الله جمیعاً ایها  
 المؤمنون را بسمع جمع رسانیده است . . . . .
- ۸۲ . . . . . حکایت - قبول توبه صفوان بن الاکل . . .  
 مقاله هفتم - در زهد و فقر و ریاضت که بتازیانه  
 و اما من خاف مقام رتبه و نهی النفس عن الهوی فان  
 الجنه هی الماوی رام کردن نفس اماره است . . . . .
- ۸۹ . . . . . حکایت ساده ای که بهممانی آزاده رفت . . .  
 ۹۳ . . . . . حکایه - الغزی بر سبیل تمثیل . . . . .  
 مقاله هشتم - در خلوت که روی از خیل و  
 للذین اتخذوا دینهم لهواً ولعباً و غرتهم الحیوة

- ۹۵ . . . . . الدنيا برگردانیدن است و تفکر و محاسبه و مراقبه  
حکایت آن گوشه نشین که بانگ غفلتی  
سررشته محاسبه چهل ساله را از دست و
- ۱۰۰ . . . . . باز بچهل سال بدستش افتاد . . . . .  
مقاله نهم - در خوف و رجا که خلق را بآشاره
- ۱۰۱ . . . . . وخافون ان کتم مومنین انیم
- ۱۰۵ . . . . . حکایت رئیس پر تلبیس و رئیس زاده خسیس
- ۱۰۷ . . . . . حکایت مشتمله بر موازاة خوف و رجا  
مقاله دهم - در صبر که بچاشنی و اصبروا  
ان الله مع الصابرين بتلخی مصایب ساختن  
است و خاطر را بمصدوقه انما یوفی الصابرون
- ۱۰۸ . . . . . اجرهم بغير حساب از فزع و جزع پرداختن
- ۱۱۱ . . . . . حکایت صبر حضرت ایوب علیه السلام  
مقاله یازدهم - در شکر که بمصدوقه  
سینجری الشاکرین محض امیدوار است و  
بموجب کریمه لأن سکرتم لازیدنکم باعث
- ۱۱۳ . . . . . مزید شکرگزاری
- ۱۱۷ . . . . . تمثیل  
قال رسول الله صلی الله علیه و آله
- ۱۱۸ . . . . . لا احصی ثنا و علیک  
مقاله دوازدهم - در ارادت و رضا



- که آیین ارباب دنی و توکل که مستلزم درجه  
 آن از محب المتوکلین است . . . . . ۱۱۹
- حکایت توکل حضرت ابراهیم خلیل  
 صلوات الرحمن علیه در حالتی که فرود او  
 را بآتش افکند . . . . . ۱۲۳
- مقاله سیزدهم - در بیان شوق که  
 منبعث از درجه ارادتست و تحقق این مقام  
 محبت انجام . . . . . ۱۲۵
- حکایت عاشق مشتاق که در آتش  
 سوزان نشست و بواسطه کمال شوق در  
 آتش نشست و نسبت این بخسرو دهند . . . . . ۱۲۸
- مقاله چهاردهم - در محبت که کریمه  
 ومن الناس من يتخذ من دون الله اندادا  
 يحبونهم كحب الله والذين اسدح  
 الله از کیفیت آن خبر میدهد . . . . . ۱۳۰
- حکایت نکتۀ از عشق که حضرت  
 اسمعیل علیه السلام در وقت قربان با  
 خلیل الله گفت . . . . . ۱۳۴
- مقاله پانزدهم - در مرتبت مرتبت علم که اللّٰین  
 اوتوا العلم درجات از علو درجه آن خبر  
 میرساند و کریم هل یتوی الذین یعلمون

	والذین لایعلمون اهل آنرا از هم جنسی سایر
۱۳۵	طبقات امم و امیرهاوند
۱۴۰	حکایت شیبه خان اوزبک و جهل مرکب او
۱۴۲	نکته
۱۴۳	ذکر علوم دینیّه که مأخذ آن امیرالمؤمنین است
	مقاله شانزدهم - در عدل که بفرموده آن
	الله یا مرکز بالعدل والاحسان عمل کردن و بابرایا
۱۴۵	بانصاف و رافت بسر بردن است
۱۴۹	نکته
۱۵۰	حکایت جانی بک خان اوزبک با ملک اشرف جوانی
	مقاله هفدهم - در خیرخواهی مقربان حضرت
۱۵۵	سلاطین ملک و ارکان دولتند صاعف الله اقتدارهم
	حکایت پلنگی که بسبب عجب از کوه افتاد
۱۵۹	و کمرش بشکست
	مقاله هژدهم - در فضیلت سخن و سخن
	وران و مخاطبه با گروهی که سر بر زانوی تفکر
۱۶۰	نهاده دل بخیال شعر داده اند
۱۶۴	حکایت در فضیلت خاموشی
۱۶۴	شکایت نا شاعری که دعوی بی معنی کرد
	مقاله نوزدهم - در حسب حال جوانی و پیری و
۱۶۶	غنیمت دانستن جوانی و وصیت جوانان در نصیحت پذیری

- حکایت دیوجانس کلیمی که لئیمی را دید  
 ۱۷۰ . . . . . که خضاب میکرد
- ۱۷۲ . . . . . مقاله بیستم - نصیحت فرزند محمد مؤمن  
 حکایت دولت‌مندی که در مهد گواهی  
 بعصمت حضرت یوسف داد در مهد یوسف
- ۱۷۶ . . . . . بوزارت رسید
- ۱۷۸ . . . . . خاتمه کتاب والی الله المرجع دعات
- ۱۸۲ . . . . . در مورد تجدید نظر در متن مظهر الاسرار  
 خامه در خاتمه این در ثمین بوده بکار
- ۱۸۴ . . . . . تا شود گوش‌کشی نادر سبحان جهان  
 ... در اخلاص و عذر هجرت از پایه سریر
- ۱۸۶ . . . . . بنخ طیره جنت نظیر بالانوار الملک الخمیر
- ذکر از خطیر متبرکه بدرگاه جهان پناه  
 آمدن . . . . .
- ۱۸۸ . . . . . ثنای شاه غفران دستگاه انار الله برهانه
- ۱۹۰ . . . . . حکایت بر سبیل تمثیل  
 صفت دولت ازلی و حسن طالع و کیفیت  
 توفیقات لم یزلی واستشهاد بدولت ابدی  
 و سلطنت سرمدی نواب اعلی حضرت صاحب
- ۱۹۶ . . . . . قرانی خلد ملکه

۲۰۰	..	دعوی تاج سلطان حیدری و سر در سر آن کردن
		ذکر شبیخون انصار سلطان حیدری و
۲۰۱	..	شکست ایشان
		ذکر وقایع بعد از رحله شاه سعید تارسیدن
		شاه جدید و وقوع قتل سلطان حیدر و استیصال
		انصار او و مال حال جمعی مذذب و مصفا شدن
		شدن ملک بدولت صاحب قرانی خلد الله ملکه
۲۰۳	..	وسلطانه
		مدح پادشاه مؤید موفق صاحب قران
		ابوالمظفر شاه اسمعیل بهادر خان بن
		سلطان السعید شاه طهماسب الصفوی
۲۰۶	..	الموسوی
۲۱۰	..	خطاب زمین بوس
۲۱۳	..	الغزل
		فصل - در فضل سخن که رشته است
		بعشق مربوط و فضله عشق که مجاز است
۲۱۴	..	بحقیقه منوط
۲۱۵	..	حکایت
		فصل - در بیان مراتب مناسب عشق
۲۱۷	..	و تسلط آن متعنا الله به
۲۱۹	..	حکایت

۲۲۱	حکایت . . . . .
	فصل - در نصیحت خوبان خورشیدمانند
۲۲۲	مشمول بر آنکه قدر خوبی دانند . . . . .
۲۲۴	حکایت . . . . .
۲۲۵	فصل - در معرفت و تهذیب اخلاق .
۲۲۷	حکایت . . . . .
۲۲۸	حکایت . . . . .
۲۲۹	ایضاً . . . . .
۲۳۰	فصل - در قناعت و امانت . . . . .
۲۳۲	حکایت . . . . .
۲۳۳	فصل - در فضیلت کرم و سخاوت . . . . .
۲۳۸	حکایت . . . . .
۲۳۹	فصل - در عدالت و انصاف . . . . .
۲۴۲	حکایت . . . . .
۲۴۵	تمثیل . . . . .
۲۴۵	فصل - در فضل عزت و رضا و توکل و تسلیم . . . . .
۲۴۷	حکایت . . . . .
۲۴۸	حکایت . . . . .
۲۵۰	فصل - در تفأل و تطیّر . . . . .
۲۵۱	حکایت . . . . .

تمثیل - توجہ حضرت یعقوب ؑ کہ اگر  
نُكفنی اناث انی یا کله الذئب آن بهانه

۲۵۲	. . . . .	بدست قاصدان یوسف نیفتادی
۲۵۴	. . . . .	فصل - در بی اعتباری دنیا
۲۵۷	. . . . .	حکایت
۲۶۰	. . . . .	فصل - در فضیلت علم
۲۶۳	. . . . .	حکایت
۲۶۵	. . . . .	شکر اتمام و ذکر تاریخ



**ТЕКСТ**



В конце обращения к шаху Исмаилу II (1576 — 1578) Абди-бек приводит газель с редифом "نکند". После газели, подписанной псевдонимом Абди, следует приложение, которое делится на разделы.

В этих разделах говорится о совершенстве слова, об умении ценить любовь, доброту, о благовоспитанности, нравственности, бережливости, великодушии, щедрости, гуманности, справедливости, о суетности мира, о значении науки и др. Как иллюстрации к своим высказываниям поэт в каждом разделе приводит несколько небольших рассказов. В приложении ясно проявляется отрицательное отношение уже постаревшего поэта к своему времени.

Дата завершения приложения указана словами "در شمین قلمی", что соответствует 984 году. Это значит, что приложение он закончил вскоре после смерти шаха Тахмаспа, в 984/1576-77 г.

\* \* \*

"Мазхар ал-асрар" с приложением состоит из 4564 бейтов. Из них 2816 бейтов (до 20-й главы) были отредактированы академиком АН АзербССР А.А.Ализаде. После его смерти сочинение было отредактировано от начала до конца профессором Азгосуниверситета Ахмедом Шафай. Мы признательны обоим редакторам, а также каллиграфу Хормузу Фаривару, переписавшему текст для печати.

*Абульфаз Рагимов*

بیت به بیت آوری ار در شمار      نهصد و چل آمده با دو هزار  
 ..بیافته از فضل ازل آبرو      فضل ازل آمده تاریخ او  
 شکر که این فیض کرامت نثار      گشته در ایام جوانیم یار  
 گرچه دلت را سرسحر آوریست      نوبت آئینه اسکندر یست<sup>9</sup>

"Если пересчитать по бейтам, то это составит 2940 бейтов... Поскольку она (поэма) была вдохновлена вечностью, вечность стала ее датой. Благодарение, что изобилующий щедростью этот шедевр стал в молодости моим уделом. Если сердце твое жаждет чуда, то это будет "Айин-и Искандари".

Дата завершения "Мазхар ал-асрар" указана словами

"فضل ازل". Эти слова по абджаду составляют число 948.

Отсюда следует, что поэт завершил сочинение в 948/1541-42 г. В списке сочинения, входящего в "Куллий-ат-и Навиди", указано, что оно состоит из 2530 бейтов, но на самом деле в нем всего 2437 бейтов. А экземпляр, включенный в "Хамсатайн", содержит 2992 бейта, хотя в сочинении указано 2940 бейтов.

Перерабатывая сочинения в "Хамсатайн", Абди-бек вместо рассказов о мифических персонажах, пророках и имамах приводит рассказы, посвященные историческим лицам. Это говорит о появлении у поэта в этот период творческой деятельности интереса к историческим событиям и лицам.

Абди-бек не ограничился доработкой сочинения "Мазхар ал-асрар", предпринятой им в последние годы жизни, и написал к нему приложение, состоящее из 1562 бейтов. Единственный экземпляр его помещен в конце первой части "Хамсатайн", точнее после "Джаухар-и фард" (листы 62-81). В приложении поэт рассказывает о том, что он уже постарел, оставил работу в канцелярии, в 53-летнем возрасте, т.е. в 973/1565 г., уехал в Ардебиль, прожил там 7 лет и в 60 лет, т.е. в 980/1572-73 г., снова вернулся в Казвин. Здесь рассказано также о том, что второй сын шаха Тахмаспа, Исмаил-мирза, 19 лет провел в заключении в темнице Кахкаха, о кровавой борьбе за власть после смерти шаха и т.п.

По мнению Абди-бека, Хайдар-мирза, правивший после шаха Тахмаспа одну ночь, не был достойным претендентом на трон. Он считает, что власть должна была перейти к Исмаил-мирзе. Правление Хайдар-мирзы в течение одной

ночи поэт назвал "شب خون" ("ночным нашествием").

Далее он повествует о победе сторонников Исмаил-мирзы, об убийстве Хайдар-мирзы, о прибытии Исмаил-мирзы из тюрьмы Кахкаха, о торжественной встрече Исмаил-мирзы. Абди-бек говорит о том, что сам он был во дворце и что он посвящает свое сочинение "Джаухар-и фард" новому шаху.

<sup>9</sup> Текст, с. 181.

Шестнадцатая глава — о справедливости. Сын своего века, Абди-бек является сторонником справедливого шаха. Поэт говорит, что падишах — это тень бога на земле и он должен во всем поступать справедливо. Обращаясь в этой главе к эмирам, везирам, правителям, поэт призывает их вернуть имущество сирот, не зариться на чужое добро, не мучить народ, не покушаться на народную честь из-за денег.

Мысли поэта о неизбежном уничтожении жестоких правителей в будущем, об избавлении народа от гнета и деспотизма даны Абди-беком в "Рассказе о Джанибек-хане Узбеке и Мелик Ашрафе Чупане". Завершая рассказ, поэт решительно заявляет:

دولت ظالم نبود پایدار

"Государство тирана не будет долговечно".

Наряду с этим поэт подчеркивает, что опасно говорить, особенно произносить нравоучения, в присутствии шахов. Поэт, конечно, не случайно говорит об этом. Из истории известно, что, когда ученые и поэты разных времен давали наставления правителям, известным своей жестокостью, они подвергались преследованиям и пыткам. Поэтому многие ученые и поэты, в том числе и Абди-бек, часто не могли открыто высказывать свои сокровенные мысли.

В семнадцатой главе повествуется о доброжелательстве. Поэт призывает читателей не совершать порочных дел, а делать только добро. Презируя высокомерие, поэт пересказывает басню о том, как тигр, горделиво стоявший на вершине горы, решил свалить луну на землю, но сам полетел с горы в пропасть.

В восемнадцатой главе говорится о достоинствах слова и мастеров слова. Сам высоко ценивший стихи, поэт с сожалением отмечает, что многие не имеют о них представления. Поэтому он советует таким людям не читать стихов. По мнению Абди-бека, если таким людям читать стихи, то и ты сам, и стихи будут унижены. Наряду с этим Абди-бек испытывает презрение и к тем, кто пишет стихи в корыстных целях.

Девятнадцатая глава — о достоинствах юности и старости. Поэт уподобляет молодость весне, советует ценить ее.

В последней, двадцатой главе Абди-бек дает наставления своему сыну Шамс ад-Дину Мухаммаду. Поэт повествует о своей службе в диванхане, о том, что он жил только на жалованье, экономно, ни перед кем не склонял головы, призывает сына быть честным, держать чистыми руки и перо, на меджлисах не говорить много, не терять уважения окружающих.

В "Хатиме" (заклучении), рассказав о трех написанных им поэмах "Джам-и Джамшиди", "Хафт ахтар" и "Маджнун и Лайли", Абди-бек пишет о настоящей, четвертой:

старшие забыли о приветливости, у младших не ищи покорности, учтивости".

Эти бейты в "Мазхар ал-асрар" Абди-бека можно назвать обвинительным актом XVI века. Частые эпидемии (особенно холеры), голод, грабежи, жульничество служителей религии, самоуправство правителей, жестокость приказчиков, городских чиновников, налоговый гнет, сверж того, вторжения османских войск и т.д. приводили в нищенское состояние и без того бедный народ. Не случайно в период правления шаха Тахмаспа в стране неоднократно вспыхивали восстания. Говоря о том, что, "так как старшие забыли о милосердии, у младших не ищи покорности, учтивости", поэт, несомненно, имел в виду восстания низших слоев против правящих классов. Будучи очевидцем всех этих событий, поэт дает обобщающую картину состояния эпохи. Интересно, что в списке данного сочинения в "Куллийат-и Навиди" нет бейтов, характеризующих эпоху. Эти дополнения были внесены позже, в последние годы жизни, когда поэт работал над вариантом поэмы в "Хамсатайн". Указанные бейты поэт сочинял, уже отдалившись от дворцовой жизни. Ничего не получая за написанные сочинения, поэт находился в тяжелом материальном положении.

"Мазхар ал-асрар" резко выделяется среди других поэм Абди-бека, написанных в ранний период его творческой деятельности, а также и в зрелые годы, таких, как "Джам-и Джамшиди", "Хафт ахтар", "Маджнун и Лайли", "Айин-и Искандари". В них автор развивал только сюжетную линию, связанную с Джамшидом, Дилярой, Бахрамом, Маджнуном, Лайли и Искандаром, и не мог выйти за пределы основной темы. В "Мазхар ал-асрар" нет единой сюжетной линии, она посвящена различным нравственным, религиозным и этическим проблемам, автор несколько раз дорабатывал ее, стремясь более полно отразить картину эпохи.

В оригинальном, поучительном рассказе, приведенном Абди-беком в девятой главе, говорится о сельском старосте — человеке двуличном, вредном, жестоком, завистливом, низком, подлом, алчным грабителе и его скупом сыне, их издевательствах над бедняками.

Четырнадцатая глава посвящена любви; пятнадцатая — науке. Поэт говорит о том, что для человека нет более прекрасного украшения, чем знания. Необходимо отметить, что поэт не отделяет науку от практики, считает, что они должны быть неразрывны. Если у человека нет знаний, у него не получится никакое дело. Если стена кривая, здание не будет прочным. Ученый без практической деятельности подобен слепому, держащему в руке светильник.

В этой главе Абди-бек приводит рассказ, связанный с Шейбани-ханом (1500 — 1510). В рассказе повествуется о Султан Хусайне Байкара (1469 — 1506), о величайшем представителе узбекской литературы Алишере Навои (1441 — 1501), знаменитом каллиграфе Султан Али Машхади (ум. в 1513 г.) и выдающемся художнике-миниатюристе Камал ад-Дине Бехзаде (ок. 1460 — 1535-36).

к основной части произведения. В каждой из 20 помещенных здесь "магале" (глав) для обоснования своих мыслей, высказываний поэт приводит два-три стихотворных рассказа. В этих рассказах, написанных на основе религиозных преданий, хадисов, поэт стремится удержать людей от дурных поступков, призывает читателей быть правдивыми, не совершать предательства, пользоваться благами, заработанными честным путем, и т.д.

В приводимых в поэме рассказах, отражающих реальную жизнь, говорится о гостеприимстве, скромности, правдивости и т.п. Рассказы, посвященные историческим событиям, очень интересны по содержанию. Он сожалеет о том, что в современном ему мире не осталось в людях человечности, милосердия, любви. Например, в восьмой главе поэт пишет:

به بود از خلق گرفتن کنار	...وه که کنون شیوه نامردمی
کسب کند آدمی از آدمی	مردمی امروز بعالم کراست
آدمی امروز بعالم کجاست	...دام و ددی چند بشکل آدمی
سر زده در دایره مردمی	صحبت این خلق همه وحشت است
الفت این قوم همه کلفت است	وحشت از این الفت معدوم به
دهشت ازین صحبت معدوم به	آدمیانرا سر الفت نماند
خیز که جز شیوه کلفت نماند	مهر و محبت ز میان برفتاد
رسم مروّت ز جهان برفتاد	...مهرو وفانیت درین روزگار
رسم جفا یافت بدلها قرار	...آدمیان مرده و جان برده اند
رسم مروّت ز میان برده اند	...آدمیانی که درین عالمند
حیف که در سلک بنی آدمند	...رابطه ای مردمی امروز کو
نی غلظم آدمی امروز کو	...چون زبزرگان شفقت تافت روی
رسم ادب نیز ز خردان مجوی <sup>8</sup>	

"Надо избегать людей, особенно теперешних... Жаль, что люди перенимают друг у друга не свойственные им черты. Кто в этом мире является человеческим? Кого в этом мире можно назвать человеком?... Звери в человеческом облике проникли в среду людей. Они ведут ужасные разговоры, дружить с ними — напрасное дело. Нужно избегать этой дружбы и этих разговоров. В людях не осталось чувства дружбы, они не чувствуют ничего, кроме мучения и трудностей. В этом мире нет верности и любви, есть только гнет и страдания... Человечность исчезла, законы милосердия и мужества попораны... Оставшиеся в этом мире люди, к сожалению, только считаются людьми... Где сегодня можно увидеть человеческое отношение? Нет, я не оговорился, где сегодня можно увидеть человека?... Милосердия больше нет на свете, не осталось сострадания... Так как

<sup>8</sup> Текст, с.96—97.

Сохранившиеся поэмы Абди-бека содержат 54947 бейтов, большинство рукописей являются автографами, остальные же переписаны либо при жизни автора, либо вскоре после его смерти.

Сведения о событиях того времени, приводимые Абди-беком в его художественных и исторических сочинениях, заслуживают доверия, так как поэт либо был очевидцем описываемых явлений, либо знал о них из достоверных источников в период службы в дворцовой канцелярии. Конечно, достоверность сведений обуславливается и научным кругозором поэта, а также тем, что значительная часть его сочинений является автографом или переписана с автографов.

У Абди-бека было два сына: Шамс ад-Дин Мухаммад и Джалал ад-Дин Султан Мухаммад. После того как шах Тахмасп в связи с набегами османских войск перенес столицу из Тебриза в Казвин, Абди-бек переехал в новую столицу.

В 973/1565 г. Абди-бек по указанию шаха Тахмаспа переехал из Казвина в Ардебиль и вплоть до 980/1572-73 г. жил и творил в этом городе. Будучи в Ардебиле, поэт в 977/1570 г. завершает сочинение "Сарих ал-мулк", а год спустя исторический труд "Такмилат ал-ахбар". Вероятно, во время приезда из Ардебилля в Казвин в 980/1572 г. поэт передал оба своих сочинения шаху Тахмаспу (так как "Такмилат ал-ахбар" посвящен дочери шаха Тахмаспа Перихан-ханум (1548 - 1578), не исключена возможность, что непосредственно ей он и преподнес свой труд).

Прожив некоторое время в Казвине, Абди-бек снова вернулся в Ардебиль, где и умер в 988/1580 г.

После завершения поэм "Джам-и Джамшиди" (943/1536-37, Тебриз), "Хафт ахтар" (946/1539-40, Тебриз), "Маджнун и Лайли" (947/1540-41, Тебриз), входящих в первую "Хамсе", Абди-бек приступил к написанию "Мазхар ал-асрар". Это сочинение, как и "Махзан ал-асрар" Низами, написано размером *сари*.

10 поэм, входящих в "Хамсатайн", Абди-бек разделил на 5 групп по два сочинения в каждой группе в зависимости от размера, которым они написаны. В предпосланном к первой группе кратком введении поэт характеризует размер *сари* как "полный живительной влаги". Парадигма этого размера: "муфта 'илун муфта 'илун фәйлан".

Вторым сочинением, написанным размером *сари*, является "Джаухар-и фард" - первая поэма из второй "Хамсе".

Поэма "Мазхар ал-асрар" ("Воплощение тайн") начинается с *таухида*, *мунаджата*, *на'та* (частей, славящих Аллаха, пророка и имама). В этом четвертом сочинении поэта мы наряду с псевдонимом "Навиди" впервые встречаемся с псевдонимом "Абди".

В части, озаглавленной "Арз-и хал", Абди-бек просит шаха Тахмаспа проявить благосклонность и обратить на него свой взор. Он сообщает, что посвятил свою жизнь поэзии, что им написано много газелей, касид и три маснави: "Джам-и Джамшиди", "Хафт ахтар" и "Маджнун и Лайли".

После описания трех "халват" (тайн) поэт приступает

обходимо отметить, что поэт не просто переписал сочинения, входящие в "Хамсатайн", но в процессе переписки редактировал текст, внося в него отдельные исправления, добавления, сокращая текст. Над "Мазхар ал-асрар" Абдибек работал дольше, чем над другими поэмами, не раз переделывая и дополняя ее. Поскольку текст поэмы "Мазхар ал-асрар", входящей в "Хамсатайн", является самым совершенным и дополненным вариантом сочинения Абдибека, оно подготовлено к изданию только на основании этого экземпляра. Ввиду того что различия между тегеранским и бакинским списками поэмы в основном носят религиозный характер и показ их не имеет научного значения, мы сочли целесообразным не давать разночтения.

Ходжа Зайн ал-Абидин Али Навиди, известный под именем Абдибека, родился 9 раджаба 921/19 августа 1515 г. в Тебризе. Дед поэта по матери Ходжа Низам ад-дин Мухаммад ибн Ходжа Имад ад-Дин Али Ширази был "везиром" (смотрителем) при знаменитой гробнице шейха Сафи в Ардебиле. Отец поэта Абд ал-Му'мин ибн Садр ад-Дин Мухаммад ибн Насир ад-Дин Ахмад ал-Каввами ал-Ширази был близко знаком с семьей шаха Исмаила (1501—1524), и он пользовался уважением в семье Хусайн-хана Шамлу, который был воспитателем старшего сына шаха Тахмаспа (1524—1576) Султан Мухаммад-мирзы (1578—1587). Благодаря этим обстоятельствам Абдибек был направлен во дворец на должность "везира" (смотрителя) при шахзаде (царевиче) и брал уроки у одного из видных ученых того времени, шейха Али ибн Абд ал-Али. После смерти отца в 937/1530—31 г. поэт, не поладив с Хусайн-ханом Шамлу и его людьми, поступает на службу в дворцовую канцелярию. Именно в эти годы началась литературная деятельность Абдибека, продолжавшаяся почти пятьдесят лет.

Первые свои произведения поэт подписывал псевдонимом "Навиди" (первая "Хамсе"), в последующие годы он пользовался псевдонимом "Абди". В настоящее время в библиотеках Баку, Ленинграда, Ташкента, Тегерана, Тебриза, Лондона и Парижа хранятся 15 поэм поэта, таких, как "Джам-и Джамшиди", "Хафт ахтар", "Маджнун и Лайли", "Мазхар ал-асрар", "Айин-и Искандари" (первая "Хамсе"), "Джаухар-и фард", "Дафтар-и дард", "Фирдаус ал-арифин", "Анвар-и таджалли", "Хазайн-и малакут" (вторая "Хамсе"), "Раузат ас-сифат", "Даухат ал-азхар", "Джаннат ал-асмар", "Зинат ал-аурак", "Сахифат ал-ихлас" (третья "Хамсе", или "Джаннат-и адн"), труд по всеобщей истории под названием "Такмилат ал-ахбар", а также сочинение "Сарих ал-мулк" о вакфном имуществе гробницы шейха Сафи в Ардебиле. Неизвестно, где хранятся и уцелели ли вообще рукописи трех диванов, содержащих лирические стихотворения и поэмы "Саламан и Абсал", "Тарабнаме".

Кроме того, Абдибеку принадлежат переводы с арабского на персидский двух сочинений о пророке Мухаммаде и имаме Али. Отсутствуют точные сведения о судьбе рукописи второго перевода.

## ПРЕДИСЛОВИЕ

Творчество Ходжи Зайн ал-Абидина Али (Навиди) Абдибека, одного из видных представителей литературной школы Низами в XVI веке, более 20 лет изучается в Отделе текстологии и публикации источников Института востоковедения Академии наук Азербайджанской ССР. За это время изданы следующие произведения этого видного поэта, историка и переводчика: "Раузат ас-сифат"<sup>1</sup>, "Даухат ал-азхар"<sup>2</sup>, "Джаннат ал-асмар", "Зинат ал-аурак" и "Сахифат ал-ихлас"<sup>3</sup> (из третьей "Хамсе"), "Джаухар-и фард"<sup>4</sup> (из второй "Хамсе"), "Маджнун и Лайли"<sup>5</sup>, "Хафт ахтар"<sup>6</sup>, "Айин-и Искандари"<sup>7</sup> (из первой "Хамсе"). Поэма "Мазхар ал-асрар" из первой "Хамсе" Абдибека явится, таким образом, десятым изданным сочинением поэта.

Маснави "Мазхар ал-асрар" написано в подражание знаменитому сочинению Низами "Махзан ал-асрар". В настоящее время известны два списка поэмы. Один из них входит в состав рукописи "Куллийат-и Навиди", хранящейся в Центральной библиотеке Тегеранского университета. Рукопись изготовлена в 969/1561-62 г., имя переписчика неизвестно. Поэма "Мазхар ал-асрар" в этой рукописи занимает листы 1-29, переписка ее, как указано в рукописи, была завершена 14 раби ал-ахир 969/22 декабря 1561 г.

Второй список "Мазхар ал-асрар" входит в состав рукописи "Хамсатайн", которая является автографом и хранится в Республиканском рукописном фонде Академии наук АзербССР. Хотя эта рукопись не датирована, известно, что она была переписана поэтом в конце жизни. Здесь не-

<sup>1</sup> Абдибек Ширази. Раузат ас-сифат. Подготовка текста А.Г.Рагимова. М., 1974.

<sup>2</sup> Абдибек Ширази. Даухат ал-азхар. Подготовка текста А.Минаи и А.Рагимова. М., 1974.

<sup>3</sup> Абдибек Ширази. Джаннат ал-асмар, Зинат ал-аурак, Сахифат ал-ихлас. Подготовка текста А.Рагимова. М., 1979.

<sup>4</sup> Абдибек Ширази. Джаухар-и фард. Подготовка текста А.Г.Рагимова. М., 1979.

<sup>5</sup> Абдибек Ширази. Маджнун и Лайли. Подготовка текста А.Г.Рагимова. М., 1966; 2-е изд. М., 1967.

<sup>6</sup> Абдибек Ширази. Хафт ахтар. Подготовка текста А.Г.Рагимова. М., 1974.

<sup>7</sup> Абдибек Ширази. Айин-и Искандари. Подготовка текста А.Г.Рагимова. М., 1977.